به چون سخن آفرین نازد و گویائی بخش لسان انسان

خوشا دیوانی که شیرینی گفتارش صد جا شکر شکنی [illegible] عرف اللطایف

دیوان واقف

از نتائج طبع بلند صاحب [illegible] میان [illegible] نور العین [illegible] بٹالوی لاہوری متخلص بہ واقف

در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنؤ [illegible] طبع شد

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی یہ فہرست مطبوعہ ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اور کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ سادہ مین کلیات و دواوین و قصائد فارسی و کلیات و دواوین اردو درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو—

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات حزین مجموعہ نوادر روزگار ہی جسمین چند رسائل ذیل درج ہین
۱- سوانح عمری حضرت مصنف ۲- تواریخ سلاطین
۳- قصاید نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام ۴ دیوان مصنف
۵ مثنویات صفیر دل و چمن و انجمن ۶ مثنویات خرابات
۷ فرہنگ نامہ ۸ تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر
عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین—

کلیات خاقانی جسمین قصائد عربی فارسی غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس صحت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس مطبع مین محشی ہو کر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہی—

کلیات مرزا بیدل اس کلیات مین چار کتابین ہین
۱- دیوان بیدل غزلیات سب ردیفون کی—
۲- عناصر بیدل ۳ رقعات بیدل ۴ نکات بیدل
نتیجہ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبدالقادر بیدل تخلص

دیوان بیدل فقط نقل از نسخہ قلمی بخط ولایت ایضاً

کلیات سعدی شیرازی جسمین رسائل ذیل ہین
۱ دیباچہ کلیات ۲- کریما محشی ۳ گلستان ایضاً
۴- بوستان ۵ قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی
و ترجیعات ۶ طیبات و بدائع و خواتم—
و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبیات—
و مثنویات— و قطعات— و رباعیات—
و مفردات - و ہزلیات - از نتائج طبع حضرت
مصلح الدین سعدی شیرازی—

کلیات نظم غالب میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی

انتخاب کلیات عناصر خسرو جسمین چار دیوان ہین
۱ دیوان تحفۃ الصغر - صغر سن کا کلام ہے—
۲- دیوان وسط الحیوۃ عنوان شباب کا کلام—
۳- دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر یعنی سن [illegible] فرمایا
۴- دیوان بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری—
یہ کلیات ایک انتخاب ہے چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی ہے

کلیات جامی تصنیف ملا عبد الرحمن جامی—

کلیات نظیری نیشاپوری از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری—

کلیات ظہیر فاریابی تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی

دیوان ظہیر فاریابی - تصنیف ایضاً

دیوان صائب کامل از مرزا محمد علی صائب تبریزی

ایضاً - انتخاب دیوان—

دیوان حافظ محشی خوشخط از انکشاف طبع روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی—

ایضاً - مطبوعہ جدید بہت خوشخط—

به عون سخن آفرین زبان گویائی بخش لسان انسان

خوشا دیوانیکه شیرینی گفتارش صد حلاوت خیز است و نمکینی لفظش همه شور انگیز از فرزند با عرف المعارف معروف

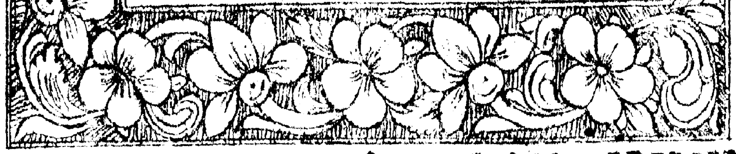


دیوان واقف لاهوری



از زمره طبع بلند قصب السبق ربایان سخن سنجی شیخ نور العین بٹالوی لاهوری متخلص واقف

در مطبع نامی منشی نولکشور بهر مقبول طبع بینان چهاپا شد



بسم الله الرحمن الرحیم

سبحان من توحد بالعز والبقا | سبحان من تفرد بالمجد والثنا

مبارک است بنام تو افتتاح کلام
تبارک اسمک یا ذا الجلال والاکرام

ردیف الف

ای ببزم شوق تو نالان بهر سو سازها | رفته در هر گوشه زان سازها آوازها
سرجبینان جبهه سا بر آستانت از نیاز | نازنینان بر درت بنهاده از سر نازها
در هوای اوج توحید تو از سر میپرد | طائران قدس را سر رشتهٔ پروازها
نیست عکس شاهد عرفان تو صورت پذیر | فکر گو آیینهٔ خود را کند پردازها
رازهایت را بسی گفتند سرمستان عشق | همچنان هستند لیکن سر مهر آن رازها
راه بی انجام حمدت را چو کردند اهل فکر | گرد را اول قدم گم خویش را آغازها

صید کردن مرغ حسرت را نه کار چون منی است ‌ ‌ کمتر ند از صعوه در چنگ او شهبازها

کی تواند بر زدن در صیدگاه همت تو ‌ ‌ میکند هر چند شاهین خرد اندازها

از رگ و پی بنده واقف نه همین در ناله است ‌ ‌ ای به بزم شوق تو نالان بهر سو سازها

خیال آن قد رعنا شگفته کرد مرا ‌ ‌ هوای عالم بالا شگفته کرد مرا

چو گلبنی که صبا را بدو گذار افتد ‌ ‌ پیام دوست ز صد جا شگفته کرد مرا

بسان قطره بسی دل گرفته بودم لیک ‌ ‌ قبول خاطر دریا شگفته کرد مرا

ز مهر او بگریبان من گل چاکیست ‌ ‌ که همچو صبح سراپا شگفته کرد مرا

همین نصرت دلتنگیم که یار آخر ‌ ‌ گشاد بند قبا را شگفته کرد مرا

دم نسیم سحر کارگر نشد در من ‌ ‌ لبش بیاد مسیحا شگفته کرد مرا

هزار شکر خدا را که تنگدستی فقر ‌ ‌ برغم مردم دنیا شگفته کرد مرا

بگلستان جهان غنچه چو من نبود ‌ ‌ نسیم سوختن نفس تا شگفته کرد مرا

من و تو غنچهٔ یک گلشنیم لیک صبا ‌ ‌ شگفته کرد ترا تا شگفته کرد مرا

ترا بلطف زبانی همین مضائقه چیست ‌ ‌ چو میتوان بدلاسا شگفته کرد مرا

فلک اگر کند احسان ملول میگردد ‌ ‌ گرفته شد دل او تا شگفته کرد مرا

نگشت وا گره من ز ناخن مه عید ‌ ‌ ز ابروی تو یک ایما شگفته کرد مرا

کسی نبود که بر لب زند مرا انگشت ‌ ‌ ببزم قلقل مینا شگفته کرد مرا

درین حدیقه فلک تنگدل بسی دارد ‌ ‌ ازین چه سود که تنها شگفته کرد مرا

نبود غمکدهٔ دهر جای خندیدن ‌ ‌ فلک ببین که چه بیجا شگفته کرد مرا

رهین عشق بیابانی خودم واقف
ز شهر برده بصحرا شگفته کرد مرا

خوش نگاهان بسکه شوخ افتاد مژگان شما ‏ ‏ پیشدستی می کند بر چشم فتان شما
کار کرد از بس بدلها تیر مژگان شما ‏ ‏ دسته ابروکمانان گشته قربان شما
از گلستان می ستاند باج زندان شما ‏ ‏ وقت آنکس خوش که باشد از اسیران شما
رشک داغ دل مرا بسیار می آرد بشور ‏ ‏ تا سیه کرده است چشمی بر نمکدان شما
دور چشم بد که چون بادام توام با دلم ‏ ‏ سخت چسپان اختلاط افتاده پیکان شما
قابل رنگ شهادت نیستم لیک از هوس ‏ ‏ گاه گاهی میکشم خود را بمیدان شما
می فروشان خرقه میخواهم کنم رهن شراب ‏ ‏ گر قبول افتد شوم مرهون احسان شما
ملک دل را از نگاهی میتوان تسخیر کرد ‏ ‏ چیست از لشکرکشی منظور مژگان شما
بی اثر نبود صدای گر شکست دل بود ‏ ‏ کاش افتد شیشه ام از طاق نسیان شما
بود جان بردن ز ضعف دل بسی مشکل مرا ‏ ‏ بو نمی کردم اگر سیب زنخدان شما
قطره های خون من چون گل گریبان بدرد ‏ ‏ جامه زیبان از هوای طوف دامان شما
نیست در دامان من این طفل را یکدم قرار ‏ ‏ بعد ازین می افگنم دل در گریبان شما
گردش چشم تو باشد کارساز عالمی ‏ ‏ آسمان بیکار میگردد بدوران شما
خواه بد گویید خوبان خواه دشنامم دهید ‏ ‏ من دعاگوی شمایم من ثناخوان شما
همچو من تلخی نصیب نیست ای شیرین لبان ‏ ‏ روزی من زهر شد از شکرستان شما
افتدم سررشته جمعیت عالم بدست ‏ ‏ گر دهد تاری بمن زلف پریشان شما
میکنی نسبت لب شیرین خود را با عسل ‏ ‏ این سخن هرگز مناسب نیست با شان شما

چیرتگم گشته هست خون عالمی چون ریخته
با دم برگشته غمزه های مژگان شما

با دل پرخون بسان زخم خندان زیستن
جان من هست اختراع دردمندان شما

واقف آتش بجان هرگز نخواهد برد جان
همچو شمع صبح از لبهای خندان شما

آب گردید دل و از نظر افتاد مرا
نوبت گریه بخون جگر افتاد مرا

چشم روزی که بر آن خاک در افتاد مرا
سرمه چون خاک سیه از نظر افتاد مرا

ای که گفتی ز در دیوار تو افتاده چراست
همه از دولت این چشم تر افتاد مرا

نه فتاده ست به یعقوب ز هجر یوسف
آنچه از دوری آن خوش پسر افتاد مرا

غنچه ماند این دل و هنگام جوانی بگذشت
گل نشد تا به بهار دگر افتاد مرا

طرفه پرواز نصیب تو شدی پروانه
آتش از رشک تو در بال و پر افتاد مرا

تا شود مانع من از سفر دشت جنون
هر قدم آبله با چشم تر افتاد مرا

آه با اینکه نه دست هست نه پا چون اشکم
سفر بادیهٔ غم بسر افتاد مرا

سخت افسرده ام امروز ندانم واقف
در کدامی دل بیغم گذر افتاد مرا

سیه گرد از تغافل بسکه چشمش روزگار ما
چو گرد سرمه خیزد تیره در محشر غبار ما

مزاج ما بد بنیان در قفس تغییر گر باید
شود آب و هوای گلستان ناسازگار ما

بما این گرم جوشیها که دیدی نیست امروزی
بطفلی روی ها شست چشم اشکبار ما

ازین سختی رهائی نیست ما را بعد مردن هم
که باشد پاره از کوه غم سنگ مزار ما

چه بیرون میکنی از کوی خود ما خاکساران را
که آداب نشست و [illegible] ست میداند غبار ما

نداریم از کسی در گریه امید مددگاری
دل خون گشته شاید ساعتی آید بکار ما

بصد خون جگر کردیم دل را پرورش لیکن
چو طفل شوخ رفت آخر برون از اختیا

ثبات بندگی بنگر که نقش سجده در کویش
پس از ما همچو نامم ماند عمری یادگار ما

تمامی سال از تأثیر اشک و آه ما واقف
هوای سرد و آب گرم باشد در دیار ما

بار گماشتست بر سرم هجر خرد ربای را
از سر من که جز خدا وا کند این بلای را

عاشق تیره روز را تا ز نظر نیفگند
به که نصیحتی کنی نرگس سرمه سای را

چین بجبین مزن اگر پیش تو آمدم که من
با دم سرد میروم گرم نکرده جای را

بس که بحال زار من گریه زار زار کرد
قطرهٔ اشک هم نماند دیدهٔ دجله زای را

مفت بچشم کس کجا جلوه کند نگار ما
گر ز پس نماز خواهد از آیینه رونمای را

از دم صبح وا شود غنچه اگر نه دلی ست
خیز و غنیمتی شمر این دم دلگشای را

لطف تو شاه من اگر شامل حال من شود
جام جهان نما کند کاسهٔ این گدای را

حوصله تنگ تا کجا ضبط نفس که طالعم
کرده نصیب دوری حوصله آزمای را

غمزدهٔ زمانه ام هیچ زیان نمیشود
گر تو بکار من کنی غمزهٔ غمزدای را

چاره نمیتوان نمود هست برادری بهم
دلبر بیوفای را عمر گریزپای را

بیغم عشق آنکه مرد هیچ سعادتی نبرد
خوردن استخوان او چند کند همای را

آه که آه من نمی رسد بماه من
آه که نیست چارهٔ طالع نارسای را

گر نوزیدی ای صبا بر سر زلف یار ما
پس ز کجا گرفتی این بوی جنون فزای را

یار چو دید حال من خنده قاه قاه زد
آه مگر بلا زد این گریه های های را ۱۰

لخت دل ونگه مرا سازد عاشق روز و شب	طالع برگ عیش کو عاشق بینوای را

واقف پر گناه هم بردرت ملتجی
ای بدرت توالتجا فاسق و پارسای را

دلا نمی شنوم از دو شب فغان ترا	که مهر کرده ندانم دگر دهان ترا
بیک اشارهٔ ابرو نمی رسد زورم	بگو چگونه کشم ای جوان کمان ترا
ازان بکوی تو شبها خموش می باشم	که درد سر نتوان داد پاسبان ترا
نمی کشائی شمشیر از کمر یکدم	که بسته است بقتلم چنین میان ترا
دلم زخون دل آلوده و نازک طبع	چگونه بوسه زنم خاک آستان ترا
چنین که خانهٔ دلها خراب تیر تو شد	خدا خراب کند خانهٔ کمان ترا

ازان قصور که واقف تو در وفا کردی
نمی خورد سگ آن شوخ استخوان ترا

ز حد بردی نمی جور و جفا را	مدارا می توان کردن خدا را
بسی خاصیت هست آن خاک پا را	غبار زان نیست روح توتیا را
مکن جور ای کمان ابرو مبادا	فرستم بر فلک تیر دعا را
خریدی چون دلم رد کردنش چیست	مگر دریافتی عیب و غنا را
برافگندی نقاب از رخ بشوخی	خجل کردی زروی خود حیا را
هواداران خود را قدر نشناس	مده بر باد مشت خاک ما را
وفا از عمر می خواهم نگویان	شمارم تا جفاهای شما را
مرا بست و کشد از دست نیریست	من خونین جگر مانم حنا را

نه یار آمد بکار من نه اغیار
نیم ممنون کس منت خدا را
خورم گر آب حیوان بی‌تو مشکل
که در عمر خضر گردد گوارا

به بند دگل دکان عطر واقف
کشاید یار چون بند قبا را

شب بازشور گریه بنیا سوده ایم ما
همسایه را بچشم نمک سوده ایم ما
آگه نبوده ایم ز بود و نبود خویش
این یک دو روز که ز تو جدا بوده ایم ما
زینگونه پر بشوق اسیری چه میزنی
ای دل قفس برای تو فرموده ایم ما
گه یار زار نالی ما می‌توان شنید
تاری دگر بساز غم افزوده ایم ما
باز آ که در جدائی تو چشم خانه را
دیوار و در بخون دل اندوده ایم ما
ناصح عبث ملامت ما میکنی مکن
صد بار گفته تو و نشنوده ایم ما
گفتم که غمزه تو بخون تشنه گشت
او را گناه نیست که فرموده ایم ما
گاهی بعشق و گه بقدم کرده ایم سعی
راهی بهر طریق به پیموده ایم ما

دلگیر غنچه ایم درین گلستان هنوز
واقف دهن بخنده نیالوده ایم ما

بسیار کردم با غمت مدارا
بر بنده رحمی ای بت خدا را
رفتیم یاران تخفیف تصدیع
گر درد سر بود از ما شما را
اشکم برآمد پرده افسوس
آن راز پنهان شد آشکارا
جانان ندارد غیر از جفا هیچ
کس از که گیرد مزد وفا را
مگذار ما را محروم دشنام
باطل بگردان حق ثنا را

خاکی بیاور ای باد زانکه
چشم از تو دارم این توتیا را

افتد ز چشمش کحل الجواهر
هر کس که بیند آن خاک پا را

تا چند بوسد پای نگارم
گم کن الهی تخم حنا را

سیلاب اشکم بگذشت از سر
با او رسانید این ماجرا را

شد غرق واقف از آب دیده
یاران بگوئید آن آشنا را

مکن تکلیف شرح درد دل آزرده جانی را
مکن انگشت بر لب ناتوانی بی‌زبانی را

مکن بیجا ز کوی خود چو من بی‌خانمانی را
غریبی دردمندی خاکساری ناتوانی را

غمم بسیار و من از یار دارم رخصت آهی
چسان یارب ادا سازم بسیلهی [illegible] زبانی را

کجا آن گل خبر از رنگ زردیهای من دارد
بجائی نامه بفرستم با برگ خزانی را

سواری تاخت آورده است بر معموره هوشم
که برهم میزند از یک عنان گردش جهانی را

ندانم کز صف مژگان خوبان رو بگردانی
توانم سرخ کرد از خون خود نوک سنانی را

هزار دیوانه میدانند طفلان جای آن دارد
که در پیری بدل جا داده‌ام عشق جوانی را

شکایت چون کنم در پیش او از شور تلخیها
چرا در تلخ گفتن آورم شیرین دهانی را

سوار رخش نازی سوی من ترکانه میتازد
مبادا سرد هد دل ناله آتش عنانی را

بپای خود ازین گلزار نتوانم برون رفتن
مگر چون سایه گیرم دامن سرو روانی را

فلک از سیر و دور خود ندارد غیر ازین مطلب
که آرد بر سر نامهربانی مهربانی را

ندانم مشهد خود را ولیکن اینقدر دانم
که خونم سرخ خواهد کرد خاک آستانی را

صبا ار یار از حال حشمت پرسد بگو دیدم
در آتش از تپ سوزنده وحشت استخوانی را

عزیز رفتم و چون خم بچاه خواری افگنده — نمی افتد بسر وقتم گذاری کاروانی را
خدنگ غمزه اش خوردم پس از چندان بهم نشستم — که میگیرم بدعوی هر زبان ابروکمانی را

نظیری گفت چون آن ماه آمد بر سرم واقف — کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را

بتان ز بس که بدل خانه کرده اند مرا — برب کعبه که بتخانه کرده اند مرا
خجل ز انجمن و شمع مسار از چه بینم — نه عندلیب و نه پروانه کرده اند مرا
نه فکر آخرتی نه تلاش دنیائی — چه دولت است که دیوانه کرده اند مرا
کجا روم بکه گویم که خورد سالی چند — خراب بازی طفلانه کرده اند مرا
برای من چه نهی خال عارضی بر رخ — اسیر دام تو بی دانه کرده اند مرا
بشور گریه چه سازم که آتشین خوبان — کباب جلوهٔ مستانه کرده اند مرا
چرا بجز دو بزرگ زمانه بنشینم — ندیم شیشه و پیمانه کرده اند مرا
نمیکنند بسنگی نوازشم طفلان — بهرزه شهره چه دیوانه کرده اند مرا

چرا ز شکوه کنم از شکر لبان واقف — که زهر چشم به پیمانه کرده اند مرا

گاهی بدرد من نرسیدی چه شد ترا — یکبار زاریم نشنیدی چه شد ترا
زین پیش یک دو روز چنین شوخیت نبود — امروز آهوانه رمیدی چه شد ترا
تلخ است زندگانیم ای دل ز پهلوت — زهری جدائی که چشیدی چه شد ترا
گفتی چو عمر در دم رحلت بسر رسم — مردم تو بیوفا نرسیدی چه شد ترا
نه گریه کرده ایم نه آهی کشیده ایم — از ما چه دیدی و چه شنیدی چه شد ترا

خندان رسید بر سر من باز شام مرگ
ای صبح وصل دیر دمیدی چه شد ترا

می آید از تو بوی پریشانی ای صبا
بر زلف او اگر نوزیدی چه شد ترا

ای گل هزار مرتبه ناخن زدی بدل
یک خار رم از جگر نکشیدی چه شد ترا

ای گل ز کوی یار چرا پا کشیدهٔ
از دست او دگر چه کشیدی چه شد ترا

واقف بجوئیش دست و گریبان شدی چو گل
بویش گر از صبا نشنیدی چه شد ترا

مده یارب دل بیمار کس را
مکن از زندگی بیزار کس را

بت من بعد ازین در پرده میباش
که کافر کرده بسیار کس را

مکن ایجاد قتل عام در شهر
برای عاشقی بگذار کس را

رواج کفر گر میداد زلفت
میسر کی شدی زنار کس را

خدایا هر چه خواهی کن ولیکن
بااین کافردلان مسپار کس را

همین باشد دعای ما فقیران
که با خوبان نیفتد کار کس را

چون شمع بزم حسنت آفریدند
مسوز از حسرت دیدار کس را

ندارم تاب درد رشک واقف
نخواهم از غمش بیمار کس را

نالی خرد ز وسوسه در خون کشد مرا
کو عشق تا ز مجمله بیرون کشد مرا

در طالعم کجاست ترقی مگر بزور
گاهی عروج ناله بگردون کشد مرا

قصّاب غم دگر بجفا تیز دست شد
یک پشت کارد مانده که در خون کشد مرا

سرو بهشت گر بمثل جلوه گر شود
دل پیشتر بآن قد موزون کشد مرا

منت ز دستگیری دونان نمی کشم ‌‌ ‌ ‌ در خاک خون اگر فلک دون کشد مرا
تنگ آمدم ز شهر خدایا نصیب کن ‌ ‌ ‌ شوریده خاطری که بهامون کشد مرا

واقف ز صحبت عقلا تنگ آمده ام
کو جذبهٔ که بپهلوی مجنون کشد مرا

ابر گرید باشکباری ما ‌ ‌ ‌ برق خندد به بیقراری ما
بر سر خاک ما نمی آئی ‌ ‌ ‌ خاک بر فرق جانسپاری ما
با خاطر شدیم یاران را ‌ ‌ ‌ چه ثمر داد نخل یاری ما
دشمن جان ما شدی آخر ‌ ‌ ‌ وای بر جان دوستداری ما
دامن از ما بجرم گریه مکش ‌ ‌ ‌ نیست والله اختیاری ما
هیچ ز لفت دراز افتاده است ‌ ‌ ‌ قصهٔ تیره روزگاری ما
گر کنی سیر کوچهٔ زنجیر ‌ ‌ ‌ کس نه بینی بپایداری ما
باسپیجان مریض تصویریم ‌ ‌ ‌ نیست بی صورت آه و زاری ما

عزت ما همین بس است که یار
بسته واقف کمر بخواری ما

ز حد گذشت شب هجر بسکه زاری ما ‌ ‌ ‌ اجل رسید شتابان بغمگساری ما
بخاک ما نکنی ای نسیم بی رحمی ‌ ‌ ‌ که مانده است در آن کوچه یادگاری ما
نگر بشهرهٔ صحرا و شهر گردیدیم ‌ ‌ ‌ چو ابر اوج گرفته است اشکباری ما
سمند تند چه میرانی ای خدا ناترس ‌ ‌ ‌ ترحمی بکن آخر بخاکساری ما
بحرف وصلت تو تا صبح تسلی شود تسکین ‌ ‌ ‌ قرار داده عشق است بیقراری ما

براب گردش اشکبیم باسوار ای سیل — بالیست کز تو نیاید ز کا بداری ما

چه جرم سرزده واقف زمن نمیدانم
که بسته اند عزیزان کمر بخواری ما

عشق تو چنان گرفت مارا — کز هر دو جهان گرفت مارا
سر در سر کار او نکردیم — تیغش بزبان گرفت مارا
گفتنیم ز درد و غم گریزیم — هم این هم آن گرفت مارا
ای عشق ز دست عقل ما مرد — مردانه توان گرفت مارا
با دلبر ما درای خوبی — آنی ست که آن گرفت مارا
یا تپ که تن تو گرم گردید — آتش در جان گرفت مارا
آمد بر کاب بوس ما عقل — تا عشق عنان گرفت مارا
از سایه خویش می رمیدیم — مهر تو چیان گرفت مارا
بگرفت کناره عقل از ما — عشقت بمیان گرفت مارا

دیدی که ز ضبط گریه واقف
آخر خفقان گرفت مارا

پرورد عشق اگرچه بخون جگر مرا — افگند یار همچو سرشک از نظر مرا
رفتی بسوی یار و نکردی خبر مرا — خون شد زبیوفائیت ای دل جگر مرا
هر سو صبا ز رهگذرش می برد غبار — بر دل غبار هست ازین رهگذر مرا
زینسان که بیکسانه به بستر فتاده ام — ترسم که عمر نیز نیامد بسر مرا
خواهم سعادتی ز طواف قفس برم — ورنه چه حاصل ست ازین مشت پر مرا

ای اشک رفتن تو باین رنگ خوب نیست
ترسم که رفته رفته کنی بی جگر مرا

از دست دل کجا روم امشی ای کاین بلا
نی در سفر گذارد و نی در حضر مرا

من خود خیال گشته ام از غم خدای را
ای بخت خفته خیز و بجو الیش بر مرا

بودم هنوز طفل که چون اشک شوخ عشق
واقف فگنده بود ز چشم پدر مرا

یارتا از نظر افگند مرا
بیکسی در بدر افگند مرا

چون زنم آه که مژگان کسی
رخنه ها در جگر افگند مرا

کو به تمکین تو ای سنگین دل
عاقبت از کمر افگند مرا

شکر افتادگیم باید کرد
که بران خاک در افگند مرا

یک قدم پیروی دل کردم
در جهان دگر افگند مرا

هستیم بود نقاب رخ دوست
شاد باد آنکه بر افگند مرا

چه کنم آه که بینایی دل
از دل او بدر افگند مرا

دارم امید که بر دارد باز
ناامیدی اگر افگند مرا

من بدامت نه زخود افتادم
که قضا و قدر افگند مرا

واقف آخر بزبان مردم
دیده پرده در افگند مرا

نیست یکتن که بجان نیست خریدار شما
چشم بد دور ازین گرمی بازار شما

سبرد نقد خرد از کیسه هر عیار رسے
کیسه پرداز چو شد طره طرار شما

دل من پاره نمیگشت بدینسان رستم
بودی ار پاره [illegible] آنوقت بسرکار شما

طاقت من کمری گشت خدا را رحمی
آخر ای خوش کمران چند کشم بار شما

طلبیدن ز شما مهر و وفا دور از کار
زانکه جز جور و جفا نیست دگر کار شما

ما بجز مهر و وفا هیچ نکردیم ولیک
آه با این همه هستیم گنهگار شما

طائر قدسی دل عرش نشیمن بوده است
وه چه گردید که گردید گرفتار شما

گو ببارد لب من همه خشت و همه سنگ
من نخواهم شدن از سایهٔ دیوار شما

پشت دست بر رخ دولت دنیا بزنم
گر دهد دست مرا دولت دیدار شما

میروم با دل پرخار که نتوانم دید
گل بدامن ببرد غیر ز گلزار شما

درخور حرف شما گوش گدایان نبود
لائق گوش شهان گوهر شهوار شما

نه عیادت ز شما آید و نه فکر دوا
بچه امید زید واقف بیمار شما

بگریه‌ای که ندارد اثر چه کار مرا
بدیده‌ای که نبارد شرر چه کار مرا

هوای دشت جنون طرفه دلکش افتادست
روم ز شهر به دیوار و در چه کار مرا

ز باغ دهر بود بس مرا شگوفهٔ اشک
نهال درد و غمم با ثمر چه کار مرا

بدرد بیکسی خود شدم بیابان مرگ
دگر بدرد سر نوحه‌گر چکار مرا

بکوی یار چرا اشک را روان سازم
بقاصدی که نیارد خبر چه کار مرا

بصبر داد ستانم ازین جفاکاران
باشک شام و بآه سحر چه کار مرا

رها نمود چو صیادم از قفس واقف
زناز گفت باین مشت پر چکار مرا

بزاری سپردم چنان بیتو جان را
که در گریه آورده‌ام انس و جان را

به تیری نوازشش کن امروز ورنه — نخواهی ز من یافت فردا نشان را

بسر دارم از بس هوای اسیری — بشکل قفس ساختم آشیان را

سر و کارم افتاده با طفل شوخی — که دیوانه کرده است پیر و جوان را

ببین قسمت ما که طوفان برآرد — تنوری که در وی بهم بندیم نان را

بصوت حزین در چمن ناله کردم — فراموش شد رفتن آب روان را

بمرهم مرا دسترس نیست واقف
کنم پنبه داغ دل مغز جان را

محفل افروز کن آن جلوه یغمای را — از سر شمع ببر چهره زیبائی را

نشنوم نافه گر از نکهت زلفت دم زد — اعتباری نبود گفته سودائی را

ای دل پاره که یک قطره خون بیش نه — از که آموخته‌ای این همه خارائی را

تو که در خانه ز آئینه مصاحب داری — باور از من نکنی وحشت تنهائی را

نیست با سرکشی قد تو سروی به چمن — کار رفته است ببالا ز تو رعنائی را

می تواند که ز دست تو دل ما گیرد — آنکه بخشیده بمژگان تو گیرائی را

چشم بد دور ز سیلاب سرشکم واقف
آبروی است از و بادیه پیمائی را

یا بمن ده دل غمین مرا — یا شنو ناله حزین مرا

تا تو نزدیک آمدی بستی — دیده عقل دوربین مرا

اشک چون طفل شوخ میگیرد — گاه دامن گه آستین مرا

گرچه روشن نمی کند شب من — بد مگوئید مه جبین مرا

تو نشستی نهان چنان به دلم
که خبر نیست همنشین مرا

بر سرم پا گذاشتی از لطف
آسمان ساختی زمین مرا

گر چنین رو ترش کنی با من
سر که گردانی انگبین مرا

بچه جرم ای نگار خونین دست
جوی خون کردی آستین مرا

من ز احسان آب دیده ترم
گر دلت شست گرد کین مرا

بر درت مرد واقف از بس حزن
تو نگفتی چه شد حزین مرا

یار از حد گذرانیده خودآرائی را
تا سراسیمه کند چشم تماشائی را

هست از مردمی چشم تو این چشم مرا
که نظر بند کند این دل هرجائی را

زان بدر میروم از شهر شتابان چون سیل
سر بصحرا دهم این گریهٔ صحرائی را

سوکشان جوهر آئینه برون می‌آرد
از که آموخته مژگان تو گیرائی را

دست بردار خدا را ز سر من ناصح
سرزنش سود ندارد سر سودائی را

بنده حضرت عشقم تو چه میفرمائی
ببر ای خواجه بجای دگر آقائی را

در ازل آنکه ترا خلعت مستوری داد
بست با دامن من دامن رسوائی را

بسر زلف تو سوگند که نتوان بستن
بر دلم بیتو بزنجیر شکیبائی را

جلوهٔ یوسفیش کرده بکار دل من
حزن یعقوبی و اندوه زلیخائی را

میتوانم بفراغت گذراندن یکچند
گر گذارد دل من وسوسهٔ رعنائی را

چکنم گر نروم از پی رندی واقف
معتقد نیست دلم شیخی و ملائی را

هوس عیش نماند از تو جدا در سر ما — تب بود در شب هجران تو هم بستر ما
در هوا داری بالای تو خواهیم گریست — آب گو یکقد آدم گذرد از سر ما
هست بر صفحهٔ ما حکم شرر افشان را — چه قدر تا ز غمت سوخته شد اختر ما
همچو آن رشته که شد سوخته پیداست هنوز — پیچ و تاب غم عشق تو زخاکستر ما
شمع فانوس زبهر ردی ما لاف مزن — جامه از گرمی تب سوخته شد در بر ما

عاقبت سیل برد خانهٔ ما را واقف
دشمن خانگی ما شده چشم تر ما

ناله چون میکشم از ضعف برد یاد مرا — کاشکی ناله کشیدن رود از یاد مرا
بس که افسرده ام آهنگ ندارد صوتم — در قفس از چه نگهداشته صیاد مرا
همدمی از غم دل دوش چو نی در نوشتم — سخنی گفت که آورد بفریاد مرا
دل که بوده است جگر گوشهٔ من آخر کار — قطرهٔ اشک شد و از نظر افتاد مرا
خویش را میکشم از حسرت شیرین دهنی — بنمائید ره مشهد فرهاد مرا
هر شب ای شمع به پیش نظرش میسوزی — آتش از رشک تو خواهد بدل افتاد مرا

غمزهٔ کافر او کرده اسیرم واقف
مومنی کو که ز دشمن کند آزاد مرا

تیرگی هاے روزگار مرا — برسانید زلف یار مرا
ناله کاری نکرد در دل یار — داد برباد اعتبار مرا
آمدی با رقیب دست بدست — بردی از دست اختیار مرا
عشق ظالم طبیعت تو گذاشت — بر خرابی بناے کار مرا

[illegible]وشده علی الحساب مپرس
آرزوهای بی شمار مرا

[illegible]ید گریبان مرا و گفت از ناز
گل بکن خاک رهگذار مرا

[illegible]ط مددگار شد بطرهٔ او
تیره تر کرد روزگار مرا

[illegible]ها هر آب برد ورنه چه شد
اثر گریه های زار مرا

هر شب از یاد روی او **واقف**
گریه پر گل کند کنار مرا

بود در زندان غم یک عمر همشیون مرا
حق بسیار است از زنجیر بر گردن مرا

با صفیر هم نغمهٔ بلبل ندارد نسبتی
کاش همطرزی شود پیدا درین گلشن مرا

بسکه مشق گریه کردم در خیال نوخطان
همچو صحراست آخر سبزه از دامن مرا

همچو گل چاک گریبانم نباشد بخیه گیر
نیست تاب منت کس یک سر سوزن مرا

همچو مجمر رخنه های سینه از سوز درون
گشت در بزم تو هر یک دیدهٔ روشن مرا

گاه در آبم ز اشک و گاه در آتش ز آه
از که نالم دیده بدخواه است دل دشمن مرا

مایه دار درد و غم گردیدم از فیض طلب
خوشه چینی کرد آخر صاحب خرمن مرا

داد از یک جرعه ام **واقف** ز بند خود نجات
بندهٔ پیر مغانم گر خرید از من مرا

ساختم جمع ز بس بی سر و سامانی را
کرده زلف تو ز من قرض پریشانی را

[illegible]هر من گنج برون از ته دیوار آورد
دارد آباد خدا خانهٔ ویرانی را

سرمه در چشم بکش تا تو روشن گردد
که سزد بخت سیه مردم نورانی را

[illegible]شانهٔ زلف بتان را مکن آغاز ز دل
چه گشائی سر طومار پریشانی را

عندلیبان بچمن واقف ما مهمان است
یاد گیرید ازو طرز غزلخوانی را

عشق آورده در کمند مرا   ناصح سود بند و پند مرا
غم که میگفت من خلیل توام   کشت آخر چو گوسپند مرا
گریه با من چه دشمنی دارد   که بدریای خون فگند مرا
زلف پیچش چو یاد می آرم   دود از دل شود بلند مرا
چون برآرم ز سینه پیکانش   که فتاد است دل پسند مرا
نگه لطف می کنی لیکن   مژه های تو می کشند مرا
گر در آتش دلت ملول شود   بکن آواز اسپند مرا

نگسلد ربط بندگی واقف
گر کند پاره بند بند مرا

از ناله سوختیم دل زار خویش را   بیکار ساختیم دل آزار خویش را
ای عشق آتشی بمن افگن که چون سپند   در ناله تمام کنم کار خویش را
ای دل دگر منال که من با هزار عجز   آورده ام برحم ستمگار خویش را
جز من کراست حوصلهٔ دارو گیر تو   بر من گمار غمزهٔ خونخوار خویش را
شرمنده ساخت شرح پریشانی خودم   زلفت گشاد چون سر طومار خویش را
بوده است کفر ناقص مانند برهمن   کردیم پاره رشته زنار خویش را

واقف ازان دهن قدر خنده وا کشید
نگذاشت بی نمک دل افگار خویش را

تا چند کند زیر و زبر کشور دل را
پندی بده آن غمزه غارتگر دل را

ای شاهد غم یا توام آویزش دل هست
آویزه گوشش تو کنم گوهر دل را

ترسم که بود همره او غیب زغیرت
بر روی خیالش نگشایم در دل را

چون پیر مغان رطل گران داد من گفت
زنهار که از کف مده این لنگر دل را

شاید شود آزاد دبر بیدن تتوا ند
درهم مشکن این همه بال و پر دل را

داد من دل سوخته ای شوخ ندادی
نالم به رخ از جور تو خاکستر دل را

یک فال ازین سوختنی خوب نیامد
صد بار کشودم بهوس دفتر دل را

بر طاق نهند آینه و رو بدل آرند
بینند اگر ساده رخان جوهر دل را

واقف زدر دل بمرادی نرسیدیم
خوش وقت حریفی که بگل تند در دل را

از پس گذری بگوی دلها
می آید از تو بوی دلها

دلها در جستجوی تو گم
جانها در جستجوی دلها

دلها خون شد در آرزویت
ای خوبی آرزوی دلها

دلها همه را نظر بسویت
گاهی نظری بسوی دلها

دلها بدر تو رو نهاده
یکشا دری بروی دلها

دلها در پا و هوز شوقت
غافل تو ز پا و هوی دلها

دلها تو بس که خوگرفتند
نازک شده بهت خوی دلها

چار ابروتا شدی فتاده
شور تو بچار سوی دلها

یا یکدیگر بلب گردید
از سر و تو گفتگوی دلها

گل شد همه کو تیو زبس ریخت
در کوی تو آبروی دلها

واقف شده تنگ بر دلم جا
در کوی وی از غلوی دلها

رحم بر حالم نداری گریه می آید مرا
یک دل و صد زخم کاری گریه می آید مرا

شب همه شب بر سر بالین دل سوزم چو شمع
داغم از بیمارداری گریه می آید مرا

بعد عمری آمده گفتا نمرو ستی هنوز
آن غم و این غمگساری گریه می آید مرا

یار می آید دلم را در فشار آورده است
حسرت گوهر نثاری گریه می آید مرا

از تو گاهی گر نگاهی می نمایم التماس
بر تغافل می گذاری گریه می آید مرا

آبرویم بر سر کوی بتان بر خاک ریخت
شد بدل عزت بخواری گریه می آید مرا

یار با اغیار گردید آشنا بیگانه من
دشمنم شد دوستداری گریه می آید مرا

گریه ام بر خواری خود نیست در کوی کسی
زانکه شد بی اعتباری گریه می آید مرا

زنده ام در دوری جانان بسی شرمنده ام
نیست مردن اختیاری گریه می آید مرا

با غنیم هجر کار افتاد و تنها مانده ام
صبر و طاقت شد فراری گریه می آید مرا

بارها گفتی که خواهم آمدن باری بیا
چند باشم انتظاری گریه می آید مرا

جز جفا با من نکرد آن بیوفا با این همه
می کند احسان شماری گریه می آید مرا

بیم آن دارم که ناید دلبر و خسند و سحر
در شب امیدواری گریه می آید مرا

همچو طفلان نیست جانان طاقت تنهائیم
گر تو امشب تنها گذاری گریه می آید مرا

تو ز جام ناز مستی من ز آتش چون کباب
هیچ پروائی نداری گریه می آید مرا

در برم دل آب شد واقف ز آه آتشین
تا بکی این آه و زاری گریه می آید مرا

سبک ز بند گران زمانه بیرون آ
بسان ناله ز زنجیر خانه بیرون آ

ترا به نقل و می وصل می زنند صلا
ز دامگاه غم آب و دانه بیرون آ

فتاده است بهم جنگ صف مذاهب را
تو مرد کار نهٔ از میانه بیرون آ

اگر چه باد نهٔ زین طلسم جسمانی
بصوت و چنگ و صدای چغانه بیرون آ

بهار کارگه صنع کرد صحرا را
پی نظارهٔ این کارخانه بیرون آ

غریب قافلهٔ از دیار غیب رسید
بسیر لاله و گل عارفانه بیرون آ

فسون بیخودیت بس ترانهٔ بلبل
ز خویشتن ز اثر این ترانه بیرون آ

مگر نصیب تو گردد قبول دام قفس
باین امید یکی ز آشیانه بیرون آ

بجا گذار ز قسمت تو گر چه سایه بود
بیگانه در طلب آن یگانه بیرون آ

ز باد صبح بر آمد ز غنچه گل واقف
تو هم ز خود به نسیم بهانه بیرون آ

برد از اشک من روانی را
چه توان کرد ناتوانی را

ارنی گوی بی ادب دل ما
نکند گوش لن ترانی را

بوی دل سردی از تو می آید
چکنم گرمی زبانی را

ای فلک گر تو مهربان نشدی
مهربان کن بمن فلانی را

ربط تامی بیکدگر دادند
در ازل عشق و بدگمانی را

در مذاق من آن لب شیرین
تلخ کرد آب زندگانی را

بر تو روشن کنم شبی ای شمع
همچو پروانه جان فشانی را

نگذارد مرا بشکوه کسی
می کنم شکر بی زبانی را

همه دانی ولی نمیدانی
ماه من رسم مهربانی را

سبکی می کشم هرت اینک
میبروم می برم گرانی را

عشقبازی نکرده پیر شدم
رائگان باختم جوانی را

تا تصویر آن پری پرداخت
رنگ از رو پرید مانی را

روشناسان بزم غم واقف
نشناسند شادمانی را

غم من دست و گریبان شد نمی پرسی چرا
چاک جیبان سوی دامان شد نمی پرسی چرا

بر من ای بیرحم از احوال نا پرسیدنت
زیست مشکل مرگ آسان شد نمی پرسی چرا

گشت امیدی که دل از دیده آبش داده بود
سر بسر پامال حرمان شد نمی پرسی چرا

در دیار دل که اقلیم تو بود ای بی ضمیر
غم بساط ورود سلطان شد نمی پرسی چرا

خانهٔ من یک دو روز بیش ازین آباد بود
این زمان آن خانه ویران شد نمی پرسی چرا

دفتر دل ریخت از شیرازه ای بیدرد هی
کهنه اوراقم پریشان شد نمی پرسی چرا

کلبهٔ واقف که عشرتخانه بوده است این زمان
یوسف من بیت احزان شد نمی پرسی چرا

تا گرفته است غم عشق گریبان ما را
می فتد لخت دل از دیده بدامان ما را

سخت در مصر کند گر ز عزیزان ما را
کی فراموش شود کلبهٔ احزان ما را

جمع بوده است مگر خاطرش از فتنهٔ خط
زلفت آنروز که میکرد پریشان ما را

پرده برداشتی ای باد ز رویش احسنت
که کند غیر تو شرمندهٔ احسان ما را

زحمت تیغ کشیدن نکشد دست کسی
می توان کشت بیک جنبش مژگان ما را

غنچگی موجب دلجمعی ما بود ای وای
یکنفس وا شدنی کرد پریشان ما را

در این غمکده هم طالع صبح آمده ایم
گرد رسوای جهان چاک گریبان ما را

تنگدل ساخته ما را اگر تنگ کسی
یک دل مور بود ملک سلیمان ما را

اگر خوار و خسر ایم شمارا چه غرض
بگذار بهمین طور عزیزان ما را

ده این قطرهٔ خونی که دلش نامیدند
داد از گریهٔ بی صرفه بطوفان ما را

بهوس ما مگس خوان کسی کی گردیم
هست صد رنگ غمت نعمت الوان ما را

ما باین وضع نبودیم پریشان واقف
زلف او کرده چنین بی سر و سامان ما را

جانانه گر بجور و جفا میکشد مرا
او را چه جرم مهر و وفا میکشد مرا

گفتم که بنده را ز برای خدا مکش
اینطرفه کو برای خدا میکشد مرا

گر غیر دست و پای تو بوسد چها کشم
جای که رشک رنگ حنا می‌کشد مرا

جانم میان دست دو قاتل کشاکشی سود
نازش جدا و کرشمه جدا میکشد مرا

دست از علاج من بکش ایمهربان طبیب
من زنده ام بدرد و دوا میکشد مرا

رشکم دران حریم بجایی رسیده است
کامد شد نسیم صبا میکشد مرا

بگریم گرنه بیار روشوم ایمن از بلا
بودن میان خوف و رجا میکشد مرا

من سر بسر گناهم و او بیگناه کش
واقف مپرس از وه که چرا میکشد مرا

ما کرده خون فراق توام در جگر بیا
می میرم از برای تو کردم خبر بیا

استادگی در آمدن ای سرو ناز چیست
عمر است همچو آب روان در گذر بیا

از شادی وصال تو مردیم ناگهان — جانان ترا که گفت چنین بیخبر بیا
گفتی مگر که عاقبت بسرت خواهم آمدن — زان پیشتر که عمر من آید بسر بیا
ای آفتاب حسن ز خورشید کم نه — گر شام رفتی از نظر من سحر بیا
زین بیش تاب کوه فراقم نمانده است — موی شدم ز هجر تو ای خوش کمر بیا
گاهی قدم بخانهٔ چشم توان گذاشت — باز است روز و شب ز برای تو در بیا
غافل ز سوز سینه ام انکار می کنی — تا باورت شود دو قدم پیشتر بیا
نتوان وداع را ز عزیزان دریغ داشت — جان می کند ز درد تو عزم سفر بیا
جانان ز حسرت لب همچون عقیق تو — آتش فتاده است مرا در جگر بیا
ما را محبت پدرے با تو داده اند — خوش بے تکلفانه بیا ای پسر بیا

واقف بدرد دوری جانان سپرده جان
وقت است وقت بر سرش ای نوحه گر بیا

آنکه این دل حواله کرده مرا — همدم آه و ناله کرد مرا
دوری آن جوان بیک هفته — پیر هفتاد ساله کرد مرا
من روم دل گرفته از در تو — می توان استماله کرد مرا
سبرو عشقم بشبی بهانـــــے — به بلا همنواله کرد مرا
نه گے التماس ازو کردم — به تغافل حواله کرد مرا
داغها از دلم ز بس که شگفت — رو کش باغ لاله کرد مرا
شوخ یکچشم ساقی دارم — مست از یک پیاله کرد مرا
خجلت دل فسردگی واقف — آب مانند ژاله کرد مرا

ای دل نهفته دار غم یار خویش را / بر خاطر کسی مفگن بار خویش را

یارب چه آفتی که ز دست تو آسمان / صد باره بر زمین زده دستار خویش را

افتاده گیر دفتر عیش جهان در آب / ای گریه وا مکن سر طومار خویش را

آب و هوای دهر بمن سازگار نیست / یارب کجا برم دل بیمار خویش را

از نالهای شعله فشان عندلیب ما / گلریز کرده غنچهٔ منقار خویش را

جانا مرا بهیچ نباید فروختن / باید شناخت قدر خریدار خویش را

گل را اگر آشیانهٔ ما بار خاطر است / آتش زنیم مشت خس و خار خویش را

از دلبران چه چشم توان داشت کین گروه / بر باد میدهند هوادار خویش را

واقف گرفتم این که تو رنگین سخن نهٔ
از خون نویس حال دل زار خویش را

تا خون بایاغ نیست ما را / دل نیست دماغ نیست ما را

ای ناله مقصریم از تو / کز گریه فراغ نیست ما را

یک لخت جگر چو برگ لاله / بی بهره ز داغ نیست ما را

از ما احوال دل چه پرسی / بگذار دماغ نیست ما را

واقف شبها ز پرتو داغ
حاجت بچراغ نیست ما را

شوخی ز نظر گذشت ما را / تیری ز جگر گذشت ما را

بی گریه و ناله در فراقت / کم شام و سحر گذشت ما را

از گریهٔ ما خبر چه پرسی / این آب ز سر گذشت ما را

چون لاله بهار زندگانی
با داغ جگر گذشت ما را

شبها از سیل گریهٔ خویش
اکثر بخطر گذشت ما را

دنبال دل رمیدهٔ خویش
عمری بسفر گذشت ما را

چون ابر بهار عمر واقف
با دیدهٔ تر گذشت ما را

ای رفیقان بخدا پند نگوئید مرا
پی دل گم شده ام آه مجوئید مرا

گل دبو انگیم رسته زخاک مجنون
هوس عشق اگر هست ببوئید مرا

ناصحان روی شما باز خدا نماید
مانع از دیدن آن روی نگوئید مرا

وه چه خوش گفت رقیبی بسگان کویش
که شما جمله بجای کس وگوئید مرا

کار من باز گذارید با بر کرمش
هم نشینان زپس مرگ مشوئید مرا

آگه از راز دهان و کمر یار شدم
بعد ازین واقف اسرار گوئید مرا

تا مهر و وفا بجاست ما را
این جور و جفا سزاست ما را

ما را زبدان شکایتی نیست
خوبان گله از شماست ما را

فریاد که کجکلاه چندی
بردند ز راه راست ما را

گل بر سر ما نمیتوان زد
تا خار رهش بپاست ما را

فرسوده شدیم ای دریغا
آسوده خدا نخواست ما را

بردار طبیب دست از ما
این درد جدا ز دواست ما را

در پهلوی غیر کردهٔ جا
از تو گله بجاست ما را

در عهدهٔ ما جفا کشیدن
زان عهد که با وفاست ما را

واقف گل داغ عشق چون شمع
سامان نمانماست ما را

گفتم بسی ز درد دل امشب حبیب را
نشنید از غرور چه گویم نصیب را

گل گل شگفته شد دلم از ذوق ناله اش
از من هزار عشق رسد عندلیب را

بلبل گرفته خو بقفس از نسیم باغ
آن سو مرو بشور میاور غریب را

تاب نظارهٔ تو کجا دارد آدمی
پوشیده دار روی ملایک فریب را

در هجر بیقرارم و در وصل مضطرب
یارب علاج نیست من ناشکیب را

قمری و سرو دست بدامان او دهند
در باغ چون گذر فتد آن جامه زیب را

واقف خیال قابض ارواح میکنند
خوکردگان درد محبت طبیب را

از شگفتن ها چه می پرسی من دلگیر را
خنده می آید بحالم غنچهٔ تصویر را

تا من از سودای چشمت نام پیدا کرده ام
مهرهٔ بادامی شمارم حلقهٔ زنجیر را

بس که بی آرامی از دست خلایق دیده ام
خار پیراهن شناسم خار دامنگیر را

نیست امروزم بسر شور از لب شیرین یار
بی شکر هرگز نمی خوردم بطفلی شیر را

نقد جان دادم بهای دردی ساقی نداد
کیمیاگر کی فروشد پیش کس اکسیر را

احتیاطاً میزند آن شوخ بر گیسو گره
قفل حاجت نیست ورنه خانهٔ زنجیر را

ناوک نازی که دیدم در کمانت دور نیست
گر بجستن جستن آرد آهوی تصویر را

واقف از بسیاری شادی کنم قالب تهی
گر نگاه افتد بحالم چشم آن رهگیر را

دورو زه دوری آن یار جانی میکشد مارا
بیا ای مرگ ورنه زندگانی میکشد مارا

فریب وعدهٔ آن بیوفا خوردیم ازین غافل
که عیارست و از لطف زبانی میکشد مارا

بفکر کشتن ما روز و شب بهر چه میگردی
تو بنشین ای فلک فارغ فلانی میکشد مارا

تو در رهٔ وصال آن به که ما را زنده نگذاری
شب هجران بیدادی که دانی میکشد مارا

بود آئین خوبان کشتن عاشق ز بی مهری
قیامت بین که او از مهربانی میکشد مارا

تو ما را بر غلط ناقابل کشتن گمان کردی
چنین باشد ولی این بدگمانی میکشد مارا

فریب آسمان کی میخوریم این قصه معلوم است
که گر خواند برسم میهمانی میکشد مارا

غلط گویند این کز شیب نسیان میشود عارض
به پیری یاد ایام جوانی میکشد مارا

در آن محفل که همچون شمع هر کس گرم گفتار است
ببین قسمت که داغ بیزبانی میکشد مارا

تلون بس که دارد طبع ناز دلبران واقف
گهی از لطف و گاه از سرگرانی میکشد مارا

سری با شوخ شمشیر آزمائی کرده ام پیدا
ز بهر زخم خوردن اشتهائی کرده ام پیدا

بحمدالله دل درد آشنائی کرده ام پیدا
برای درد بیدردی دوائی کرده ام پیدا

نشان داده است عشقم نسخهٔ سوز و گداز دل
زمن غافل نباشی کیمیائی کرده ام پیدا

بغیر از گوشهٔ چشم تو جانان نیست منظورم
اگر در گوشهٔ میخانه جائی کرده ام پیدا

درین گلشن بدست آورده ام سرو جوانی را
برای موسم پیری عصائی کرده ام پیدا

دل نازک دماغم سر فرو نارد بهر شوخی
بچندین سعی شوخی میرزائی کرده ام پیدا

نشد از توتیا و سرمه روشن چشم تاریکم
پس از سرگشتگیها خاکپائی کرده ام پیدا

شنیدم یار آتش پاره آتش میزند در من
باین امید نفت و بوریائی کرده ام پیدا

اگر آهن دل ما هست آتشوخ از نیم نیست پروای … که من از جذب عشق آهن ربائی کرده ام پیدا
نباشم غافل از یاد تو ای آئینه رو وقتی … بخود نازم که وقتی باصفائی کرده ام پیدا
فغان من بصوت بلبل و قمری نمی ماند … ازین نالد ها طرز جدائی کرده ام پیدا
خوشم از ناله اش ساز و سرودم خوش نمی آید … ز پهلوی دل از مطرب غنائی کرده ام پیدا

ندارم هیچ غم واقف اگر بی برگ گردیدم
باین شادم که همچون نی نوائی کرده ام پیدا

تا کی غم فراق بزندان کند مرا … شادی وصل کو که گلستان کند مرا
ساقی بیار باده که مستان کند مرا … و از توبه نکرده پشیمان کند مرا
ساقی چو در تست بگردان پیاله … کاسوده دل ز گردش دوران کند مرا
بیمار کرد درد دل من طبیب را … عیسی دمی کجاست که درمان کند مرا
اغیار را بلطف نمایان نواخت یار … ممنون مگر بعشوهٔ پنهان کند مرا
یارب مرا بساده عذاری دچار کن … کز جلوه چو آئینه حیران کند مرا
از داغ دل که گرسنه چشم آفریده اند … ترسم که منفعل ز نمکدان کند مرا
یارب تو ام ز لطف چو آباد کرده … گاهی مبادا ز سیل حادثه ویران کند مرا
بر من گذر نمیکنی و ز ناز کاشکی … گردن بخاک راه تو یکسان کند مرا
گویا مرا بدوده گیسوست نسبتی … هر جا که باشم بیست پریشان کند مرا

واقف فریب خورده جمعیتم کجاست
آشفته کاکلی که پریشان کند مرا

چشمم نترسیده هست ازین مردم من دیوانه را … خانهٔ دیوان نهادم نام دیوانخانه را

از فراق همنوایان بلبل من در قفس | از نظر انداخت همچون اشک آب و دانه را
بر سر وجد است دل تا تیغ او را دیده است | شور را افزون می شود از ماه نو دیوانه را
خویش را زد بی محابا بر دم شمشیر تیغ | می توان کردن تماشا جوهر پروانه را
دست از اصلاح احوال پریشانم بکش | ربط با موی سر مجنون نباشد شانه را
در جهان روزی که غم بنیاد ویرانی گذاشت | نذر سیل گریه من کردم نخستین خانه را
دامن فانوس را خواهم گرفتن روز حشر | گر نه حایل شمع مانع میشود پروانه را
بس که چشم کافر او رهزن دین من است | قصد مسجد گر کنم گیرم ره میخانه را

ساده‌گی بین کز گمان رحم واقف بارها
خوردم از چشمش فریب گریه مستانه را

باز آ و تسلی بده این دل نگران را | کز گریه من هیچ خرابی ست جهان را
ای دل ز ازل نام تو دیوانه نهادند | بدنام مکن سلسله زلف بتان را
از محفل خوبان نتوان کرد برونم | داغ غم من دل سوخته این لاله ستان را
سروش چو برفتار در آید بلب جو | رفتار فراموش شود آب روان را
کرده است من غمزده را شاد به تیری | قربان کمان تو کنم این دل و جان را
پیمان گسل افتاده‌ای شوخ وگرنه | پیوند بزلف تو کنم رشته جان را
اجزای دل خویش بهم بر کنم جمع | شیرازه توان بست گر اوراق خزان را

واقف ز دهان و کمر یار چه پرسی
از هیچ خبر نیست من هیچمدان را

در نظر چون سایه تمثال می آید مرا | سر بپای یار سودن یاد می آید مرا

مرد، کام تلخ او شیرین نشد از وصل یار
گریه جان کندن فرهاد می آید مرا

نیست در طبعم قبول تربیت چون طفل اشک
زحم هر دل خوردن استاد می آید مرا

ای هم آوازان و داغ عندلیب من کنید
بوی گل از جامهٔ صیاد می آید مرا

تر نشد واقف لب تیغش ز خون خشک من
شرم از ناکامی جلاد می آید مرا

بس که فکر وحشت ساخته دلگیر مرا
نشناسد کسی از غنچهٔ تصویر مرا

نیست همچون من دیوانه بیابان گردی
چشم ترسم رسد از حلقهٔ زنجیر مرا

بود از خدمت من بزم نوروشن چون شمع
کشتی ای شوخ ندانم بچه تقصیر مرا

ساغر از دست چو نرگس ندهم یکساعت
که درین باغ همین گشته قلمگیر مرا

شمع افتد ز زبان صبح چو روشن گردد
جلوهٔ یار برآورد ز تقریر مرا

من دیوانه سر باده ندارم واقف
چکنم سلسله جنبان شده زنجیر مرا

دید تا ثابت قدم بر جادهٔ سودا مرا
بر ندارد دلکش زنجیر سر از پا مرا

بی‌تو ای نور نظر با آنکه شمع افروختم
خانه تاریک است همچون چشم نابینا مرا

طاقت خود داریم از ناتوانیها نماند
گر پرد چشمم برد همچون شرر از جا مرا

حیف تیغ این جفاجویان دم آبم نداد
شور بختی تشنه لب میدارد از دریا مرا

کرد راهم را نشان از گریهٔ شادی غزال
شوخی چشمم که کرد آوارهٔ صحرا مرا

تنگ فیض چشمه سار فقر چون گویم گران
خورده ام آبی که دل شد سرد از دنیا مرا

سخت میلرزم بخود واقف ازین سنگین دلان
طبع نازک در خطر انداخت چون مینا مرا

گریبان گر نباشد چاک مبسازیم دامان را | که دست شوق ما نشناسد از دامان گریبان را
لب پان خورده اش در خون کند لعل بدخشان را | برآرد پنجهٔ رنگین او از بیخ مرجان را
بجز مستی که چشمش را کند تحریک خونریزی | که دیگر بر سر کار آورد شمشیر مژگان را
بفکر آن دهن از بس جهان تنگ است در چشمم | دل موری تصور میکنم ملک سلیمان را
نمیدانم چه آمد بر سر دل از سر زلفش | صبا با یار می آرد خبرهای پریشان را
اگر ننوشت یوسف نامهٔ از مصر معذور است | که میداند سوادی نیست چشم پیر کنعان را
چو نرگس ناخن چندین بهر انگشت میخواهد | بود دلبسیار ذوق دلخراشی خوش نگاهان را

سرآوارگی چون من ندارد هیچکس واقف
که پای خفته ام در خواب می بیند بیابان را

گر خاک آستانت بخشد بمن سراپا | بالم بخود ز شادی صد پیرهن سراپا
با یار صحبت من مشکل که ساز گردد | من پای تا بسر دل او دل شکن سراپا
شمع است مصرع من جمع دردمندان | سوز و گداز باشد در شعر من سراپا
یارب چه چاره سازم با او چه حیله بازم | من ساده و سلیمم او مکر و فن سراپا
هر سو که رو نهادیم در محنت اوفتادیم | دنیا برای ما شد بیت الحزن سراپا
باید بهم رساندن با سعی آشنائی | نتوان شدن چو خامه صرف سخن سراپا
یکسر دو جامه زیبی چون قامتش ندیدیم | صد بار گشته باشم در هر چمن سراپا

دل را بصد جراحت شد جای استراحت
زلفی که هست واقف مشک ختن سراپا

کردم از زاری خود بیزار یار خویش را | با که گویم یارب اکنون حال زار خویش را

عاشقی می‌مرد و با معشوق میگفت این سخن / بر سر راه تو میخواهم مزار خویش را

گردم از جور رقیبان خیره یاد کوی یار / بی ضرورت کی گذارد کس دیار خویش را

منت ایزد را که من برغم اهل روزگار / ساختم صرف محبت روزگار خویش را

نخلم ای باد خزان محتاج تحریک تو نیست / باش تا من خود بریزم برگ و بار خویش را

گر نشو دنها کف دستم حنائی شد بجاست / داده ام از دست دامان نگار خویش را

نیست چندان الفتی با این تن خاکی مرا / میدهم بر باد خود مشت غبار خویش را

در خیال روی و مویش میگذارم روز و شب / می برم زینسان بسر لیل و نهار خویش را

حیلها سازند چون سیماب بهر کشتنش / هر کجا یابند خوبان بیقرار خویش را

گر فگندم کار بر تقدیر نتوان عیب کرد / خوب داند هر کسی تدبیر کار خویش را

بسکه وقت آمدن خود را فراموش میکنم / میکشم در محفل او انتظار خویش را

واقف امشب گریه‌ها کرد از خیال کوی یار / چون غریبی کو بیاد آرد دیار خویش را

همچو بیدردان نه گل چیدن هوس باشد مرا / داغ سوزم شمع سان تا دسترس باشد مرا

کی در آزادی برم ذوق اسیری را زیاد / گر روم سوی چمن دل در قفس باشد مرا

ناله او همچنان باشد بپایان کرده شوق / دل اگر در قید آهن چون جرس باشد مرا

طرز نالیدن دهم مرغ گلستان آباد / یک دو روزی در قفس گر همنفس باشد مرا

تا ابد واقف نخواهم تشنه شد دیگر که من / خورده ام از تیغش دم آبی که بس باشد مرا

بسکه بیم رو نیاری بخت برگردیده گویا / نظر پوشیدی از من طالع خوابیده گویا

مشامم از سخن های تو بوی رو می یابد
[illegible] اوراق دلم گردیده گویا

بهر حرفم طرف میساختی زین پیشتر اکنون
سخن با من نمیگوئی چه شد رنجیده گویا

بجوش آمد ز شادی در تن من خون افسرده
تو گلگون از برای قتل من کوشیده گویا

برش افسانهٔ از شکوهٔ آن زلف سر کردم
شنیده گفت تو خواب پریشان دیده گویا

تو ای مجنون که همچون بید میلرزی به پیش من
ازین دیوانهٔ ژولیده مو ترسیده گویا

چه واقع شد که یار از نالهٔ تو گوش میگیرد
شبی ای دل بکویش بی محل نالیده گویا

نبودی پیش ازین هرگز بامن رنگی که می بینم
بکوی او دلا امشب بخون غلطیده گویا

وگر از علم و فن واقف ترا دل سرد می بینم
چنین دانم که درس عشق را فهمیده گویا

ببینید آن چشم سحر آفرین را
ببینید آن فتنهٔ عقل و دین را

اگر خانمان سوز دلها ندیدید
ببینید آن عارض آتشین را

چو بیند در آئینه دزدیده بیند
ببینید آن دلبر شرمگین را

کسی دود از آتش گل ندیدست
تماشا کنید آن خط عنبرین را

به پشت سمند آمد آن جامه گلگون
عجب آتش افتاده در خانهٔ زین را

بآن زلف سودا زیان نیست سودست
بنگر ار بپرسیده ام شانه بین را

ز گلریزی گریه از یاد رویش
کنم کوچه باغ بهشت آستین را

چو بر بیدلان بگذرد یار گوید
ببندید آن انگیره این را

مرا کشته و میرود شاد و خندان
بجوئیم بگیرید آن نازنین را

بمن هر چه کرده است دل کرده یاران
بگیرید این خصم پهلو نشین را

شنیدم ز من کرده شکوه جایی ندارم زبان تا کنم شکر این را

بخونریزی ام آمدی خیر مقدم همی خواستم از خدا من همین را

گرم میکشی باید از لطف کشتن سرت گردم از کف بنه تیغ کین را

ترا آفریدند شیرین تر از جان ترش میکنی از چه روی جبین را

جهان بود محتاج طوفان دیگر من از چشم بر داشتم آستین را

بدیوانگی تا کستم نام روشن تراشیدم از سنگ طفلان نگین را

بر آنخاک در سجده کردیم واقف
نشاندیم بر تخت نقش جبین را

دردمند از کوچهٔ دلدار می آییم ما آه کز دار الشفا بیمار می آییم ما

عشق ما را عاقبت در بزم او بنشیند تنگ یار کم میخواهد و بسیار می آییم ما

در سر ما عشق شور مستی منصور ریخت پای کوبان تا بپای دار می آییم ما

زخمی تیغ جفا از کوی خوبان میرسیم گل بسر داریم از گلزار می آییم ما

نیست واقف همزبان ما بمحفل کسی
شمع میلرزد چو در گفتار می آییم ما

نیست می در کار رنگ آن رخ پر نور را حاجت روغن چرا باشد چراغ طور را

حسن چون شاهانه بر کرسی ناز آرد نشست عشق گرم دار بازی میکند منصور را

ساز عشرت کی دهد آواز آن بی دلنواز تا بکی خواهی زدن مطرب عبث طنبور را

درد یار عاشقی هنگامهٔ عشق ست گرم سرد بازاریست آنجا مرهم کافور را

پر برون می آورد از شوق پرواز فنا عقل اگر داری بچشم کم نه بینی مور را

هر سری لائق نباشد بهر سوز داغ عشق — همچو موسی می‌سزد پروانه شمع طور را

خواستم آب بقا تیغش بسر وقتم رسید — صاحب جوهر کند نزدیک راه دور را

حال ملک دل چه می‌پرسی که در یک لحظه کرد — فوج مژگانی خراب این کشور معمور را

میدهم از کف عنان اشک گو آیم برد — ضبط نتوان کرد **واقف** گریهٔ پرشور را

وفاداری ندارم تا براندازد حجابش را — صبا شاید ز روی لطف بردارد نقابش را

ز من آن بیمروت روی گردان شد نمیدانم — که در طالع کسوف دائمی هست آفتابش را

باین تقریب شاید سرگذشت من توان گفتن — خدا سازد که افتد حاجت افسانه خوانش را

دلم در آتش افگندی و من از غصه میسوزم — مبادا بشنود نامحرمی بوی کبابش را

خدا خیرش دهد با من سلوک خوب می‌ورزد — بلطفم پیش می‌آید نیم قابل عتابش را

عنان را خود نگهدارد مگر رعنا سوار من — چو من بیدست و پا می‌رنجد چون بوسم رکابش را

دل چون چاک همچون شانه در زلف او کردم — ندانم چیست باعث یارب اکنون پیچ و تابش را

شود بی پرده حسنش از تقاضای دل آزاری — ز بس شوخ است مژگان چاک بسازد نقابش را

مشو در فکر تعمیر دل ویران من **واقف** — بعمر خضر نتوان کرد آبادان خرابش را

ملک دل زیر و زبر گردید شاه من بیا — تیره شد احوال این اقلیم ماه من بیا

فتنه لشکر میکشد بر دل که دار الملک تست — بادشاه من بیا مژگان سپاه من بیا

ره از من چپ مکن بهر خدا از ره مرو — راست سوی بنده ای سرو کج کلاه من بیا

بود امیدم که خون من تو خواهی ریختن — میکشد نومیدیم امیدگاه من بیا

کشتیم از گریه در گرداب خون افتاده است — از برای دیدن حال تباه من بیا
نیشتر در دیده رگ نظاره من هر مژه — می چکد خون مینو ظالم از نگاه من بیا
این مرا میسوزد آن آیم بر آتش میزند — دیدنی دارد تلاش اشک و آه من بیا
طرفه حرف ست این که زلف یار میگوید بمن — از بلا گر میگریزی در پناه من بیا

بارها واقف بفریاد آمد از بیداد تو
آه یکبارش نگفتی دادخواه من بیا

رنگ زردی روکش فصل خزان داریم ما — خنده زین رو بر بهار زعفران داریم ما
این تامل نی ز خود دارسیت در قربان شدن — چشم ایمائی ازان ابرو کمان داریم ما
حرف ما هر چند از دیوانگی بی ربط شد — شکوهٔ زلف مسلسل بر زبان داریم ما
میدمد از مو بمو چون نافه ما را بوی مشک — تا کجا سودای زلفا و نهان داریم ما
هر چه باد ا باد با آن زلف سودا میکنیم — نه امید سود و نه بیم زیان داریم ما
همچو آن شمعی که میگردد پریشان تار او — بهر شرح سوز دل چندین زبان داریم ما

دفتر احوال ما را ربط با شیرازه نیست
نسبتی واقف با وراق خزان داریم ما

یار سر کرده بیوفائی را — بس سر کرده آشنائی را
جان من تا ختی بدل میزن — تو چه دانی گره گشائی را
هیچ خیری ندیدم از مردم — بشکنم کاسهٔ گدائی را
میکند از غرور حسن امروز — بت من دعوی خدائی را
با شکست ست عهد بنده درست — خواجه مفروش مومیائی را

دردیاری که درد راست رواج   نخرد هیچکس دوائی را
من وآن آستان که از خاکش   آبروی است جبهه سائی را
یکدم ای تیغ وصل عریان شو   سر جدا کن ز تن جدائی را

رفت واقف دگر نخواهی یافت
اینچنین عاشقی فدائی را

در قفس نه گل نه گلشن یاد می آید مرا   گاه گاهی از نشیمن یاد میآید مرا
آنقدر رنج رسیده چشم من ازین مردم که من   دوست می بینم ز دشمن یاد می آید مرا
زخم تیغت به شد و از یاد رفت اما هنوز   آنچه با من کرد سوزن یاد می آید مرا
ناله خیزد از رگ جانم لبان تا رسانم   هر که آن ناخن بدل زن یاد می آید مرا
بس که ناسازست با من عندلیب آن دلنواز   نشنوم گر نغمه شیون یاد می آید مرا

میشود واقف جهان بیت الحزن از گریه ام
هر که از گم گشته من یاد می آید مرا

در سخن سازی ز بی برگی چه غم داریم ما   سیم و زر مانند نرگس در قلم داریم ما
در طریق عجز از ماکس نیفتاده است پیش   اندرین ره سقت از نقش قدم داریم ما
تخم امیدی درین مزرع پریشان کرده ایم   چشم بر بارش از نوای ابر کرم داریم ما
قامت ما خم شد از پیری ولی در سر هنوز   همچنان سودای زلف خم بخم داریم ما
لطف با ما هم نمی سازد ز بس بیطاقتیم   خو دیده انصاف کی تاب ستم داریم ما
آنقدر یادی که زخم کهنه مانوس شود   آرزو زان خامه مشکین رقم داریم ما
گریه واقف شمع سان ما را بود آب بقا   زندگی داریم تا در دیده نم داریم ما

کردند قبائل همه مجنون لقب ما
اینحرف رسانید بلیلی نسب ما

دیدیم کتب خانهٔ هفتاد و دو ملت
غیر از سخن عشق نشد منتخب ما

چون کوهکنش محنت سخت آید پیش
این بود سزائی دل راحت طلب ما

ما بخت سیه بست گر روز سپیدیم
آن روز مبادا که شود روز شب ما

آن تنگدلانیم که چون غنچهٔ تصویر
نو بر نکند خنده درین باغ لب ما

گستاخ ادبیست کز ان غنچه تر لبان
سر جنگ نخورده دشنام بی ادبی ما

واقف ز درت رفت و نگفتی بکجا رفت
دیوانهٔ پی یاوه سر بو العجب ما

هجران شده سازگار با ما
ای وصل ترا چه کار با ما

یکبار نشد دوچار آن ماه
در کوچهٔ انتظار با ما

ای همنفسی که میدهی پند
ما را نفسی گذار با ما

از دوستیت شدند دشمن
دیوانه و هوشیار با ما

تقصیر نکرده در زد و کشت
دیدی که چه کرد یار با ما

رفتیم و کسی نرفت همراه
جز سایه ازین دیار با ما

از دولت رهنمی ست واقف
کمبازی روزگار با ما

بیرون کشم ز سینه دل غم کشیده را
تسکین دهم ز گریه باین حیله دیده را

از فرط مردمی چه عجب گر بعهد ما
در گریه اتفاق نمانده دو دیده را

چون حکم تست حکم چکیدن نمیدهد
بی روی تو اشک بمژگان رسیده را

یکره بحالم ای بت شیرین دهان بخند
شان عسل کن این دل مژگان گزیده را

صد آفرین بزلف پریشان دلبران
نگذاشت جمع خاطر یک آفریده را

باور کجاست آنچه ز زلف تو میکشم
در عمر خویش خواب پریشان ندیده را

فکر دگر کنیم که در پیش دلبران
قدری نمانده خون دل و آب دیده را

تا کی فراق مژده وصلی بما فرست
تا راحتی رسد دل محنت کشیده را

واقف ز حسرت تو بخدا آرمیدگان
آرام نیست این دل از خود رمیده را

بسر می کنم بیتو زان روز و شب را
که گم کرده جان در تنم راه لب را

صبا گر ترا یار پرسد ز حالم
الا قال له مات جزعا و صبرا

غم از بینوائی ندارم که دارم
ز لخت جگر ساز و برگ طرب را

قبائل مرا نام مجنون نهادند
نگویید آن شوخ لیلی نسب را

زدم خویشتن را بر آن شمع واقف
که پروانه ام من ندارم ادب را

ازان لعل مسیحا دم سر حرفی بما بگشا
بروی دردمندانت در دار الشفا بگشا

بیا و فصد خون عاشقان قربان نگار من
چرا بیگانه بنشینی حنا از دست و پا بگشا

ازان لطفی که دارد گل به پیراهن نمیگنجد
تو هم روزی در آ در گلشن و بند قبا بگشا

ز پهلوی دل تنگم ملالی هست بیش از حد
بیا جانا بیر این غنچه را با خویش ما بگشا

گدای تست واقف صد گره افتاده در کارش
تو کار بسته اش را ای شه مشکل کشا بگشا

غنچهٔ دل در چمن دور از تو بکشاید مرا
خندهٔ گل در نظر خمیازه می آید مرا

امتحان کردم ندارد وعدهٔ وصل تو اصل
بی مروت دیگری را ده نمی باید مرا

نسبت من با تو باشد نسبت ابر و چمن
خنده می آید ترا چون گریه می آید مرا

همچو آن شخصی که باشد معتقد دیوانه را
میکنم واقف بجان دل هرچه فرماید مرا

کرد بیگانه چنان عشق ز من خویشان را
که نمانده است بمن معرفتی ایشان را

آه کان چشم سیه دل چو کمان از ره کرد
هدف تیر جفا کرد وفا کیشان را

من ترا از دل و جان بندهٔ نیک اندیشم
مشنو در حق من حرف بد اندیشان را

حیف از آن کان ملاحت که نمک هست دریغ
عمر در بیمزگی رفت جگر ریشان را

واقف از حسن توانگر شده آن شوخ ولی
بزکوة نکند خوش دل درویشان را

ای لاله‌ها ز شوق رخت داغ دیده‌ها
گلها ز رشک روی تو در خون طپیده‌ها

فردا جواب چیست بگو جامه زیب من
گیرند دامنت چو گریبان دریده‌ها

چشم تو جادوی است که از سحر سازیش
گردیده اند رام تو از خود رمیده‌ها

مژگان یار دیدم و شستم ز خویش دست
من خون گرفته آن صف خنجر کشیده‌ها

کردند کم ز دولت عشق تو خویش را
نو عاشقان چو تازه بدولت رسیده‌ها

پروا نمیکنی تو و نالند روز و شب
دلها ز ابروی تو چو عقرب گزیده‌ها

در چشم غیر رفتی و من محو انتظار
آیین مردمی چه شد ای نور دیده‌ها

از بهر او که نشنود از ما شنیدنی
واقف شنیده‌ایم بسی ناشنیده‌ها

ردیف بای موحده

سوختم تا آن رخ تابان برآمد از نقاب — گرم می تابد برون آید چو از ابر آفتاب

دامنم هرگز نشد آلوده در بزم شراب — همچو عکس آئینه خشک آمدم بیرون ز آب

خار گردد بر بدن هر موی مخمل را ز رشک — گر ببیند نرمی اندام او یکشب بخواب

سیل اشکم در سراغش در بدر گردیده است — نیستم شرمنده در کوی طلب از پیچ و تاب

ماه من گرم سفر شد آه منعش چون کنم — بر نمیگردد برای خاطر کس آفتاب

آن کمان ابرو اگر صیدم نکرد از رحم نیست — میکند تیر از برای من ز ترکش انتخاب

گر برآرم سر ز جنبش نگسلد ربط نسیم
وصل گوهر کی برد از رشته واقف پیچ و تاب

در موج خیز چشم خودم تا گلو در آب — دریاب پیش از آنکه روم من فرو در آب

راز محبت من او فاش تا شده است — از غصه من در آتشم از شرم او در آب

باید تمام خرده جانهای گم شده — خاک رهت اگر فگند خاک شو در آب

می آید آشنای تهی مغز هم بکار — باید شنا کننده مدد از کدو در آب

در بزم عیش بی تو ز طوفان گریه ام — استاده است شیشه می تا گلو در آب

گفتی که واقف از چه شدی غرق در سرشک
ورم وطن ز دست لوای شعله خود در آب

ای با لطافت عرق تو گلاب آب — با نشاء لب تو خجالت شراب آب

در راه عشق وقف نمودیم خون خویش — کردیم ما سبیل برای ثواب آب

در وادیی که تشنه جگر میتپم بخاک
از رحم میشود دل موج سراب آب

در گلشن زمانه نم خرمی مجوی
یک سبزه هم نخورده دریغا بخواب آب

ای شوخ تا زخانهٔ زین پا کشیدهٔ
میگردد از فراق بچشم رکاب آب

ای سرو نازه بوسه بپای تو می زند
از رشک ساخت خانهٔ ما را خراب آب

واقف چه مشرب ست هوادار عشق را
هر دم برای گریه خورد چون سحاب آب

من مردم و نمی کشدم یاد یا نصیب
گاهی نکرد روح مرا شاد یا نصیب

خاک درش که سرمهٔ ارباب بینش است
در چشم غیر میکشدش باد یا نصیب

آن شاخ گل که جوش بهارش ز خون ماست
گلدسته ها بغیر فرستاد یا نصیب

نه میکشد نه از قفس آزاد می کند
مردیم از تغافل صیاد یا نصیب

با صد هزار سعی مرا از نفاق بخت
وصل تو اتفاق نیفتاد یا نصیب

اینها که می کشد ز تو دل در گمان نبود
یک قطره خون و این همه بیداد یا نصیب

معمور شد ز لطف تو چندین دل خراب
ویرانهٔ دلم نشد آباد یا نصیب

شیرین ز شکر لب او کام دیگران
مائیم و تلخ کامی فرهاد یا نصیب

طفلان اشک در پی رسوائی من اند
حاصل شد این نتیجه ز اولاد یا نصیب

درمانده شد به پیچ و خم زلف دلبران
واقف بگو چه غلط افتاد یا نصیب

آن جوان رفت و من از گریه شدم پیر در آب
تخم افگنده ندانم بچه تقصیر در آب

گر کند خاصیت خاک قناعت معلوم
کیمیاگر فگند نسخهٔ اکسیر در آب

بسکه از تیغ تو نه من آب بریدم ز گلو
ماهیان را شده این درد گلوگیر در آب

حال من بی‌تو چنان رو بخرابیست که شد
عکس من محو در آئینه چو تصویر در آب

غرق در گریه شدم آه که زلف تو مرا
دست و پا بسته فگنده است بزنجیر در آب

چشم گریان مرا پرتو دیدار تو سوخت
میکند آتش رخسار تو تاثیر در آب

اگر از سر گذرد اشک تو حاصل واقف
سرنوشته نکرده خط تقدیر در آب

مرا بهانهٔ آن شوخ کرده خانه خراب
خدا کند که شود خانهٔ بهانه خراب

اگرچه در قفس افتاده‌ام ولی صد شکر
چو دیگران نیم از بهر آب و دانه خراب

ز مهربانی تو بر من حیا نمیگذرد
ز رشک آئینه آیم ز دست شانه خراب

ز دام چیدن صیاد شد چنین معلوم
که می شود قفس آباد و آشیانه خراب

بگیر گوش خدا را ز نالهٔ دردم
مباد حال تو گردد ازین ترانه خراب

چه وقت خانه نشینیست خانه آبادان
که اشک ریزی واقف نموده خانه خراب

چنانکه باشد دیده از دیدار دیدن بی نصیب
گوش زان آواز روح افزا شنیدن بی نصیب

نیست در کوی وفا از گریهٔ چشم حاصلم
میکنم در خاک تخمی از دمیدن بی نصیب

مرغ تصویرم چه می پرسی ز درد حیرتم
از قفس محرومم و از فیض پریدن بی نصیب

همچو صبحم از ازل گشته دم سرد نصیب
همچو من نیست درین غمکده کس درد نصیب

یک نفس نیست دل من ز کدورت خالی
آه صد آه ازین آئینهٔ گرد نصیب

جز غم و درد مرا نیست نصیبی گوئی
که مرا بهر غم و درد بپرورد نصیب

ازازل مهربتان گشته نصیبم واقف
چه توان کرد بچیزی که خدا کرد نصیب

ردیف تای فوقانی

ترا در آینه با خویشتن سروکار است — مرا ز صورت این حال رو بدیوار است
شبی بخواب بناگوش یار را دیدم — هنوز چشم من از حسرتش گهربار است
بیا بدیدهٔ من جلوه کن بهر صورت — که همچو آینه این خانه وقف دیدار است
مصاف گه و بیگاه من بخلوت غم — دل است و آن هم از دولت تو بیمار است
شکسته ایم درین کوچه استخوان یک عمر — کجا رقیب سگ از درد ما خبردار است
به بیگناهی طفل سرشک من بخشای — چه شد که چشم سیه روی من گنهگار است
فلک بقصد دلم تیر در کمان دارد — همین اشارهٔ ابروی یار در کار است
دلم چرا نخورد خون ز رشک خون پیکان — که شست نازک او بوسه گاه سوفار است
نفس بسینه گره گشته چون سگ سنگم — بیا که زندگیم بی تو سخت دشوار است

چگویمت سبب دلگرفتگی واقف
دو روز شد که دلارام من دل آزار است

دیدار یار از لب بامی مرا بس است — زان مه جبین تجلی عامی مرا بس است
حشر مرا چرا بقیامت فکنده — از سرو قامتی نوخرامی مرا بس است
کو بخت آنکه نامه نویسی بنام من — باد آوری اگر به پیامی مرا بس است
از بهر صید من بکمند احتیاج نیست — ای زلف یار حلقهٔ دامی مرا بس است

نامست بنام خویش کنم نقش در نگین
یعنی که از وصال تو نامی مرا بس است

باید برای تحفهٔ سودا بهانهٔ
واقف ز یار وعدهٔ جامی مرا بس است

در جهان آفت گزندی نیست
که به تحویل درد مندی نیست

پیش او از غلوی سوختگان
جای پرجستن سپندی نیست

بر درت بندهای بند وفاست
ورنه هم پای بنده بندی نیست

گرچه ما را اسیر کرده بزلف
گردنش نیز بی کمندی نیست

یافت هر جا دلی شکسته بدست
همچو زلفت شکسته بندی نیست

گوشهٔ گیر پیر گو به خسیز
که درین گوشه جای بندی نیست

سخن تلخ گویم گو یا
در دهان تو نوشخندی نیست

نازنینی مرا چو او نبود
چون من او را نیاز مندی نیست

صبر و طاقت ز من نباید خواست
بیش ازین داشتم نه چندی نیست

هم چو منصور دم مزن واقف
که درین دار حق پسندی نیست

دیوانه ایم شهر بما نامبارکست
بیرون کشیم رخت که صحرا مبارکست

بوی ز زلف یار بجان تیغ می کشد
ای دل بدر ز شانه که سودا مبارکست

در قتل ما مضائقه خوبان چه حاجت است
ما را مبارک است شما را مبارکست

در چشم من نشینی و کردی شکار خلق
بیرون مرو ز دیدهٔ من جا مبارکست

زخمی زدی که تا دم پیری کهن نشد
دست تو ای جوان چه قدر ها مبارکست

یار عزیز باعث عمر دوباره است / یوسف خریدن تو زلیخا مبارکست
عریان تنان عشق ز خاک حریم دوست / در بر اگر کنند سراپا مبارکست
شوم است دیدن در ابنای روزگار / واقف گدائی در لها مبارکست

بجانم از تو کدام آفت و بلاست که نیست / در آن بتکدهٔ دل همین جفاست که نیست
بکیمیا طلبی کرده خلق بدنامم / وگرنه آرزوی وصل او کراست که نیست
ترا ز شیوهٔ دلداری آنچه بایستی / تمام هست ولیکن همین وفاست که نیست
گذاشتم به تو دعوی دل تو دانی و دل / دگر مرا به تو دعوی خدا گواست که نیست
ز فتنه نیست بعهد تو گوشه خالی / ز قامت تو قیامت بگو کجاست که نیست
بزاز تو کسی کاسهٔ امید تهی / نگاه لطف تو بر حال این گداست که نیست
بهر که می‌نگرم واقف از هوس داغ است / درین زمانه مگر عشق کیمیاست که نیست

زاهد اگرت سبحهٔ صد دانه عزیز است / ما را سجده اگر به آستانه عزیز است
افتاده چو در بند شما تنگ مگیرید / ای سلسله مویان دل دیوانه عزیز است
ضائع چه کنی سرمهٔ ارباب نظر را / ای باد غبار در جانانه عزیز است
آنجا که توئی دیده و دل در چه شمار است / در صحبت تو شیشه و پیمانه عزیز است
هر شام ز داغ دل خود شمع فروزم / این سوخته را خاطر پروانه عزیز است
واقف چه کشی رخت من مست بمسجد / بگذار مرا گوشهٔ میخانه عزیز است

یار رحمی بحال ما میداشت / گر دل درد آشنا میداشت
درد دل را علاج میکردم / مرض الموت گر دوا میداشت
دل ز نومیدی از درش برخاست / چشمی از داغ بر قفا میداشت
یاد روزی که آن کمان ابرو / گوشهٔ خاطری بما میداشت
میشگفت این دل گرفته چو گل / چمن دهر گر هوا میداشت
غم به تنگ آمد از دل تنگم / کاش غمخانه ام فضا میداشت
پاره کی کردی از جفا دل من / یار گر پارهٔ وفا میداشت
دل ز بیادی تو میکشد خواری / کاشکی این شکسته پا میداشت
بهر سیدی بجاه من آهم / عشق گر طالع رسا میداشت
زخم بر زخم داغ بر داغ است / دلم ای کاش یک بلا میداشت

ساختی نا امید واقف را / بر تو تسکین امیدها میداشت

اینست که شمشیر ستم آخته اینست / اینست که کار همه را ساخته اینست
اینست که با خیل ادا و حشم ناز / ترکانه بتاراج دلم تاخته اینست
اینست که بی ساخته غارتگر دلهاست / وز ناز به آیینه نپرداخته اینست
اینست که از لب شکرخندان نمک ریز / شوری بدل و جان من انداخته اینست
اینست که لشکرکش خوبان جهان است / وز قامت رعنا علم افراخته اینست
اینست که خون میکند از جنبش مژگان / شمشیر به پیشش سپر انداخته اینست
اینست که از خانه برون نامده یکبار / صد خانه بهر کوچه برانداخته اینست

اینست که واقف بتجرید از پی وصلش
صبر و دل و دین و زر و سر باخته این است

محض حرفست دهان تو دگر چیزی نیست
زان میان نیز گرفتیم خبر چیزی نیست

ایندل سوخته جان را بگره همچو سپند
غیر یک نالهٔ محروم اثر چیزی نیست

ای فلک پر دل ما سنگ زدن بیدردیست
که درین شیشه بجز خون جگر چیزی نیست

بارها دست هوس در کمر یار زدم
هیچ در دست نیفتاد دگر چیزی نیست

عشق شیرین بچنین تنگدلی عاشق را
از چه چیز است دهان تو اگر چیزی نیست

ور زنش صبر کن ایدل که اگر یار این است
گریهٔ نیم شب و آه سحر چیزی نیست

کارم از دست شد ای وای بد ستم اکنون
غیر خاکی که توان کرد بسر چیزی نیست

ای که پرسی که کجا شد دل سودازده است
از خم کوچهٔ زلف تو بدر چیزی نیست

تا از روشنی اختر طالع چه کنم
تا زدی چشم بهم همچو شرر چیزی نیست

پارسائی مفروشید بدردکشان
هر کجا عیب خریدند هنر چیزی نیست

آزمودم همه غمهای جهان را واقف
از غم دوری احباب بتر چیزی نیست

دلم را بارها از مهر و وفا سوخت
عجب مجموعهٔ مهر و وفا سوخت

دلی در سینهٔ من بود ولیکن
نمیدانم چه شد خون گشت یا سوخت

بکن جور و جفا چندانکه خواهی
بابنها من نخواهم از تو واسوخت

بدل پیرانه سر آن آتشم هست
که همچون شمع در دستم عصا سوخت

ببوسم تا بکی آن دست و پا را
مرا خون در تن از رشک حنا سوخت

مسلمانی نزد بر آتشم آب — مرا آن شوخ کافر ماجرا سوخت

دلم در آتش خوفت نزد دم — سپند من بحسب مدعا سوخت

الهی در جدائی آتش افتد — که او دل را جدا جان را جدا سوخت

فروزان چهره در کف تیغ بر سر — خدا داند کرا انگشت و کرا سوخت

قیامت شد چو کردی جلوه بر بام — فرود آ اندکی خلق خدا سوخت

مرا از رشک و جان آتش افتاد — ز داغ او چه دل در هر کجا سوخت

ندانم ای تب عشق اینچه گرمی است — که از نام تو تا بر زد دوا سوخت

از دوا سوختن واقف چه کردی — بحکم عشق می باید ترا سوخت

دل در قفای او ز برم رفته رفته رفت — خون جگر ز چشم ترم رفته رفته رفت

خاری که رفت از سر راهش بپای من — قسمت ببین که تا جگرم رفته رفته رفت

آن طفل سیم تن که نشاندم بدیده اش — مانند اشک از نظرم رفته رفته رفت

از بس که موی لفت توام ساخت منتظر — از نشام تا بچین خبرم رفته رفته رفت

سر رشتهٔ حیات ز کف پیش او چو شمع — در گریه های بی اثرم رفته رفته رفت

واقف کشید کار بدیوانگی مرا — هوش از هوای او ز سرم رفته رفته رفت

عمر گریز پا نه همین همعنان تست — جان هم چو سایه بهمره سرو روان تست

در خاک و خون طپیده ز تیر تو عالمی — چندین هزار خانه خراب از کمان تست

جان میدهند لاله رخان بر سر دلم — هرچند داغدار متاع دکان تست

غوغای فسق و شور جنون با جای عقل | افسانهٔ تو قصهٔ تو داستان تست
از دیگران شکایت بی مهری فلک | ما را شکایت از دل نامهربان تست
دل را ز من خریدی و در گردنش ز ناز | اکنون کجا برم که بمهر و نشان تست

ز حرف سوزناک تو آتش بجان من
واقف زبان شعله مگر در دهان تست

چنان مرا غم و درد فراق یار گرفت | که دل ز پهلوی من عاقبت کنار گرفت
شده است تنگ مجال نفس کشیدنها | ز بس که درد تو ام تنگ در کنار گرفت
نگشت سبز نهال امید مجنونم | ز آب دیدهٔ من گرچه بید بار گرفت
دگر چه آمده دل را بسر نمیدانم | که باز دیده ز سر گریه‌های زار گرفت
دگر نصیحت اطفال اشک دل نکشند | مرا که خاطر ز ابنای روزگار گرفت
گرفت یار دلم را و سر بصحرا داد | بکار او چو نیاید پی چه کار گرفت
بدیر بر و کعبه نمی بینمش خدا داند | ز خود رمیده دل من کجا قرار گرفت

هلاک گرمی داغ محبتم واقف
که شام مرگ مرا شمع بر مزار گرفت

چون پیر گشته ام غزل عاشقانه چیست | آتش فرو نشست دگر این زبانه چیست
عمریست ما ز ناله خود ذوق می کنیم | نشناختیم چنگ کدام و چغانه چیست
در رفتن است ابلق عمر سبک عنان | ای نبض دم بدم زدن تازیانه چیست
بی فکری‌ای بنوش که فکرت غنیمت است | کس را چه اطلاع که فکر زمانه چیست
مگشای زلف و خال منه بر عذار خویش | مرغ دل است صید تو این دام و دانه چیست

افسون چشم جادوی او بسته خواب من
منت کشیدن عبثم از فسانه چیست

تنگ شکر شده است ز شیرینیت جهان
در حیرتم که شور درین کارخانه چیست

بلبل چو عشق گل زده آتش بجان تو
دل بستنت بخار و خس آشیانه چیست

گر چشم او نریخته خونهای مردمان
خلقی هجوم کرده بر آن آشیانه چیست

واقف بهار آمد و تکلیف باده کرد
به زین برای توبه شکستن بهانه چیست

هیچ راهی همچو راه کوی جانان دور نیست
گر روم چون اشک و آه افتان و خیزان دور نیست

دیر می آید مسیحا بر سرم از راه دور
گر کند درد مرا لعل تو درمان دور نیست

کرده جا در دل و یک ره نمی آئی بچشم
رنجه گر سازی قدم را راه چندان دور نیست

فرصتم نبود که خار از پای خود بیرون کشم
همچو گل یک لحظه دستم از گریبان دور نیست

میخورم از غصه خون کز خوان وصل او نصیب
با وجود شور چشمی چون نمکدان دور نیست

از سر زلف تو ام جمعیت خاطر نماند
کز دل من یکدم این فکر پریشان دور نیست

میتوان برداشت واقف ناز مهمان عزیز
گر کشد سختی دل از پیکان جانان دور نیست

بر خلق ره فتنه بدوران تو بسته است
دستش بقفا شوخی مژگان تو بسته است

از سینه دلم همره تیر تو برآمد
زان عهد وفایی که به پیکان تو بسته است

چون نعل خوشا پیر جوان بخت که خود را
با قامت خم بر سم یکران تو بسته است

شمشیر علم کن که شود مشکلم آسان
این کار بیک لطف نمایان تو بسته است

چون سایه روم در قدم سرو روانت
دامان مرا عشق بدامان تو بسته است

ای چرخ بصد رنگ غم و غصه دل من | چشم طمع از نعمت الوان تو بسته است
ما را همه امید کشائش ز در تست | در بر رخ ما بهر چه دربان تو بسته است
هرگز نکند یاد گلستان ارم را | خوشحال اسیری که بزندان تو بسته است
با ریزهٔ الماس آلهی فتدش کار | زخمی که لب از شکر نمکدان تو بسته است
چون غنچه ما نیم نفس وانشد از صبح | امید کشادی ز گریبان تو بسته است

واقف چه کنی شکوه ازان زلف که صد بار
شیرازهٔ اوراق پریشان تو بسته است

تیر غمت کارگر افتاده است | رخنه مرا در جگر افتاده است
چون نشوم این همه باریک بین | کار بموی کمر افتاده است
چون نگذارم که مرا همچو شمع | خدمت بزمش بسر افتاده است
غم نتواند که کند پا دراز | منزل دل مختصر افتاده است
ای پسر از پس که شاهی فتنه گر | لرزه بجان پدر افتاده است
گر خبر از سبزه ندارد درست | او ز خدا بیخبر افتاده است
تا نظرم بر بدن او فتاد | سیم چو اشک از نظر افتاده است
تا لب از خنده نمک ریز شد | شور بکوی جگر افتاده است
سوخت دلی دود از و بر نخاست | واقف ما انیقدر افتاده است

گلگون اشک گرم عنانی مرا بس است | شوقی بگوی دوست رسانی مرا بس است
چرخ مقوس از چه بمن شست لبسته است | تیری ز دست سخت کمانی مرا بس است
تنگم بگیر ای فلک از بیدلی | بگداز عشق غنچه دهانی مرا بس است

از دل بدر کن ای فلک پیر کینه ام — دانسته باش مهربانی مرا بس است
موی دماغ بنده زبهر خدا مشو — ناصح خیال موی میانی مرا بس است
تا شرح دل شکستگی خویشتن کنم — در بزم او شکسته زبانی مرا بس است
خنجر گذاری مژه چندان ضرور نیست — از غمزه نوک سنانی مرا بس است
بسیار نازک است دماغ قناعتم — بوی ز زلف مشک فشانی مرا بس است
گر نعمت وصال تو روزی نمی شود — از دور دیدهٔ نگرانی مرا بس است
قانع شدم بچهرهٔ زردی درین چمن — مانند شمع برگ خزانی مرا بس است
با جان سوخته چه تنعم هوس کنم — از خوان چرخ سوخته نانی مرا بس است
اغیار را بلطف نمایان گذاشتم — از یار التفات نهانی مرا بس است

واقف بعالم گذران دل نبسته ام
از باغ دهر سرو روانی مرا بس است

در چمن رفتی و گل چون شعله رنگین گرفت — سرو از رشک قدت چون شمع کاهیدن گرفت
خواستم گفتن که چه دیوانگی بیرون روم — چون قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت
همچو من ژولیده مو دیوانه در دشت نیست — دید تا مجنون مرا چون بید لرزیدن گرفت
در گلستان رفتی و با این همه آزادگی — چون غلامان سرو دنبال تو گردیدن گرفت
رو بروی یار با آئینه در غیرت مرا — همچو جوهر سو بسو بر خویش پیچیدن گرفت
شب که رخسار دل افروز ترا پروانه دید — شمع را بگذاشت بر گرد تو گردیدن گرفت

رو نهادم تا بشهر عقل از دشت جنون
از در و دیوار واقف اشک باریدن گرفت

دلبر انداز رمیدن کرده است　　دل من ساز طپیدن کرده است

در غمش گریه کن ای دیده که دل　　خون شد و نظر چکیدن کرده است

چشم شوخ تو ز صد خانه فزون　　سیه از سرمه کشیدن کرده است

هر که آن چاک گریبان دیده است　　پیرهن وقف دریدن کرده است

تا شنود تازه که من سودایم　　خطش آغاز دمیدن کرده است

عمرها در پی آهو نگهان　　دل من عشق دویدن کرده است

بهر بوسیدن پایش واقف　　سرو هم میل خمیدن کرده است

یار بدخو بجبهه چین زد و رفت　　بر سر مهر تیغ کین زد و رفت

تیرهای که داشت در ترکش　　همه را بر دل حزین زد و رفت

جامه زیبی که داغم از دستش　　بر چراغ من آستین زد و رفت

گفتمش عقده دلم بگشای　　گره از ناز بر جبین زد و رفت

جان و دل عرض کردمش که برو　　پشت پا بر آن و این زد و رفت

خرمن یک جهان امید مرا　　برق از خوی آتشین زد و رفت

آه از رفتنش چه می پرسی　　که ره صبر و عقل و دین زد و رفت

سجده های نیاز واقف را　　ناز او جمله بر زمین زد و رفت

آن آشنا که جانب ما را نگه نداشت　　بیگانه گشت و شرم وفا را نگه نداشت

یکبار گل بخاک جفا کشتگان نریخت　　آن شوخ حرمت شهدا را نگه نداشت

زنگاری است بس که به تیر دامنان نشست — آئینه بود باز صفا را نگه نداشت

از رشک خال او که در آتش فشرده را — سوز دل از آن سپند که جا را نگه نداشت

ترکانه تاخت غمزه او بهر غارتم — ظالم عنان رخش جفا را نگه نداشت

با آنکه بود دلنگر صبرم گران چو کوه — آمد چو سیل هجر تو آن را نگه نداشت

زان سنگدل دو بوسه گدایانه خواستم — دشنام داد حق دعا را نگه نداشت

در بزم غیر گریه مستانه می کنی — چشم تو آبروی حیا را نگه نداشت

واقف ز درد هجر تو گردید بینوا — نالید آنقدر که نوا را نگه نداشت

وصف لعل تو گفتنم هوس است — گوهر چند سفتنم هوس است

می درم همچو گل گریبان را — که دو روزی شگفتنم هوس است

مژه جاروب کرده ام که بچشم — خار راه تو رفتنم هوس است

هوسی هست در دلم جانا — آن هوس با تو گفتنم هوس است

سر ببالین نهم مگر میرم — بی تو حاشا که خفتنم هوس است

واقف از دلبران نیم ایمن — دل بجای نهفتنم هوس است

دل در سواد زلف کسی جا گرفته است — بلبل وطن بکوچه سودا گرفته است

خوش قامتی بچشم ترم جا گرفته است — سروی عجب برین لب جو پا گرفته است

طفلی ست کز هوای تو دیوانه گشته است — اشکم که راه دامن صحرا گرفته است

دل را بغمزه آن مژه های دراز دست — امروز گر گذاشته فردا گرفته است

ناصح اگر تو قطع ملامت کنی خوش است — چشمش بزور تیغ دل ما گرفته است

باهمتی که از نظر افگنده ام دو کون — چون خوش شوی زنگ که دنیا گرفته است

آن طفل جان بقالبم از یک سخن دمید — لعلش مگر سبق ز مسیحا گرفته است

دارد کمر از آن قد رعنا شکایتی — آهسته که راه عالم بالا گرفته است

واقف ز زهد پیر شدم بسکه چون کلیم — دستم عصا ز گردن مینا گرفته است

رحمش بدل فگار من نیست — افسوس که یار یار من نیست

در باغ چو گلعذار من نیست — گل را چکنم بکار من نیست

زوری که بآن کشم کمانش — در بازوی اقتدار من نیست

یارم گل گل شگفته گویا — آگاه ز خار خار من نیست

در عشق نصیحتم مگویید — این کار دل است کار من نیست

دیدم آن زلف را مگر — آشفته چو روزگار من نیست

آنشب که نمی کنند روزش — غیر از شب انتظار من نیست

دل برد چو دیده داغ دارد — برتافت که این بکار من نیست

هرچند که گل بباغ زیباست — زیبا چو رخ نگار من نیست

رعناست بجای خویشتن سرو — رعنا چو قد یار من نیست

نو رسته اشک من چه سازم — این طفل باختیار من نیست

آنکس که دل من از میان برد — یاریست که در کنار من نیست

واقف یک لاله بکوه و دشت — همچون دل داغدار من نیست

درد ترا عزیزتر از جان نگاه داشت | خوش باد دل که حرمت مهمان نگاه داشت
سودا مکن بزلف که این کج معامله | ما را تمام عمر پریشان نگاه داشت
ایمان اگر ز دل بسلامت تعجب است | دل داده که از غم او جان نگاه داشت
شرمنده حمایت عشقم که آن جناب | درد مرا ز آفت درمان نگاه داشت
در اشکباری ابر طرف شد بمن ولی | عشق آبروی دیده گریان نگاه داشت
با او چگونه در صف محشر شود دوچار | دل را کسی که زان صف مژگان نگاه داشت
چشمی سیه نکرد بمرهم تمام عمر | داغ غم ز بس که حق نمکدان نگاه داشت
یارم ز سینه ناوک خود را کشید و دل | از جذب بالمشاکله پیکان نگاه داشت
ای گریه هر کجا که دلت میکشد برو | زین بیشتر عنان تو نتوان نگاه داشت
قربان آن نگاه که با من بزعم غیر | سر رشته عنایت پنهان نگاه داشت
برداشت یار این دل صد پاره را ز خاک | وز لطف همچو گل بگریبان نگاه داشت
پایم ز بس ببادیه گردی گرفته خو | نتوانمش بگوشه دامان نگاه داشت
دل را که بود ذوق اسیری ز عمرها | مژگان گرفت و نرگس فتان نگاه داشت

واقف ز رشک درد تو یار عزیز را
دزدیده از دل خود و در جان نگاه داشت

ما را بتو روزگار نگذاشت | گفتیم دمی گذار نگذاشت
در عشق تو باختیم دل و دین | چیزی بمن این قمار نگذاشت
ناکاره شدیم زان که ما را | عشق تو بهیچ کار نگذاشت
دیوانه شدم از آن خط سبز | هوشم بسر این بهار نگذاشت

گفتم نفسی قرار گیرم لیکن دل بیقرار نگذاشت
رفتیم که درد دل بگوییم این دیدهٔ اشکبار نگذاشت
پایی بسرم ز ننگ ننهاد دستی بدلم ز عار نگذاشت
واقف بس کن که اضطرابت آرام درین دیار نگذاشت

دل دوش گدای سر راهی شد و برخاست دریوزه گر لطف نگاهی شد و برخاست
چون سرمه غباری که ازین سوخته جان ماند سودا زدهٔ چشم سیاهی شد و برخاست
ننشین بگدایان در دوست که هر کس ننشسته باین طایفه شاهی شد و برخاست
از معجزهٔ حسن تو منکر نتوان شد کز مهر رخت آینه ماهی شد و برخاست
تا همسری تو اثبات کند دعوی دردم آه اثرآلود گواهی شد و برخاست
تا بر سر این سوخته جان زار بگرید دود دل من ابر سیاهی شد و برخاست
تا قامتش از جلوه گری کرد قیامت صد کوه تحمل پر کاهی شد و برخاست
ننشست باهل هوس آن سادگی طفل چندانکه ز خط نامه سیاهی شد و برخاست
عاشق نگه بسن چو ز رخ پرده برافگند هر موی تنم تند نگاهی شد و برخاست
هر دانهٔ اشکم که بخاک در او ریخت از تلخی غم زهر گیاهی شد و برخاست
واقف که ز عمری بدرش خاک نشین بود درمانده باحوال تباهی شد و برخاست

ترا هرگز غم بیماریم نیست چه نالم چون اثر در زاریم نیست
مرا زان دست و خنجر شکوه بر جاست که بر تن هیچ زخم کاریم نیست

زدم پروانه‌سان خود را بر آن شمع — چه سازم طاقت خود داریم نیست
یکی دیوانهٔ خلوت‌پسندم — بطفلان ذوق صحبت داریم نیست
بیا ای گریه مشغولم بخود کن — که دیگر طاقت بیکاریم نیست
بخدمت زان چو شمع از پا نشستم — که دیگر تاب خدمتگاریم نیست
بسر پیچیده خواهم شعله چون شمع — هوائی چهرهٔ زرتاریم نیست
من آن مستم درین میخانه **واقف** — که چون چشم بتان هشیاریم نیست

کند کار سنان در دل اگر خاریست از دستت — که اندک دلخراشی نیز بسیاریست از دستت
اگر در کلبهٔ من پا گذاری جای آن دارد — که روی در سوی پشتم بدیواریست از دستت
ز دستت شکوه گر کردم که ای بیدرد معذورم — که دل ریش و جگر خون سینه افگاریست از دستت
ید بیضا ترا در آستین اما نمیدانم — چرا روزم سیه همچون شب تاریست از دستت
حنائی کردی از خون رقیبان پنجه بر غم — مرا با گریهٔ خونین سر و کاریست از دستت
همان بهتر که اکنون دست بردارد طبیب از من — که هر رگ در تن من نبض بیماریست از دستت
توام دست نوازش میکنی بر سر نمیدانی — که این مسکین ز جان خویشتن بیزاریست از دستت
تو **واقف** دل بدست خود بزلف دلبران دادی — بزنجیر بلا اکنون گرفتاریست از دستت

همچو دل در غم عشقت بمن انبازی هست — سر کنم نغمهٔ دردی که هم آوازی هست
هرزه پروازی دل سخت ملولم دارد — اندرین شهر بپرسید قفس سازی هست
بگرفتاری من نیستی ای مرغ چمن — شکرها کن که ترا رخصت پروازی هست

آتش از خشم مزن سینهٔ صد چاک مرا — که درین کهنه قفس مرغ خوش آوازی هست
چون مرا ره بدرون نیست چه دل شاد کنم — من گرفتم که در دوست در بازی هست
چه مناسب که شوم خود طرف مرغ چمن — تا چو دل در بغلم زمزمه پردازی هست
امشب از ناله دلم هست چو بلبل محظوظ — در پس پرده مگر گوش بر آوازی هست

این غزل گفته شد از فیض نظیری واقف
غیر من در پس این پرده سخن سازی هست

بخون نشانده مرا دلبری که نتوان گفت — شهید کرد مرا کافری که نتوان گفت
بخونم آنکه باو خط بند سبگے دادم — رقم نموده ز خط محضری که نتوان گفت
صلاح نیست مرا در شکایت آوردن — که هست در بغلم دفتری که نتوان گفت
ز حالت دل مجروح خود چه شرح دهم — رسید زان مژه اش خنجری که نتوان گفت
ز جورت ای شه مژگان سیاه من فریاد — خراب ساختهٔ کشوری که نتوان گفت
دلم ز نا بلدیها کجا کجا افگند — ز راه برد مرا رهبری که نتوان گفت
از ینکه شب تو با اغیار بودهٔ محشور — گذشت بر سر من محشری که نتوان گفت
بقصد کعبهٔ دل از ادا و غمزه و ناز — کشیده اند بتان لشکری که نتوان گفت
حدیث گم شدن دل بکس نمیگویم — فتاده از کف من گوهری که نتوان گفت

نوای چغد بلندست واقف از هر سو
فتاده ایم به بوم و بری که نتوان گفت

بحشر خط من ای بیوفا چه خواهی گفت — جواب رنجش و عذر جفا چه خواهی گفت
نمی کنیم ترا سوی او روان ای اشک — از انجهت که تو طفلی ز ما چه خواهی گفت

گذشته کار پریشانیم ز گفت و شنید
بزلف یار ز من ای صبا چه خواهی گفت

گذشت عمر و نکردی بمن شبی را روز
بجز نخم که بروز جزا چه خواهی گفت

هزار نامه نوشتم جواب نه نوشتی
بگو بگو که جواب خدا چه خواهی گفت

گر از تو یار بپرسد چه مدعا داری
تو باری ای دل بی مدعا چه خواهی گفت

تو خود ز محفلش آزرده میروی واقف
بخنده گر بتو گوید بیا چه خواهی گفت

دلم از آه بی اثر داغ ست
بلکه زین غصه ام جگر داغ ست

از دل من خبر چه می پرسی
زخم بر زخم و داغ بر داغ ست

من نه تنها ز شوخیش داغم
که پدر هم از آن پسر داغ ست

شمع با این بهار زیبائی
از نوای سرو گل بسر داغ ست

دل من هیچ جا نیاساید
در حضر داغ و در سفر داغ ست

جای شمع آنکه بر سرم شب هجر
سوز دارد ز شام تا سحر داغ ست

پیش رو پیش شمع و لاله میرس
کاین یکی سوخت و آن دگر داغ ست

آنچنان دل شتاب میسوزد
که ترا تا شود خبر داغ ست

لاله زارست سینه واقف
هر کجا آب افگنی داغ ست

خویش و بیگانه بحال من بیمار گریست
هر که شد باخبر از زاری من زار گریست

از پس مرگ کسی آب بخاکم نفشاند
ابر غم آمد و چون یار بهوادار گریست

نگذشته است هنوز از شب هجران پاسی
نتوان خون دل ای دیده بیکبار گریست

نعشم آن روز که از کوی تو بیدرد برند
خواهد از درد بحالم در و دیوار گریست

آنکه دی خنده کنان بر سر من آمده بود
چون مرا گریه کنان دید بناچار گریست

در غمت کم زکسی دید دلم خون گریی
غیر ازین دیده که از مهر تو بسیار گریست

واقف آنشب که ز دیار پی محمل یار
کم سخن گفت ز درد دل و بسیار گریست

زاهد اگرت سبحهٔ صد دانه ضرورست
ما را بخدا گریهٔ مستانه ضرورست

مجذوب الهی ست حقارت مکنیدش
یاران ادب این دل دیوانه ضرورست

گردید متاع دل و دین جمع بهر سو
از چشم تو یک غارت ترکانه ضرورست

کیفیت از صومعه حاصل نشدت حیف
زاهد گذرت جانب میخانه ضرورست

در دیدهٔ اغیار شبی بر که نشینی
دامن کشی از مردم بیگانه ضرورست

فرسود چو آشفتگی حال مرا دید
کاین زلف پریشان شده را شانه ضرورست

دیوانه مقید بمکان نیست ولیکن
در کوچهٔ زنجیر مرا خانه ضرورست

بر روی گل و شمع نظر را نگشایم
پاس ادب بلبل و پروانه ضرورست

اینجاست که واقف دلم از دست فتاده
افتادن من بر در جانانه ضرورست

بعهدت جا بجا ویرانه هست
غم آباد مصیبت خانه هست

بیا بلبل که تا نالیم باهم
مرا هم بیوفا جانانه هست

توان یکشب شنیدن سرگذشتم
سرت گردم عجب افسانه هست

جزای خویشتن زلفت ندارد
بزنجیرش چو دل دیوانه هست

ازان چشم و ازان ابرو خرابست
بهر جا مسجد و میخانه هست

بیا ای مرغ گلشن هم‌قفس باش
که اینجا نیز آب و دانه هست

کجا داری خبر زین دیدهٔ دل
ندیدست شیشه و پیمانه هست

نمی آید بشهر از دشت مجنون
که اینجا هم چو من دیوانه هست

دل صد چاک من گوید بنقشش
که گر افتد قبولت شانه هست

دلم واقف خراب افتاده بهتر
چه تعمیرش کنم غمخانه هست

در دل نه همین که چار درد است
از دست تو بیشمار درد است

در دل نه ز اشتیاق داغ است
در دیده ز انتظار درد است

یا زانکه ز دوری تو ما را
یک سینه و صد هزار درد است

ای پیش تو یادگار ما دل
ما را ز تو یادگار درد است

گفتی بدل تو چیست از من
ای یار ستم‌شعار درد است

در کوی تو جان سپردگان را
جاروب‌کشی قرار درد است

واقف مگسل ز درد زنهار
یار تو درین دیار درد است

سرو من دوش خرامان بگلستان میگشت
از پی‌اش سرو چمن برزده دامان میگشت

نامی از سرو درین باغ نبوده است هنوز
که بدل یاد قد یار خرامان میگشت

خبری از دل دیوانه ندارم لیکن
دیدم از دور کسی را ببیابان میگشت

چه قدر شور بسر داشت دل من که شب
کاسهٔ داغ بکف گرد نمکدان میگشت

شد یقینم که کفن پوش کند خلقی را — تیغ بیداد تو آن روز که عریان میگشت

این زمان دل بسر زلف تو خود دا گم کرد — یاد آن روز که در هند پریشان میگشت

آنکه از کوثر و زمزم دل او آب نخورد — تشنه گرد سر آن چاه زنخدان میگشت

شب ز بیچارگی دل جگر من خون شد — که بامید تو در کوچه حرمان میگشت

من ز تحصیل فن عشق چو فارغ گشتم — بلبل آن روز زبر اوراق گلستان میگشت

واقف آن شور جنون تو کجا شد که لبت — خنده می زد چو سحر چاک گریبان میگشت

ندانم کدامی ادای تو خوب است — تو خوبی همه شیوه های تو خوب است

مبادا چو من وز بد بیشت آید — مبین آئینه کز برای تو خوب ست

تو سرو کدامی گلستانی آخر — که از روی گل پشت پای تو خوب ست

سر من که دارد هوای سجودی — اگر سوده گردد بپای تو خوب ست

اگر تیر بر من زنی ور با غبار — تو خوبی صواب و خطای تو خوب ست

فتاده ست در فکر پرواز رنگم — اگر پر زند در هوای تو خوب ست

ز واقف نمانده ست جز نیم جانی — گر آنهم نیاید فدای تو خوب ست

بیا از جلوه کن برپا قیامت — که کار خود برد بالا قیامت

بهر جا سایه زان قامت افتد — بروید سرو زانجا تا قیامت

قیامت دیده ام از قامت تو — چه میخواهد ز جان ما قیامت

به تنهائی مرا نگذار مپسند — که آید بر سر من تنها قیامت

مرا از وعدهٔ وصلش چه حاصل ‌ ‌ ‌ که نتوان زنده ماندن تا قیامت
رود بر باد چندین کوه طاقت ‌ ‌ ‌ کند چون قامتش برپا قیامت
ز دست آن شکار انداز واقف
قیامت بود در صحرا قیامت

مژهٔ ریخته خونم که بخنجر خویش ست ‌ ‌ ‌ نگهی کرده شهیدم که بکافر خویش ست
در سر کوی تو آشوب قیامت باشد ‌ ‌ ‌ این زمین ست که با عرصهٔ محشر خویش ست
قمریان گرد سر سرو چرا میگردند ‌ ‌ ‌ راست گویند مگر با قد دلبر خویش ست
دل تو خویشی نزدیک بخارا دارد ‌ ‌ ‌ دل سپردن به تو بی رحم ستم بر خویش ست
عشق سر داد تهی پای من مجنون را ‌ ‌ ‌ اندران دشت که هر خار ره بستر خویش ست
دیدنا داغ مرا آمده خونش در جوش ‌ ‌ ‌ لاله گویا بمن سوخته اختر خویش ست
می کند در حرم کعبه کو بت مستی ‌ ‌ ‌ این دل بی ادب ما کبوتر خویش ست
منصب آئنه داری تو تا یافت رقیب ‌ ‌ ‌ دارد آن ناز که گویی به سکندر خویش ست
در جهان یار وفادار ندیدیم واقف
حرف بیگانه چگوییم که سخن در خویش ست

دلی که در سر آن زلف جا گرفت گذاشت ‌ ‌ ‌ وطن بسایهٔ بال هما گرفت و گذاشت
بگو چسان نشوم پایمال بیقدری ‌ ‌ ‌ که یار دست مرا چون حنا گرفت و گذاشت
ز دستگیری او زنهار پا نخوری ‌ ‌ ‌ نگار من چو حنا دستها گرفت و گذاشت
نقاب بر رخ و آئینه از کف ای خودبین ‌ ‌ ‌ مرا چو دید ز روی حیا گرفت و گذاشت
تو نیز مرده ای محتسب چه خواهد شد ‌ ‌ ‌ مرا که مست عسس بارها گرفت و گذاشت

دلم ز سوز محبت اگر نشد اخگر
سبب چه بود که آن دلربا گرفت و گذاشت

بچین زلف تو برگشت دل بسوی ختن
ره صواب و طریق خطا گرفت و گذاشت

چه کوچها که نگردید از پریشانی
کسی که زلف ترا چون صبا گرفت و گذاشت

نشد مقیم درین خانه هیچکس واقف
چه عکسها که در آئینه جا گرفت و گذاشت

جز منت عاشق فدائی نیست
حاجت اینکه آزمائی نیست

هر که را با تو آشنائی نیست
در دلش هیچ روشنائی نیست

شمع سان داغ بر سرم مگذار
که مرا ذوق خودنمائی نیست

یک کف خاک نیست در کویش
که ز خون دلی حنائی نیست

من اسیر کسی که از زلفش
هیچ دل را سر رهائی نیست

با هلی بیدماغ این باغم
با کسم ذوق همنوائی نیست

پر حذر باش ای کمان ابرو
ناوک آه ما هوائی نیست

زاری دل بگوش او نرسید
آه کین آه را رسائی نیست

برگ عیشی ز لخت دل دارم
با کم از روز بینوائی نیست

درد یاری که میرزا عشق است
عقل را قدر روستائی نیست

اینکه ناخن بدل زنند بتان
دلخراشیست دلکشائی نیست

فاسق برملا اگرچه بد است
بدتر از زاهد ریائی نیست

صد شکستم فتاد از احباب
چشم یکجهه سو مبائی نیست

واقف از مشکل عاشقی بگذر
خاک شو رسیب مشکسائی نیست

بعد ازینم مده آزار گذشت انچه گذشت | بار دیگر مکن این کار گذشت انچه گذشت
دوش رفتی بعیادت سر بالین رقیب | زین الم بر من بیمار گذشت انچه گذشت
تیرت از سینه گذر کرد و نشد کار تمام | غنچه‌سا ناز برون آر گذشت انچه گذشت
ماجرای شب هجران چه دهم شرح فراق | بر دل از دیدهٔ خونبار گذشت انچه گذشت
دی گذشتی نمک افشان تبسم با غیر | جان من بر دل افگار گذشت انچه گذشت
چند گوئی که بگو انچه گذشت از سر تو | از سرم بگذر و بگذار گذشت انچه گذشت
فصل گل آمد و از توبه گذشتم ساقی | شیشه از طاق فرو آر گذشت انچه گذشت
سحری بوی گل انداخت گذر بر قفسم | بر من از حسرت گلزار گذشت انچه گذشت

بگذر ای تیر جفا از دل واقف زین بیش
بس کن ای شوخ کماندار گذشت انچه گذشت

بطفلی در دبستان محبت | گرفتیم یاد قرآن محبت
گلستان بوستان میخواند بلبل | که من بودم غزلخوان محبت
طپیدم سوختم بر باد رفتم | چها کردم بفرمان محبت
بزور همت مردانه گردید | زلیخا مرد میدان محبت
مسلمانان چو ایمان یاد گیرند | ز من احکام و ارکان محبت
محبت را تلف کردی باغیار | چه خواهی داد تاوان محبت
بحمد الله که کردم جان و دل را | نثار مهر و قربان محبت
نهان از من دلش را مهربان کرد | ببین لطف نمایان محبت
دلم یک قطرهٔ خونست لیکن | فرو برده بسی طوفان محبت

درین عالم زباندانی بجکس نیست — بنه بر طاق دیوان محبت

ستانم داد تا زین جامه زیبان — درآویزم بدامان محبت

زلیخائی و یعقوبی نمانده است — مپرس از مصر و کنعان محبت

محبت درد جانکاه است واقف
چه خواهی کرد درمان محبت

نتوان زخود بهمرهی این و آن گذشت — توفیق گر رفیق بود می توان گذشت

ماندم بخواب غفلت و ایام عمر رفت — فریاد زین که بی جرس این کاروان گذشت

در وصل بیم هجر مرا بیحضور داشت — فصل بهار آه بمن چون خزان گذشت

آمد برحم زاری ما دیده آسمان — برما چها ازان مه نامهربان گذشت

داری دلا اگر سر سودای زلف یار — باید ترا نخست ز سود و زیان گذشت

بهر ادای شکر توانائیم بپرس — زان پیشتر که بشنوی این ناتوان گذشت

بسیار مشکل ست گذشتن ازان کمر — در حیرتم ز زلف ندانم چسان گذشت

چون سایه ایم در قدم سرو ناز خویش — کی می توان زهمرهی راستان گذشت

راهی بدر نبردم ازین دشت ای دریغ — عمرم بهرزه گردی ریگ روان گذشت

سرگشتهٔ هوا و هوس همچو گردباد — یک چند خاک خورد و ازین خاکدان گذشت

در چشم یار گر نه سبک قدر گشته ایم — تیرش چرا ز پهلوی ما سرگران گذشت

واقف ز درد مرد در آغاز عاشقی
داغم ازان جوان که ز دنیا جوان گذشت

امروز ناوک تو ز من سرگران گذشت — آیا چه در ضمیر تو ابرو کمان گذشت

گر شکوهٔ دراز ز زلفت کنم مرنج
نتوان چو سرو این همه استادگی نمود
بر یک قرار ماند هوای دیار عشق
آداب خانقاه چه دانم من خراب
نبود دماغ ساختن آشیانه ام
صیاد دل شکار ندیده است چو تو کس
از پند و بند با من دیوانه دم مزن
در عشق خاکسارتر از من کسی نبود

یک عمر جور بر من ازین دودمان گذشت
باید ازین حدیقه چو آب روان گذشت
چندین بهار آمد و چندین خزان گذشت
اوقات من بخدمت دیر مغان گذشت
عمرم بزیر بال درین گلستان گذشت
مرغی که دید و دام تواز آشیان گذشت
ناصح خموش کار ازین و از آن گذشت
گز من غبار کوی تو دامن فشان گذشت

ای دلبران به تربت واقف گذر کنید
مسکین بدرد و داغ شما از جهان گذشت

دوش بر حالم چو گل آن بیوفا خندید و رفت
خاطر جمع از شبستان جهان یک کس نبرد
تند بگذشت آنچنان از من که باد دامنش
بوی گل می آید از حرفی که سر کردم باو
من نه تنها داد خواه از جور گردون میروم
ره بدولتخانهٔ نازش نمی یابد کسی
خاکسار بهای من یکره نشد منظور او
گفتمش مرهم بهای ده که مجروح توام
طفل بازی گوش من واقف ابیشه استغنا

خار خار من تماشا کرد و دامن چید و رفت
هر که آمد چند شب خواب پریشان دید و رفت
لخت لخت دل چو برگ گل بهم پاشید و رفت
بید ماغی را نظر کن شمهٔ بشنید و رفت
صبح از بی مهریش خون بر جبین مالید و رفت
هر که آمد بر در او آستان بوسید و رفت
دید در کویش غبارم را نظر پوشید و رفت
خنده کرد و بر جراحتها نمک پاشید و رفت
آمد و دل چون کبوتر از برم دزدید و رفت

غافل از حال من دیوانه بودن خوب نیست
آشنایم کودکان بیگانه بودن خوب نیست

ابر می بارد حریفان فکر می پر لازم است
بیش ازین بی گریه مستانه بودن خوب نیست

گل مزن بر فرق و عارض بیم فرزانی شمع
خانه سوز بلبل و ویرانه بودن خوب نیست

این وصیت کرد مجنون در دم آخر بمن
ناتوان دیوانه شد فرزانه بودن خوب نیست

گشت در طفلی پدر از عشق من بیزار گفت
با چنین دیوانه همخانه بودن خوب نیست

ماجرای دهر واقف گوش کم کن گوش کن
همچو طفلان مائل افسانه بودن خوب نیست

در سر پرشور من از بس هوای گریه است
گر خورم چون ابر آبی از برای گریه است

مشرب بینای می داریم در بزم طرب
قاه قاه خندهٔ ما های های گریه است

دیگران را گریه گر ضعف بصر می آورد
چشم ما چون شمع روشن از لقای گریه است

می برد از ضعف سیلاب سرشکم هر طرف
سیر من اکنون درین وادی بپای گریه است

هیچکس از بیکسی آبی بخاک من نریخت
گریه کن بر تربتم ای غم که جای گریه است

کی دریغ از گریه میداریم خون خویش را
گر جگر در دل به پیش ما فدای گریه است

پیش خیل دردمندانیم در میدان عشق
شمع سان در دست ما واقف لوای گریه است

ای که پرسی از چه چشمم مبتلای گریه است
از تو تا بیگانگی دید آشنای گریه است

گفتیم از گریه بس کن خانها کردی خراب
خانه آبادان هنوز این ابتدای گریه است

کی شود مجنون برای صوفی از آب روان
تر زبانیهای عاشق از صدای گریه است

هر کجا سیل است ویرانی تقاضا میکند
این خرابیها بجانم مقتضای گریه است

چشم تا وا می نمایم اشک عریان میشود | گوئیا مژگان من بندقبای گریه است
نیست خالی لحظهٔ از آمد و رفت سرشک | خانهٔ چشم مگر مهمان سرای گریه است
گر رسد دستم بعالم بر کف پای نگار | در بساط دیده مستی کز حنای گریه است
کارے از تدبیر صبر من نیامد حالیا | فکر فکر ناله است و رای رای گریه است

گر تو داری طالع دیدن ببین آن ماه را
واقف این چشمی که من دارم برای گریه است

مجنون مرا بسلسلهٔ عشق واگذاشت | خود از میانه پای کشید و مرا گذاشت
چندین هزار خانهٔ طاقت خراب شد | روزی که غمزهٔ تو ستم را بنا گذاشت
بیگانگی ز مردم عالم چو بسکه دید | دل کار خود بآن نگه آشنا گذاشت
در راه عشق همرهی از کس مجو که دل | خود پیش پیش رفت و مرا در قفا گذاشت
از سر هوای سوز و گدازم نمیرود | آسان نمی توان هوس کیمیا گذاشت
باشند بحکم شرع جنون مستحق دار | دیوانهٔ که پای بدار الشفا گذاشت
ترک علاج گفت دل خستهٔ لاعلاج | بیچاره تنگ آمد و آخر دوا گذاشت
در زلف او همیشه دلم عهد میکند | در ساعت سعید درین کوچه پا گذاشت
یکبار بخت غنچهٔ ما وا نمی شود | چندین بهار آمد و نشگفته واگذاشت
انصاف نیست ورنه درین بزم کی توان | دعوی خون شمع بباد صبا گذاشت
نادیده از تو گوشهٔ ابروی التفات | بر طاق دل شکایت جور و جفا گذاشت
نگرفت گاهی از دل خون گشته ام خبر | یارب کجا خدنگ تو پا در حنا گذاشت
صحرای عشق تشنهٔ خون همچو کربلاست | از سر گذشت هر که درین دشت پا گذاشت

لطف و عتاب یار ز ما باز داشته است
یارب چه کرده ایم که ما را بجا گذاشت

مسند نشین کشور او بارگشت دل
اقبال را بسایهٔ بال هما گذاشت

بر داشت کافری باسیری دل مرا
واقف نیم ازینکه نگه داشت یا گذاشت

شب که جمعی در غم آن جامه گلگون میگریست
چشم مردم آب و چشم حسرتم خون میگریست

شور عشقم نیست امروزی که در طفلی دلم
می شنید افسانهٔ لیلی و مجنون میگریست

سوی آن بیدرد حسرت نامه میکردم رقم
خامه در دستم بحال لفظ و مضمون میگریست

همچو من در گریه نبود هیچکس سوای شهر
کوه کن در بیستون مجنون بهامون میگریست

دود دل را کرده ام در سینه ضبط از حکم صبر
ورنه بر من با هزاران چشم گردون میگریست

بسکه می خندند بر دانشوران بیدانشان
در زمان ما اگر بودی فلاطون میگریست

شب که واقف با دل دریا مدارش بود کار
از یکی شبنم ز دیگر چشم جیحون میگریست

سودای تو از سر رود اصلا شدنی نیست
این نیست بلائی که ز سر وا شدنی نیست

از پرده برون می فگنی راز درون را
طفل دگر ای اشک چو تو ناشدنی نیست

دل تنگ تو ام نیست سر باغ و بهارم
چشم گل و سرو و سمن وا شدنی نیست

با ما دل بی رحم بتان صاف نگردید
فریاد ازین سنگ که مینا شدنی نیست

معموره دلها ز غمت رو بخرابیست
کو شهر که از جور تو صحرا شدنی نیست

شور عجبی از تو فتاده است بدلها
کو قطره که از شوق تو دریا شدنی نیست

از نکهت پیراهن یوسف چه گشاید
چشم بجز از بوی تو بینا شدنی نیست

خود را عبث ای ناخن تدبیر مفرسا
بگذار که این بند قبا واشدنی نیست

روزی که باستاد سپردندمرا گفت
کین والهٔ عشق آمده ملاشدنی نیست

ما را ز خرابات به مسجد نتوان برد
دامان می آلودهٔ مصلا شدنی نیست

گردون اگر آید بسر مهر چه حاصل
از ما چو باین سفله مدارا شدنی نیست

یکمشت شرر نیست در آتشکدهٔ دل
گر تربیت عشق ثریا شدنی نیست

صد رنگ غم آمیخته با خون دل من
جانا مخور این می که گوارا شدنی نیست

از کار فروبستهٔ خود آه چگویم
موقوف بوقت ست مگر وا شدنی نیست

گفتی دهمت بوسه زکوة لب شیرین
خود وعده وفا کن که تقاضا شدنی نیست

تا پرتوی از اندکیم هست درین بزم
چون شمع من ترک تماشا شدنی نیست

از شوخی آن خال که در گوشهٔ ابروست
یک گوشه نشین نیست که رسوا شدنی نیست

ای دل مکن ابرام پی بوسه بآن لب
خاموش که این عرض پذیرا شدنی نیست

واسوختن از جور و جفای که کند یار
از غیر تو اند شدن از ما شدنی نیست

واقف بسراغ دل خود سخت ملولم
افسوس که این گمشده پیدا شدنی نیست

غم بیشمار دارم و یک غمگسار نیست
چون من کسی بکام دل روزگار نیست

یارب چه آفتی تو ندانم که در دلم
تا کردهٔ قرار دلم را قرار نیست

از خاک من غبار بروی زمین نماند
با من هنوز خاطر او بی غبار نیست

افسرده گر شود دلت از خون من مرنج
در شیشهٔ سپهر می بی خمار نیست

دور از لب تو جان کسی چون [illegible]
گر آب زندگیست مرا سازگار نیست

گر دید بار خاطر من جمله کارها	شادم بکار عشق که بر طبع بار نیست
دیوانه چه خوش سخن عاقلانه گفت	کان را که عقل نیست غم روزگار نیست
بی چشم تر مری که بر زندگان عشق	ابریست مرده دیده اگر اشکبار نیست

واقف بچشم خلق ز بس گشته ام سبک
عکس مرا بخانه آیینه بار نیست

هر کجا شوخ میرزایی هست	آفتی فتنه بلایی هست
مکن ای بتان خراب دلم	آخر این خانه را خدایی هست
در شفاخانه لب یارست	درد ما را اگر دوایی هست
خواجه بر دولت اعتماد مکن	که غلام گریزپایی هست
خاک گشتم بیا بباد م ده	که هنوزم بسر هوایی هست
زادن و مردن آمد و رفت است	دهر هم کاروان سرایی هست
عاشقی زار را نوازش کن	که عجب تار خوش صدایی هست
مکن ای توتیا قدم رنجه	دیده مشتاق خاکپایی هست
تند چون سیل از سرم مگذر	که مرا با تو ماجرایی هست
مکنم در جفا کشی تقصیر	گر بدانم ترا وفایی هست
اینکه می پرسی آشنای تو کیست	دل کمی درد آشنایی هست
شست بر بر که بست می کشدش	نگهش تیر بی خطایی هست
گرچه بی برگ گشته ام چون نی	شکرها می کنم گدایی هست
راست گویید ای بلازدگان	که چو بالای او بلایی هست

اگر نه جان داد دل ز غم واقف
از چه در سینه های های هست

توگریه های زار ندانسته که چیست
درد جگر فشار ندانسته که چیست

ما را هزار درد و الم می رسد ز عشق
تو خود یک از هزار ندانسته که چیست

نگرفته [illegible] خودی وعدهٔ وصال
تو درد انتظار ندانسته که چیست

پیوسته کار تست نمک ریختن بزخم
حال دل فگار ندانسته که چیست

عادت برنگ گل بشگفتن گرفته
تشویش زخم خار ندانسته که چیست

ایدل بملک عشق سفر میکنی مکن
احوال آن دیار ندانسته که چیست

وقت تو خوش با عالم مستی گذشته است
خمیازهٔ خمار ندانسته که چیست

غافل ز فکر خویش دلا یکنفس مباش
چون فکر روزگار ندانسته که چیست

واقف ازان خوشم بتو در عاشقی که تو
خواری و اعتبار ندانسته که چیست

گل ز وصل تو چیدنم هوس است
خار از دل کشیدنم هوس است

زیر تیغش طپیدنم هوس است
چه قدر آرمیدنم هوس است

بگذارید دست من یاران
که گریبان دریدنم هوس است

بگشائید بند از پایم
سر بصحرا کشیدنم هوس است

یارب آتش فتد ببال و پرم
از قفس گر پریدنم هوس است

زان بخشم آرمش که دشنامی
از لب او شنیدنم هوس است

چقدر وحشت است در طبعم
که ز خود هم رمیدنم هوس است

چون قبا سرو جامه زیب ترا
تنگ در بر کشیدنم هوس است

روز و شب خواب میکنم واقف
وصل در خواب دیدنم هوس است

بکوی یار چو من گرچه خاکساری نیست
ولی خوشم که ز من بر دلش غباری نیست

تمام سلسلهٔ تیره طالعان دیدم
بسان زلف تو آشفته روزگاری نیست

کدام کوچه که در آرزوی دیدار است
نشسته چشم براهت امیدواری نیست

بکوی او نکنم طفل اشک را رخصت
درین زمانه بفرزند اعتباری نیست

ازان همیشه بوصف رخ تو مشغولم
که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست

بامتحان می گلرنگ خورده ام صد بار
خزان رنگ مرا طالع بهاری نیست

مراست ننگ اگر عزتم کنند اغیار
ولی ز خوار شدن پیش یار عاری نیست

چرا ز گریه مرا می کنی واقف
برو که چشم ترا درد انتظاری نیست

بی لبت مستی خماری بیش نیست
باده آب ناگواری بیش نیست

خانه زاد دیدهٔ گریان ماست
ابر ازین دریا بخاری بیش نیست

فتنه کز گیتی برآورده است گرد
زان صف مژگان سواری بیش نیست

این قدر بر خود چه مینازد عبیر
در حریمم او غباری بیش نیست

قیس پیش عشق با تمکین من
هرزه گردی بیوقاری بیش نیست

سر چو پیش بی شعور عشق آنرا ز دوش
میتوان افگند باری بیش نیست

سیل و داشکم کجا خواهد رسید
طفلکی دامن سواری بیش نیست

نهاز پر شور است بزم شوق را — اشک من هر چند ناری بیش نیست
کاغذی بسیار خواهد سرخ شوق — پارهٔ دل رقعه داری بیش نیست
صبح از روی تو باشد پرتوی — شام از موی تو تاری بیش نیست

زآستان خویش واقف را مران
ناتوانی خاکساری بیش نیست

سد راه یار جز اغیار می دانم که نیست — ورنه تا من راه این مقدار میدانم که نیست
مردم از رشک رقیبان پاره کرد نهانی غیر — ورنه در پیراهن او خار میدانم که نیست
رشک بر بستر فتادنها هلاکم میکند — ورنه چون من مدعی بیمار میدانم که نیست
خواری من کرد او را معتبر در پیش یار — ورنه قدر غیر اینمقدار میدانم که نیست
رخصت دیدار از و میگیرم از بیطاقتی — ورنه در خود طاقت دیدار میدانم که نیست
اندکی پاس وفا از ترک الفت مانع است — ورنه این کار آنقدر دشوار میدانم که نیست
اضطرابی میکنم از خانه بیرون میروم — ورنه در کویش کسی را بار میدانم که نیست
میبرد دشمن بکف تیغش ز بهر کشتنم — دوست را ورنه سر انیکار میدانم که نیست
درد دل گفتن به پیش یار دارد لذتی — ورنه با او حاجت اظهار میدانم که نیست

کرده ام واقف بر غم عقل این اختیار
ورنه راه عشق هم هموار میدانم که نیست

یک سرو چون تو روضهٔ رضوان ندیده است — یک گل چو عارض تو گلستان ندیده است
دل ساخت آنقدر به تب عشق او که سوخت — بیچاره تاب ناز طبیبان ندیده است
گردید فکر زلف توام جمع در دماغ — چون من کسی دماغ پریشان ندیده است

بی صرفه می کنند جفا بر سرش بتان | عاشق مگر بزعم شما جان نداشته است

رونق بکارش از دل دیوانهٔ من است | زلفت وگرنه سلسله جنبان نداشته است

ای گل بگو بیام چه بلا خنده می زنی | غیر از تو کس مگر لب خندان نداشته است

جان من از نوای تو شب تازه شد دلا | یک باغ چون تو مرغ خوش الحان نداشته است

آنکس که کرده چشم بخاک درش سیاه | چشمی براه کحل صفاهان نداشته است

معذور دار واقف اگر از جفای تو
در سینه چاک زد که گریبان نداشته است

چشم و ابرو خط و خال تو مرا خواهد کشت | بجمالت که جمال تو مرا خواهد کشت

چند در پهلویم افسرده نشینی ای دل | دور شو ورنه ملال تو مرا خواهد کشت

می کند میل بهر سو ز نسیم قد تو | تازگیهای نهال تو مرا خواهد کشت

فکر قتلم مکن ای شوخ که آخر روزے | بجز از تو خیال تو مرا خواهد کشت

گر بصد حیله برم جان شب هجران از غم | شادی روز وصال تو مرا خواهد کشت

بوی خون از رنگ لباسی که تراست | روزی این جامهٔ آل تو مرا خواهد کشت

نیست ممکن که به پستی هوس افتد گرمش
واقف این فکر محال تو مرا خواهد کشت

خصم جان دشمن دل و دین است | عشق بے باک را چه آئین است

رحمم می آیدم به بلبل و گل | کان ز صبا دامن رنگین است

از ستم دل دو نیم می نازے | مگر انصاف پیش تو این است

توتیا گرد استخوان مرا | درد هجر تو سخت سنگین است

گونه ام زرد گردد اشکم سرخ — عشقبازی چه شغل رنگین است
دست پولاد بازوان برتافت — پنجهٔ یار گرچه سیمین است
طول بیماری از خدا خواهد — هر کرا چون تو شمع بالین است
گل سر از شاخ بر نمی آرد — تا سر انگشت تو نگارین است
جان رسیده است بر لبم بشتاب — بی مروت چه وقت تمکین است
دست در زیر سر نهم خوابم — در سرم کی هوای بالین است
من بجز آفرین نخواهم گفت — زان طرف گر هزار نفرین است
بر مزارم بیا گل افشان شو — خونبهای شهید عشق این است
دل از آن زلف شد پریشان گرد — گاه در شام و گاه در چین است
مزهٔ عشق را چه شرح دهم — ترش و تلخ و شور و شیرین است
بیم صیاد نیست بلبل را — نالهٔ او ز دست گلچین است
شیشه حالی که با تو دارد کار — چه کند با دلت که سنگین است
پیش او دم ز مشک میزد باد — زلف بکشاد و گفت مشک این است
شور افکنده است در عالم — حرکات تو گرچه شیرین است

وی بپروای من بده دادش
واقف از مخلصان دیرین است

بکام غیر شوم کشته یار اگر این است — شوم هلاک ز غم غمگسار اگر این است
چه عشق و ای زند جان که می تواند برد — دهیم بار حریف قمار اگر این است
خطش دمید و جهان تیره شد گریدل — بروز خوش نرسی روزگار اگر این است

دو اسپه تاختن عمر دیدم و گفتم / رود بباد غبارم سوار گر این است

بر تو قدر مرا هر که دیده می گوید / خوش است خواری ازین اعتبار گر این است

ز راه دور شود پنجه تاب طاقتها / دراز دستی مژگان یار گر این است

امید هست که آید مراد دل یکبار / طپیدن دل امیدوار گر این است

ز دست او نتوانی که جان بری واقف / حنا ز خون تو بی رنگکار گر این است

از توام چشم چاره سازی نیست / چاره ام غیر جان گدازی نیست

بعد ازین با و جان گداز بها / گر ز تو امید دلنوازی نیست

همنشین جان من بچشم رقیب / دامن چشم او نمازی نیست

شکوهٔ زلف یار کوته کن / زانکه جای نفس درازی نیست

عشق بازی ز دیگران آید / با توام عشق هست بازی نیست

ترکی و تازیت غلام شدند / هیچ حاجت به ترکتازی نیست

ده چه خوش گفت واصلی واقف / بازی هیچ عشقبازی نیست

دست تا بر داشتم از عشق دامانم گرفت / بر فشاندم آستین از غم گریبانم گرفت

همچو آن آبی که سوی نرگستان میرود / گریهٔ من راه کوی خوش نگاهان گرفت

زور دیگر کرده پیدا می بدور نرگست / محتسب نتواند اکنون نام مستان گرفت

وقت پیری آمد آن سیب زنخدانم بدست / میوه ام را آسمان روزیکه دندان گرفت

چیست دانی خط بگرد آن رخ عالم فروز / دود دلها جمع شد آن ماه تابان گرفت

واقف از دیوان من بلبل غزلخوانی کند / خوش صفیر بیهای من آخر گلستان را گرفت

گیرم بر تو قدر محبت نمانده است / کم کن جفا به بنده که طاقت نمانده است

آبی نزد بر آتش دل دیده ای دریغ / در مردم زمانه مروت نمانده است

از ناله چون خموش کنم گریه پیشه ام / شغلی گزیده ام که فراغت نمانده است

تا گوهر وصال تو از دست داده ام / در آستین جز اشک ندامت نمانده است

بوی تو تا گذار فتاده است با باغ / رنگی بروی گل ز خجالت نمانده است

بر فرق ما دگر مفکن سایه ای هما / ما را دماغ کسب سعادت نمانده است

آمد دل از سیاحت آورد وای بخیر / کاسودگی بهیچ ولایت نمانده است

دل نیست کز خدنگ جفایت فگار نیست / شکر خدا که جای شکایت نمانده است

واقف بجز خیال دهان شکرلبان / در روزگار هیچ حلاوت نمانده است

سرگران آمد خدنگ او باستغنا گذشت / عرض کردم جان و دل از هر دو بی پروا گذشت

تیری از شست تو خوردم عالمی از رشک مرد / وه که در پهلوی من بنشست و از دلها گذشت

کشت آن ناعاقبت اندیش ما را بیگناه / خون ما بر گردن او ماند تیغ از ما گذشت

دوش در میخانه هر سنگی که میزد محتسب / بر سرم آمد بحمد الله که از مینا گذشت

نقد جنس خویش کردم در سر نقش زیان / وای من سودی ندیدم عمر در سودا گذشت

در فراق روی او کان نور چشم بینش است / روزگارم تیره همچون چشم نابینا گذشت

بر سر راهش کسی از خاک ما را بر نداشت / عمر در افتادگی مانند نقش پا گذشت

وقت رعنائی خوش که بیرون آمد از بند لباس / در گریبان چاک زد و ز دامن صحرا گذشت

همت سیل سرشک خویش را نازم که او / رفت و دنیا را گرفت و از سر دنیا گذشت

گفته بودی روزی آیم یا شبی در کلبه ات / بیمروت روزها بیگاه شد شبها گذشت

واقف آن قامت قیامت بر سرم آورد آه
کار من امروز از اندیشهٔ فردا گذشت

جانم بقدر جبهه بر آن خاک در بس است / سامان خودنمائی من اینقدر بس است

قانع اگر شویم بیک قطره آبرو / ما را تمام عمر بسامان کم بس است

مانند شمع یک گل داغم بسر بس است / سامان خودنمائی من اینقدر بس است

بلبل بطول و عرض مساز آشیانه را / مشت خسی برای نوای مشت پر بس است

هر حرف ازین پیام زبانی ست یک کتاب / اینها که گفته ام بنوای نامه بر بس است

محتاج سیر غیبت یعقوب چشم من / بوی مرا ز پیرهن آن پسر بس است

دنبال محمل اینهمه زاری مکن دلا / یک ناله ات نشد چو جرس کارگر بس است

با من که مشت خون مرا هیچ قدر نیست / لطفش همین که بسته بقتلم کمر بس است

با بنده که شد ز دل و جان غلام تو / تا کی ز تغافل ای ز خدا بیخبر بس است

در طفلیم پدر چو بمکتب سپرد گفت / حرفی بخوان ز ابجد عشق ای پسر بس است

واقف برای سوختن خانمان خلق
از دود زخم صحبت ما یک شرر بس است

نه همین در سرم از زلف تو سودائی هست / که بهر کوچه ز سلسله پائی هست

یوسف من تو درین مصر چه شور افکندی / که بهر قصر ز شوق تو زلیخائی هست

جان عزیزست ولیکن چکنم گرند هم ❊ هر دم از جانب درد تو تقاضای هست

شمع خاموش شود از نفس من روشن ❊ بسکه از آتش عشقم دم گیرای هست

بزم اغیار ز نور روشن و من داغم ازین ❊ که چرا شمع مرا گرمی بیجای هست

سر و زیار کشم جور و بیجای نروم ❊ گر بدانم که مرا در دل او جایی هست

زاهدان گر دل تان گشته ملول از مسجد ❊ بخرابات بیایند که خوش جای هست

ای که امروز بمن میکنی این جور و جفا ❊ در دولت میگذرد هیچ که فردای هست

نتوانم که نشینم بفراغت چکنم ❊ همچو دل پهلوی من وسوسه فرمای هست

واقف این عرصه که بار کجا خواهی یافت ❊ گریه سر کن که عجب دامن صحرای هست

نه شهر غم عشق نه روشنایی است ❊ غریب است یا رب ندانم کجایی است

شکایت ز تاریکی روز هجران ❊ نویسم درین دیده تا روشنائی است

اگر کوتهی کرده تیغش بقتلم ❊ مرا از خدنگش امید رسائی ست

ز غیرت سر خود کشتی دارم امروز ❊ ندانم ز خون که دست حنائی است

مه نو زبس فطرتش ناقص افتاد ❊ با ابروی او برسر خودنمائی ست

زر قلب از سکه رایج نگردد ❊ چه شد سفله گر بحرف آشنائی است

شکست استخوان محنت روز هجرم ❊ شب وصل واقف مرا مومیائی ست

اگرچه با غیر ترا لطف نمایانی هست ❊ شکر لله بمنت عشوه پنهانی هست

همدمان بوی کباب از نفسم می شنوند ❊ اندرین سینه همانا دل بریانی هست

بی نوا زندگی خویش چگویم جانا | نیم جانی با جل دست و گریبانی هست
مزن ای باد صبا طرهٔ جانان برهم | که درین سلسله دل نام پریشانی هست
گاه مشاطه گهی باد صبا گاهی دل | دم بدم زلف ترا سلسله جنبانی هست
همچو آن یار که باشد نگران یاری را | چشم داغ دل من در ره پیکانی هست
هیچگه دست نوازش نکشیدی بسرم | هست بر گردن غیری گر احسانی هست
نکشائید سر حقهٔ مرهم یاران | داغ من منتظر گرد نمکدانی هست
ابر از مزرع من آب دریغ ار دارد | گو بدار که مرا دیدهٔ گریانی هست
اول وحشت جنون کرده بزندان ما را | ما چه دانیم که شهری و بیابانی هست

هست دنباله رو زمزمهٔ من واقف
هر کجا در چمنی مرغ خوش الحانی هست

سود سر بر قدم یار حنا یا قسمت | سودن دست شد قسمت ما یا قسمت
دل که یک عمر بخون جگرش پروردم | عاقبت بر سرم آورد بلا یا قسمت
استخوانم همگی بذل سگ کوی تو بود | بعد مرگم همه را خورد هما یا قسمت
کرد از خنده لبت بر همه تقسیم شکر | زهر چشم است نصیب دل ما یا قسمت
بوسهٔ مفت باغیار عنایت شد و من | از تو دشنام خریدم بدعا یا قسمت
با همه قرب ز لعل تو بهجران رفتم | تشنه مردم بلب آب بقا یا قسمت

واقف آن شمع که روشن شده از وی بزم رقیب
آتش افگند بکاشانهٔ ما یا قسمت

جان من امشب بلب بسیار نزدیک آمده است | ظاهرا روز فراق یار نزدیک آمده است

خواب دیدم شب که از هم ریخت کوه غم چو طور
مژده کای دل وعدهٔ دیدار نزدیک آمده است

خانهٔ تاریک چشمم باز روشن شد مگر
نکهت پیراهن دلدار نزدیک آمده است

محو شد از خاطر من محنت ایام دوری
قافلهٔ منزل آن یار نزدیک آمده است

یار تیغ امتحان امروز یا فردا کشد
وقت بسمل گشتن اغیار نزدیک آمده است

گرچه واقف کرد از کوی تو دوری اختیار
گشته از دوری ولی بسیار نزدیک آمده است

کس به چون حسرت کش آن لعل شکربار نیست
زهر دارم در دهان و زهرهٔ اظهار نیست

هیچ دل آسوده در دوران چشم یار نیست
کس ندیدم کز پرستاران این بیمار نیست

نذر زلفش از دل صدچاک بردم شانه‌ها
پیچ و تابی کرد و گفتا لائق سرکار نیست

گفتمش تاری به من از گیسوی خود لطف کن
گفت کفر ناقص است این لائق زنار نیست

نسخه منویس ای طبیب از بهر زحمت بکش
داروی درد دلم در دکان عطار نیست

ما گدایان محبت خوش قناعت پیشه‌ایم
لطف کن ما را نظر بر اندک و بسیار نیست

در رهیم آن فراموش کن که یاد او بخیر
خالی از مکتوب ما یک رخنهٔ دیوار نیست

آن سپاهی پیشه را پیوسته بر ابرو ست چین
تا نگوید کس که این شمشیر جوهردار نیست

چون نگردد خون نفس در غنچهٔ منقار ما
عندلیبی همصفیر ما درین گلزار نیست

ای عزیزان گر به خواب من نمی‌آید شبی
یوسف خود را چه گیرم بخت من بیدار نیست

واقف از بهر خدا گریه اکنون بس بکن
طاقتم دیگر حریف این جگرافشار نیست

چشمم دل و جگر پی آن خوشه بیشتر گریست
یعقوب کی برای پسر اینقدر گریست

گردید خاک دیر و حرم گل ز اشک من | تا کی توان ز دست غمت در بدر گریست
ناصح رسید دوش پی منع گریه ام | احوال من چو دید ز من بیشتر گریست
یکبار گوش بر سخن من توان فگند | چشمم در آرزوی تو عمری گهر گریست
صد گونه گل ز خاک در او دمیده است | هر کس در آن حریم به رنگ دگر گریست

واقف کنون بحالت خود خنده می‌زند
بیچاره هر چه داشت ز دل تا جگر گریست

رفتی و دل ز غصه پریشان نشسته است | پیکان در تنم اسیر به زندان نشسته است
یارب ز دود آه کدامی سیاه روز | آن زلف در بهشت پریشان نشسته است
از بیکسی من نشنید بمن کسی | نقشم بکوی یار بدینسان نشسته است
رفتی چو گل تو خنده کنان غنچه سان دلم | در فکر خویش سر بگریبان نشسته است
از جلوه ات که یکنفس از پرده رو نمود | شد عمرها که آینه حیران نشسته است
ای چشم یار طرفه بلائی گرفته هم | در گوشهٔ بد ور تو پنهان نشسته است
از بس که آفتاب جمال تو گرم شد | تو زلف در بسایهٔ مژگان نشسته است
باز آنکه دل ز پهلوی من [illegible] آشناس | دیوانه سان به تنگ ز طفلان نشسته است
ای گریه ریزشی که ز دل عقده وا شود | این دانه چشم بر ره باران نشسته است
ای دل مرو به بزم بتان بعد ازین مرو | آنجا هزار دشمن ایمان نشسته است

واقف امید بخیه و مرهم دگر نماند
زخمم چه دیده است که خندان نشسته است

تیز دستیهای مژگانت تا دیده است
از تهتر تیغ دم در خویشتن دزدیده است

تا در آشنای سخن آن غنچه لب خندیده است
دامن تو ن سخن لبریز گل گردیده است

ساز تصویر هم بود در پرده عاجز ناله‌ام
ناله دارم که گوش هیچکس نشنیده است

طالع برگرد سر گردیدن یارم کجاست
گرد دل گردم که بر گرد سرش گردیده است

می کند چون نمک ثابت مروت را ببین
بعد عمری گر نیز زخم من نمک پاشیده است

از کجا آوردی ای دل اینقدر دیوانگی
گر تو عشقم حلقهٔ زنجیر هم ترسیده است

میکند آن مه‌جبین در مجلس اغیار رقص
اختر من بر مراد دیگران گردیده است

خود بخود دستار بر فرقم پریشان میشود
در سر من تا هوائی زلف او پیچیده است

من برای خدمت او بر کمر دامن زده
او بقصد کشتن من آستین مالیده است

راست گوید هرچه گوید واقف از احوال خویش
در هوائی قامت خوبان قبائل دیده است

از برم در جستجوییت دل نه تنها رفته است
عضو عضوم در تمنای نوازیها رفته است

مانمی نالیم از سنگین دلیهایت ولی
تا فلک شور شکست شیشهٔ ما رفته است

بخت من چون شمع هر ساعت بپیمائی کی است
دود آه من ندانم چون ببالا رفته است

کی دهیم از دست اگر صد گل جرابسر زنند
ذوق آن خاری که از راه تو در پا رفته است

بر سر گنجشک کی از چنگل شهباز رفت
بر دل من آنچه زان مژگان گیرا رفته است

تا نگار من تو بودی در گلستان عید بود
تا برون رفتی حنا از دست گلها رفته است

خیمه بیرون میزند واقف جنون من ز شهر
سیل اشکم بهر رفت و روب صحرا رفته است

در عشق نه تسبیح نه زنار ضرورست
تا رسی یکنفس از طرهٔ دلدار ضرورست

ایدل چه خوری خون جگر زین غم پنهان
یکبار زبان جنبش اظهار ضرورست

آن سرمه که سازند پی روشنی چشم
در روی فتد ریز خاک در یار ضرورست

تا عشق فروشان همه بندند دکان را
یک جلوه ترا بر سر بازار ضرورست

پروای دل آزردگیم هیچ نباشد
او را که رضا جوئی اغیار ضرورست

از دیده چسان سیل برانیم دران کو
ما را ادب آن در و دیوار ضرورست

یک بوسه ز لبهای شفابخش عطا کن
از بهر علاج دل بیمار ضرورست

آسوده دلان را نمک غم نچشانند
بر خوان محبت دل افگار ضرورست

صبرست دوائی دل بیمار تو واقف
افسوس که کم داری و بسیار ضرورست

ز بزمش دل بسی ناشاد برخاست
با آه و نالهٔ و فریاد برخاست

زبس نالیدم از درد اسیری
فغان از بندهٔ آزاد برخاست

به تنگی ناله کردم در قفس دوش
که رنگ از چهرهٔ صیاد برخاست

چنان در عشق شیرین کار گشتم
که شور از تربت فرهاد برخاست

ز رشک لاله میسوزم درین باغ
که او با داغ مادرزاد برخاست

نشستی در چمن بر مسند ناز
بخدمت سرو با شمشاد برخاست

دلم آلوده ست در پهلو نشستن
نگاهش بر تو تا افتاد برخاست

کجا واقف بزم اکنون دلی را
که از ویرانه و آباد برخاست

دل برد بی دماغی او همچنان که هست / جانی نماند و یار همان خصم جان که هست
گشتیم پیر و تاب و توانی بما نماند / وان بی یقین جوان بدلش این گمان که هست
برخاستم سبک ز سر جان و یک بار / با من بحکم ناز همان سرگران که هست
راز درون پرده ز عشقم بدر فتاد / می خورد دل آنکه انکار کند بر نهان که هست
گفتم علاج تلخی کامم بجز نیست / خندید و گفت آن لب شکرفشان که هست
نومید از قبول مشو ای دعا برو / باز است همچنان در هفت آسمان که هست

واقف نماند چاره بجز جان سپردنم / دل برد و بی دماغی او همچنان که هست

یار احوال دل زار کماهی دانست / ما نگفتیم بتعلیم کسی که دانست
دل سر شکوهٔ آن زلف مسلسل نگشاد / زانکه این سلسله را نامتناهی دانست
جام جم کاسهٔ دریوزهٔ آن زهد نبود / گر گدائی در آن میکده شاهی دانست
این زمانت خبر از حال سیه روزان نیست / خط چو بر روی تو گو بیهده خواهی دانست
دل ما گشته گرفتار بآن عارض و زلف / دیده روزی که سپیدی و سیاهی دانست
با کس از کاهش دل حرف نگفتیم لیکن / دید هر کس که مرا با رخ کاهی دانست
نگه لطف ز چشم تو عجب می آید / رحم یارب ز کجا ترک سپاهی دانست

واقف این سر الهی ست که خاصان خدا / سر لاهوت نه هر بنده کماهی دانست

دل همان روز ترا دشمن جانی دانست / که ترا یار تسلائی و تسلانی دانست
دامن پیر خرابات ز کف نگذارد / هر که کم فرصتی عهد جوانی دانست

از سویدای دل خویش بناشی غافل — سر به بار از زمین نقطه توانی دانست
همچو پروانه همان گرد سرش می گردد — گرچه دل گرمی آن شمع زبانی دانست
وقت آنست کزین بزم سبک برخیزم — که سبک روحی من بار گرانی دانست
ای که یک عمر توام دوست تر از جان بودی — تا چه کردی که دلت دشمن جانی دانست
سعی در راز نهان کردن خویشم عبثست — خاصه اکنون که فلانی و فلانی دانست
صد سر تیر از آن شوخ جدا می گردد — تا دل از ابروی او سخت کمانی دانست
دل ماتم زده را دی بگلستان بردم — نغمه مرغ چمن مرثیه خوانی دانست

واقف از سر دهان کمرش هیچ مپرس
نتوانی تو باین هیچمدانی دانست

غمت نمی شود از من جدا قرین اینست — ز پهلوم نرود درد همنشین اینست
گرفته دامن او صبح حشر خواهم گفت — کسی که زد بچراغ من آستین اینست
صبا پیام تو آورد لیک غنچه من — نکرد میل شگفتن دل حزین اینست
مباش منکر داغ دلم مبادکه من — بسینه چاک زنم گو ببین ببین اینست
بکوی عشق بریز اشک و حاصلی بردار — پی زراعت تخم امل زمین اینست
نموده است مه از طرف ابر پیشانی — تو هم نقاب برافگن بگو جبین اینست
فتاده است نظر بر هزار شاخ گلم — هلاک تیر تو گردم که دل نشین اینست

نشین بگوشه شغلی شکار کن واقف
که صید بادیه قدس را کمین اینست

نفسم سوخت ولی ذوق دویدن باقیست — پایم از کار شد و سعی رسیدن باقیست

قامتم حلقه شد از مشق سجود در دوست / همچنان در سر من ذوق خمیدن باقیست

عرق آلوده بیا بر سر بالین که مرا / هوس شربت دیدار چشیدن باقیست

حسنت آخر شد و دل گرم تلاش است هنوز / شمع افروزی پروانه پریدن باقیست

شده نزدیک که از خود برود خواب عدم / باز میل تو بافسانه شنیدن باقیست

زامداد شب هجران مشو ای دل غمگین / که امید سحر وصل دمیدن باقیست

گر براه تو زمین گیر شدم باکی نیست / نوبت پای نظر گرد دویدن باقیست

اشک گر گم شده از گریه نباشم نومید / نوبت خون دل از دیده چکیدن باقیست

واقف از رعشه پیری شده دستم مشکل
هوس دامن دلدار کشیدن باقیست

هر چند بوی مهر و وفا در دل تو نیست / دل نیست در جهان که بجان مایل تو نیست

تعمیر دل نمی کنی ای خانمان خراب / فکر بنای خیر در آب و گل تو نیست

ای عیش رخت در دل من می‌نهی منه / این خانه غم است برو منزل تو نیست

روشن چسان شود به تو سوز نگاه من / شمعیست داغ عشق که در محفل تو نیست

بشکن خمار خویش ز خون حلال من / خون حرام بوالهوسان قابل تو نیست

در روزگار قطره خونی که سنگ شد / بسیار جسته ایم بغیر از دل تو نیست

عزم سفر نمودی و تن نالم از فراق / یارب چرا دلم جرس محمل تو نیست

واقف بهرزه پا منهی در طریق عشق
غافل حریف راه ستم کامل تو نیست

گرچه از پهلوی دل صدگونه رنجم حاصل است / می‌توان پهلو تهی کردن از او آخر دل است

با همه شوخی ز یادم رفتنت مقدور نیست — سرو من در سرزمین دل ترا پا در گل است

نیزه می سوزد بسی امشب چراغ خانه ام — شمع من یارب ندانم در کدامی محفل است

سرو را با قامت رعنای او نسبت مکن — ریشهٔ آن در گل است و ریشهٔ این در دل است

جان بحسب خواهش اغیار می باید سپرد — عشقبازان را بمرگ خویش مردن مشکل است

داد من یارب که خواهد داد حیرانم بسی — بخت در خواب گران جانان من هم غافل است

فتنه نتواند شدن در روزگار او بلند — پیش بالایش بلای آسمانی نازل است

حسن صنعت سنگ را هم صورت معشوق ساخت — دست شیرین کار نای کوهکن بی قابل است

بسکه گویش بحال خویشتن درمانده ام — پای من در گل فرو رفتست و دستم بر دل است

چون قدم زین ره نهادی بایدت از سر گذشت
در طریق عشق واقف واپسین منزل است

یار هرگز شیوهٔ یاری نمی داند که چیست — عمر آیین وفاداری نمی داند که چیست

بارها جان من از زاری بلب آمد ولی — دل هنوز از عشق بیزاری نمی داند که چیست

خانها کرده است بازی بازی از شوخی خراب — گرچه از طفلی ستمگاری نمی داند که چیست

نالهٔ اشک صیاد را دلتنگ گرداند چنین — مرغ ما قدر گرفتاری نمی داند که چیست

دل بکوی او ز رنج روزگار آسوده است — در بهشت افتاده بیماری نمی داند که چیست

خیل دلها را بسان آهوان رم میدهد — چشم او عاشق نگهداری نمی داند که چیست

چشم او در کعبه واقف می پرستی میکند
کافرست آیین دینداری نمی داند که چیست

اگر نه عاشقم احوال من خراب چراست — دلم شکسته و جانم در اضطراب چراست

بزلف یار بگوای صبا ز جانب من
گذشتم از سر دل با پیچ و تاب چراست

چو سیل اشک تو کردی روان ز دیدهٔ من
دگر مپرس ز من خانه‌ات خراب چراست

همیشه از بر من بید رنگ میگذرست
تو عمر گر نه ای بیوفا شتاب چراست

میان آئنه و چشم پاک فرقی نیست
ترا ز دیدهٔ واقف چنین حجاب چراست

گر نه قید حسرت دل دیدهٔ ما میگریست
ابر از کم رنگی بر حال دریا میگریست

نیست امروز که می آید بشیوه از حرف عشق
دل بوقت خواندن یوسف زلیخا میگریست

کردم از بی‌چشمی مردم کنون قطع نظر
پیش ازین با ابر چشم من بدعوی میگریست

یاد ایامی که طوفان داشت شوق گریه ام
قطره گر میخواستم از دیده دریا میگریست

شب که درد بیکسی بر بستر م افگنده بود
شمع بر بالین من استاده تنها میگریست

دی ز نو شب در مجلسی می بودم و هر جا من
تا سحر گه جام میخندید و مینا میگریست

گر امید حاصلی از گریهٔ عاشق داشتی
همچو باران دیده نخل از جمله اعضا میگریست

همچو من واقف نشد در گریه کس سوای شهر
بودکه من در بیستون مجنون بصحرا میگریست

تا هست داغ عشق با قسمت چه حاجت است
سامان دیگر از پی این سر چه حاجت است

راضی شده بکشتن پنهان غلط برون میار
در قتل من نوشتن محضر چه حاجت است

از دل برای چون تو بتی ناز می کشم
ورنه مرا بدین دل کافر چه حاجت است

دل خانهٔ خداست درو ان گذشته ایم
رفتن باحتیاج بهر در چه حاجت است

خنجر گذاری مژه چندان ضرور نیست
جایی که چشم تست به خنجر چه حاجت است

آیینه دار طلعت جانانه گشته ام
واقف مرا بملک سکندر چه حاجت است

جنگ تو صلح و صلح تو جنگ است
من بتقریبافت اینچه بزنگ است

فکر واشد بکن چو گل زنهار
غنچه باش ای دل این چمن تنگ است

مکن آهنگ مرغ خون دلم
که عجب بلبلی خوش آهنگ است

بی سرانجامی نشاطم بین
باده در تاک و شیشه در سنگ است

زیب دستار شاهد غم اوست
گل اشکم اگرچه بی رنگ است

بی تو نتوان بباغ رو کردن
گل پریشان و غنچه دل تنگ است

میروم تا تو نشنوی نامم
اگر از نام من ترا ننگ است

بر سر زخم و داغ او واقف
در میان دل و جگر جنگ است

بقصد کشتن یار چون زجا برخاست
ز موی موی تنم بانگ مرحبا برخاست

نشست و خاست کسی را که دست داد بیار
بمدعی بنشست و بمدعا برخاست

چنان ز جور تو آمادهٔ فغان شده ام
که از شکست دلم شیشه سان صدا برخاست

گلی بریز بخاک شهید خود باری
بعهد جور تو گر رسم خون بها برخاست

چو آشنا که بتعظیم آشنا خیزد
مرا چو دید سگ کوی او زجا برخاست

مباش بیخبر از آه من بسرت گردم
خبر بگیر که این دود از کجا برخاست

هلاک درد تو گردم که بهر تعظیمش
اثر ز زاری و تاثیر از دعا برخاست

نشستنش با من و برخاستن گرد غم ز دلم
نشست بر دلم آن گرد باز تا برخاست

برآستان نوای شاه حسن واقف ام
نشسته بود گدای که بینوا برخاست

بی توام ذوق باغ دیدن نیست
ساز و برگ غزل شنیدن نیست

در دیاری که تیره روزانند
صبح را طالع دمیدن نیست

شود از گردش فلک معلوم
که جهان جای آرمیدن نیست

مکن آزادم از قفس صیاد
که مرا طاقت پریدن نیست

ریخت رنگ فسردگی خونم
در نصیبش مگر چکیدن نیست

هر که پیشت ز بوی گل گوید
سخنش قابل شنیدن نیست

پیش رعنائی تو از خجلت
سرو را تاب قد کشیدن نیست

نیست پوشیده حال ما واقف
حاجت پیرهن دریدن نیست

دل نمی دانم که دور از من کجا افتاده است
این قدر دانم که جائی در بلا افتاده است

میرسد چاک گریبانم بدامان همچو صبح
طالع دیوانگیهایم رسا افتاده است

ای بهار خرمی تشریف فرما در چمن
بی تو گل بی برگ و بلبل بینوا افتاده است

ای مسلسل گیسوان رحمی بحال او کنید
این دل دیوانه در بند شما افتاده است

تا چها در جستجوی او پریشان گشته ام
دل نمیدانم که از زلفش کجا افتاده است

اول بهرست ازان پروا نمیدارد دلم
غنچه من تازه از گلبن جدا افتاده است

لطف اشک ار گر محزونی میکند با ما رواست
رد ز اول چشم او بر روی ما افتاده است

چشم او واقف بلائی از بلاهای خداست
دل چه میخواهد بنالش جا افتاده است

هرچند که خون در دل و در دیده نمی نیست / شادیم که تا هست غم عشق غمی نیست
در عشق به یک طرز کند ناله دل من / سازیست محبت که دران زیر و بمی نیست
من شرح تهیدستی خود را چه نویسم / غیر از قلم دست بدستم قلمی نیست
امروز قدم رنجه به پرسیدن من کن / فرداست که از خسته عشق تو دمی نیست
والله بسی تجربه کردیم دروغ است / هرچند که یک وعده او بی قسمی نیست
واقف برادر گریه بهر حال ضرور است / هرچند که خون در دل و در دیده نمی نیست

گل بس که بی تو رنگ به پرواز داده است / آتش در آشیانه بلبل فتاده است
از پا فگنده جلوه آن سرو قامتم / هر خاستن مرا بقیامت فتاده است
باد از بهشت می رسد این بوی جانفزا / یا او به پیش باد گریبان کشاده است
با او نشسته بوالهوسان گرم گفتگو / عاشق چو شمع کشته خموش ایستاده است
عمریست گرچه خون جگر می خورم هنوز / دعوای عشق از دهن من زیاده است
آن سرو رفت از نظر اما خیال او / چون سرو پیش دیده من ایستاده است
آرام طفل اشک مرا نیست لحظه / کز خاندان دیده بیخواب زاده است
لب تشنه می طپیم بسر وقت من بیا / تیغ ترا کسی نه عبث آب داده است
واقف گر از تو یار بپرسد ز من بگو / دل داده بمردن خود دل نهاده است

نکو بینش خوار گشتم از وفاداری زهی قسمت / وفاداری مرا شد موجب خواری زهی قسمت
تو بیزاری ز من چندانکه بیشت می کنم زاری / ز زاری حاصلم گردید بیزاری زهی قسمت

مرا صیاد بی پروا فگنده در قفس تنها
که تا تنها کنندم رنج گرفتاری زهی قسمت

درین گلزار بد آب و هوا تا چشم وا کردم
ندیدم همچو نرگس غیر بیماری زهی قسمت

به آسانی دلش دادم بامید وصال آخر
زبیم هجر جان دادم بدشواری زهی قسمت

دلارام است یار از بهر غیر اما برای من
کمر بسته است بر عزم دل آزاری زهی قسمت

هوادارش شدم دردا که آن بیدرد من واقف
بباد دم داد از جرم هواداری زهی قسمت

بلب رسیدن این جان از نزدیک است
گمانم اینکه شب هجر یار نزدیک است

ز جمع اهل دل ای نور دیده دور مرو
بیا که تفرقهٔ روزگار نزدیک است

بعجز بر سر بالین من بیار یدش
که جان سپردن این بیقرار نزدیک است

بیا نبهم کام لبسر رفت عمر خضر مرا
که گفته است ره کوی یار نزدیک است

اگر چه دور فتاده است دل زمن واقف
خوش است خاطر جمع چون بیابان نزدیک است

در سر هوای رفتن باغم نمانده است
مشغول گم انچنان که فراغم نمانده است

یاران همه ز پهلوی داغم رمیده اند
پروانه بگرد چراغم نمانده است

ای باد حرف بوی بهاران چه میزنی
تا چند بشنوم که دماغم نمانده است

من رو بلاله زار نهم با کدام رو
کز باده درد هم بایاغم نمانده است

تا کی تلاش گم شدهٔ خود کند کسی
واقف دگر دماغ سراغم نمانده است

گر زهر دهی شکر نتوان گفت
ور سنگ زنی گهر نتوان گفت

از بیم تو زیر لب شکستم	آهی که همه اثر توان گفت
از یاد تو شب ز چشم من ریخت	اشکی که همه شرر توان گفت
با حوری و با پری باین حسن	حاشا که ترا بشر توان گفت

پیش تو ز ناتوانی خویش
گویم سخنی اگر توان گفت

صحبت غیر باد درگیر است	آه ازین آه که بی تاثیر است
کرده پامال جوانمردان را	فلک پیر عجب بی پیر است
از تو موییست مرا دام کمند	تاری از زلف توام زنجیر است
نفس را خاصیت سیماب است	خوب اگر کشته شود اکسیر است

ردیف جیم عربی

چنانکه تیر بود جانب کمان محتاج	بابروی تو بود ناز مهوشان محتاج
دمید صبح و ز بخت سیاه خود ماندم	بشمع داغ درین تیره خاکدان محتاج
من آن شکار ضعیفم که هست کشتن من	بیک اشارهٔ ابروی آن کمان محتاج
ز رشحهٔ قلمت آب می خورد دل من	اگرچه بحر نباشد بناودان محتاج
ز سوز دل همه شب حرف میزنم تنها	بسان شمع نیم من بهمزبان محتاج
ز بس که ریشه دوانید غم بسینه مرا	برای کسب نشاطم بزعفران محتاج
ز شوق گل بچمن بستم آشیان ورنه	من آن نیم که شوم جانب خزان محتاج
ستم که عشق نهاده است نام من واقف	برشته سوخته دلداده بیزبان محتاج

گاهی نشد که ختم شود داستان موج
یارب ز زلف کیست مسلسل بیان موج

در رفت نه عالم گذران را چه اختیار
کی داده اند در کف دریا عنان موج

از دیدن تلاطم شور جنون من
زنجیره آب گشت ز خجلت لبان موج

روزی که چین بجبهه ما گشت آشنا
هرگز نبوده است بدریا نشان موج

زین بحر واقف آنچه گذشته است بر سرم
تقریر می کند بروانی زبان موج

تا یکی از دل ویران بستم گیرد باج
غمزه را گو که ازین غمکده کم گیرد باج

سر کوی تو که عشرتگه ایام دل است
گلستانیست که از باغ ارم گیرد باج

شور در کشور ما بیش عزا بارد رنگ
این دیاریست که نیلش ز اقلیم گیرد باج

چشمت از حد گذرانده است ز بس شوخی را
وقت آنست که ز آهوی حرم گیرد باج

من گدای در آن میکده واقف که ازو
هر که جامی بکف آورد ز جم گیرد باج

ردیف جیم فارسی

در زاری خود وای ندیدیم اثر هیچ
با طالع بد اشک شب و آه سحر هیچ

ای جان بیاد بجز اندوه و غم و درد
ما را نرسیده است ز میراث پدر هیچ

امید بسی داشت دل غمزده از آه
صد آه که این نخل نیاورد ثمر هیچ

تحقیق نسب کرد گم ابنای زمان را
معلوم نمودم که پدر هیچ و پسر هیچ

بیگانگی از بس که اثر کرد بمردم
بر آتش ما آب نزد دیده تر هیچ

بر شیشهٔ ما سنگ چرا میزنی ای چرخ / واکنده درین شیشه بجز خون جگر هیچ

تا داغ حبابی جگرم سوخته **واقف** / در خانهٔ ما بوی کباب است دگر هیچ

دارم گلهٔ از خوی بد یار و دگر هیچ / خواهم که دهد رخصت اظهار و دگر هیچ

ما بندهٔ عشقیم بود کاسه ما را / با عشق رفتیم سر دیوار و دگر هیچ

چون آینه بر خاطر ما گرد سخن نیست / قانع شده ایم از تو بدیدار و دگر هیچ

ای عشق نفس در تنم آمادهٔ شور است / یکبار بزن زخمه برین تار و دگر هیچ

جنسی که خریداری آن سود و کم نیست / عشق است درین شهر به بازار و دگر هیچ

شیرازهٔ اوراق پریشان دلم را / کافیست ز گیسوی تو یک تار و دگر هیچ

در هجر تو خون شد دل و از دیده برون ریخت / اکنون منم و صبر جگردار و دگر هیچ

جستیم نشان از کمر آن بت کافر / دیدیم همین رشتهٔ زنار و دگر هیچ

همراه ارشد شیر خدا را سر هم از تن / بر دوش مرا مانده همین بار و دگر هیچ

آرند حریفان گل ازین باغ بدامن / ماییم و همین سرزنش خار و دگر هیچ

بازا که نمانده است ازین دل شده الا / جانی ز جهان بهر تو ایثار و دگر هیچ

خواهد بدعا این دل افگار همیشه / گردی ز نمکدان لب یار و دگر هیچ

از اسباب جهان آنچه بآن شاد توان زیست / شد منتخبم دفتر اشعار و دگر هیچ

کنجی و کتابی و فراغی و دماغی / جانان ندهم از دست اگر یار و دگر هیچ

جان کندن من آه چو فرهاد بنا شد / بردم ز جهان حسرت دیدار و دگر هیچ

مرغان هوس را همه آزاد کن از بند / دل در قفس سینه نگهدار و دگر هیچ

آثار بزرگی شده با خاک برابر — بر پاست همین گنبد پیروزه دگر هیچ

واقف اگر آن شوخ تر از گرمیه بپرسد
از سینه دم سرد برون آرد دگر هیچ

ردیف حاء حطی

عاقبت گردید پیدا داغ پنهانم چو صبح — آفتابی سر زد از چاک گریبانم چو صبح

صلح از مهر تو دادم شادی و غم را بهم — میکشم از سینه آه سرد و خندانم چو صبح

پاس جگر و جان نباید بر سر مهری صرف کرد — یکنفس بر خوان تو ای چرخ مهمانم چو صبح

شمع آسا میگداز دگریه ام وقت دل — گر رسی خندان بداد چشم گریانم چو صبح

در بساطم گرچه واقف غیر آه سرد نیست
دلکشای غنچه های این گلستانم چو صبح

ردیف خاء معجمه

بکوی او نبود جبهه با زمین گستاخ — چه رو تو می نهی آنجا قدم چنین گستاخ

بروز ماتم من زینهار گریه مکن — مباد چشم ترا بوسد آستین گستاخ

سنان بدوش نشسته ست در کمین خارش — نظاره میکن ازین باغ گل مچین گستاخ

هوس بگرد لب او دلیر میگردد — مگس چگونه نباشد بانگبین گستاخ

ز راه دیده مباد اچو شمع درگیری — مکن نظاره آن روی آتشین گستاخ

غلامی از تو ندارد قبول عارض یار — چه داغ می نهی ای لاله بر جبین گستاخ

نصیحت من مجنون دگر مکن واقف
مباش با من دیوانه بعد ازین گستاخ

لبت هنوز نگردیده بود از پان سرخ — که ما ز خون جگر داشتیم دندان سرخ
زهی ز شرم لبت لعل در بدخشان سرخ — ز خجلت دهنت غنچه در گلستان سرخ
بهر کجا که چکد اشک او دمد لاله — کسی که چشم کشد بر عذار خوبان سرخ
بیاد لعل تو خون دل آنقدر خوردم — که استخوان به تنم شد چو شاخ مرجان سرخ
رسید عید و مرا نیست جامهٔ رنگین — مگر ز گریه کنم جیب سرخ و دامان سرخ
ز بسکه خون عزیزان گرفته بر گردن — شده است یوسف ما را چو گل گریبان سرخ

غلط کنند بعین نوشته از شنجرف
ز بسکه چشم نمودم بروی جانان سرخ

ردیف دال مهمله

خوش آنکه بر رویت نظری داشته باشد — یا از سر کویت گذری داشته باشد
او را بجفا این همه بدنام مسازید — شاید که وفا هم قدری داشته باشد
تا صبح چه دهی بیند که از دیدن خوبان — من صبر ندارم دگری داشته باشد
لب تشنهٔ تیغم نخورم آب بقا را — ترسم بجز اجل خضری داشته باشد
در هر قدمی همچو جرس زار بنالد — آنکس که چو دل همسفری داشته باشد
تا صبح شدن تاب ندارم چکنم آه — گیرم شب هجران سحری داشته باشد
خوبان نکنند این همه بیداد بعاشق — این شیوه مگر [illegible] داشته باشد

آن شوخ بشمشیر ستم آب زهر داد / از تشنگی من خبری داشته باشد

از داغ ستم تجربه غیر مفرماے / او کیست که چون من جگری داشته باشد

بارد به سرش سنگ ز دیوار و ز در نیز / با سنگدلان هر که سری داشته باشد

واقف قدر عشق بیاموز بیاموز / خوبست که آدم هنری داشته باشد

بهار آمد ز خویش و آشنا بیگانه خواهم شد / اگر گل بوی تو خواهد داد من دیوانه خواهم شد

نخواهم از سر سودای گیسوی بتان گذشتن / خدا ناخواسته گر چو سبک سرم شانه خواهم شد

شراب صاف گر پیر مغان دارد دریغ از من / قناعت پیشه‌ام دردی کش میخانه خواهم شد

چه مشکلها بخود آسان پسندیدم نمیدانم / که خواهم شد پسند خاطر او یا نه خواهم شد

بامید که بوسم لعل یار می گساری را / شوم چون خاک و خاکم گل شود پیمانه خواهم شد

زلیخا دید چون در خواب یوسف را نهان میگفت / کزین خوابی که دیدم عاقبت افسانه خواهم شد

نئی دیوانه چون من ای نصیحت گو مگو پندم / گمان داری که از پند تو من فرزانه خواهم شد

ز یک لطفی که در کوی بخود همسایه‌ام کردی / امیدم هست کز لطف دگر همخانه خواهم شد

مآل من خدا داند ولی در شانه می بینم / که از زنجیر گیسوی کسی دیوانه خواهم شد

شدی چون شمع بزم غیر و اسوخت از عشقت / نخواهم گرد رو سوی تو گر پروانه خواهم شد

هوائی شاهیم واقف ز جا کی می برد لیکن / بتقریب گدائی بر در جانانه خواهم شد

صبا کجاست که از رخ نقاب بردارد / که بخت خفتهٔ ما را ز خواب بردارد

شود که طالع من سر ز خواب بردارد / مگر صبا ز رخ او نقاب بردارد

بغیر پیر مغان دیده جوانمردی | که بار غم ز دل شیخ و شاب بردارد
بران سرم که ز دست تو چشم دل را | کرا دماغ که ناز و عتاب بردارد
چو آمدی عرق سرد کن که تا نفسی | دماغ سوخته بوی گلاب بردارد
علاج گریه من کن و گرنه نزدیک است | که سیل خانهٔ من چون حباب بردارد
نمی کنند عزیزان بخواریم رحمی | مرا ز خاک مگر بوتراب بردارد
ز بار محنت ایام گردد آسوده | بدوش هر که سبوی شراب دارد
میانهٔ من و او طرفه حائل افتادی | خدا ترا ز میان ای نقاب بردارد
ز حسن نو خط او بی بصر چه فیض برد | چه بهره کور سواد از کتاب بردارد

نگه ببین که جگر تشنه میروم واقف
بوادیی که خضر نیز آب بردارد

هر چند او مرا به بدی یاد میکند | یادش بخیر خاطر من شاد میکند
بشنو که پیر هرچه ارشاد میکند | می خور که می ترا فرح آباد میکند
در عشق پند گو بمن امداد میکند | اکثر بر آتش دل من باد میکند
شبها بکوی او نبود شور پاسبان | مسکین دل من است که فریاد میکند
زان الفتی که بلبل ما کرده در قفس | هر دم دعای دولت صیاد میکند
روزی مگر تو جلوه کنی سرو در چمن | روزی هزار فاخته آزاد میکند
گم کرده از آشنائی زلف تو خویش را | کی شانه یاد طرهٔ شمشاد میکند
من خاک راه باد که گاهی ببوی یار | ویرانهٔ دماغ من آباد میکند
ای بت چه آفتی تو که دل صباح و شام | نام ترا چو نام خدا یاد میکند

مشنو حدیث غنچه گر از بنده نقل کرد
آن کثر دروغ خود بمن اسناد میکند

ازبس که طبع یار مکرر پسند نیست
هر روز جور تازه ایجاد میکند

شیرین بزهر غوطه خورد گر شکر خورد
چون یاد تلخ کامی فرهاد میکند

واقف ز عشق سروقدان سوختم ولی
خاکسترم چو فاخته فریاد میکند

آن شوخ ز دلها چه خبر داشته باشد
طفل است ز دنیا چه خبر داشته باشد

در خواب نیاید آنکه شبی جلوهٔ یوسف
از حال زلیخا چه خبر داشته باشد

از اشک میرسید که در دل چه خبرهاست
این قطره ز دریا چه خبر داشته باشد

آورده دل امروز قیامت بسر من
تا از غم فردا چه خبر داشته باشد

دل در بر من همچو جرس می طپد امروز
زان رهزن دین تا چه خبر داشته باشد

از شور جنون آنکه گریبان نکند چاک
از دامن صحرا چه خبر داشته باشد

ناصح که کند منع من از رندی و مستی
پیداست کز اینها چه خبر داشته باشد

آنکس که بود بیخبر از زلف چلیپا
از مذهب ترسا چه خبر داشته باشد

بسیار سراسیمه رسید اشک تو واقف
از حال دل آیا چه خبر داشته باشد

من و اشکی که از جگر ریزد
من و آهی که ازو شرر ریزد

من چو گریم دل و جگر بارم
او چو خندد گل و شکر ریزد

گر ببیند سیتیهٔ ما را
آب از دیده گهر ریزد

من چو گریم لب تو پر ز غم
نمک از خنده بیشتر ریزد

چه کنم آه حکم عشق این است / که ز چشم دل و جگر ریزد
من از این دیده سخت بیزارم / تا یکی اشک بی اثر ریزد
می چکد لخت دل ز مژگانم / همچو شاخی که برگ و ثمر ریزد
طایر قدسی آرزو دارد / که بدام تو بال و پر ریزد

همچو گل دفتر دلم واقف
به نسیمی ز یک دگر ریزد

با حسرت من گرد گری هست بگوئید / ماتم زده که نوحه گری هست بگوئید
در شهر شما چون من بدحال نکویان / سودا زده که دربدری هست بگوئید
هم رنگ بان لاله که از تربت من رست / دل سوخته خونین جگری هست بگوئید
احوال من خسته اگر یار بپرسید / بر بستر غم مختصری هست بگوئید
ویران شده صد شهر ز سیلاب سرشکم / در دهر چنین چشم تری هست بگوئید
خون دل ما میچکد از زلف سیاهش / زین گونه اگر مشک تری هست بگوئید
از دیده خود آب دهیم نخل وفا را / گر زانکه امید ثمری هست بگوئید

در کوچه آن زلف لسان دل واقف
آشفته و بی پا و سری هست بگوئید

در کشور تو درد بدرمان نمی رسد / یکسر درین دیار بسامان نمی رسد
مارا درازی شب هجر تو داغ کرد / صد شمع سوختیم و بپایان نمی رسد
صبح بهار گرچه شود دلگشا ولی / هرگز بفیض چاک گریبان نمی رسد
زین تیره روز تا سر موی بجا بود / آشفتگی بطره خوبان نمی رسد

بازلف یار بس که درست است بستنش
هیچ آفتی به بخت پریشان نمی رسد

مردم ز ننگ زندگی ای ای چو تیغ
زین جان ناتوان که بجانان نمی رسد

امنی ست شوق پاره الصاق ز منت
تا جیب هست چاک بدامان نمی رسد

زخمی ربوده ام ز تو لیکن ز مفلسی
داغم که دست من بنمکدان نمی رسد

از مهر خویش آینه ها ساخت دست دوست
دیدم یکی بحضرت انسان نمی رسد

واقف ز آه بی سر و سامان ما مپرس
جائی چو تیر بی پر و پیکان نمی رسد

ازین کز بخت ناسازم بمن جانان نمی سازد
سرم با تن نمی سازد تنم با جان نمی سازد

باین ناسازی طالع چه سازم آه حیرانم
که گر سنگ بروش سازم بمن بالین نمی سازد

مرا باید ز صحرای جنون هم آنطرف رفتن
که پایم هرزه گرد افتاد با دامان نمی سازد

ز تعمیر دل ویران من ای پندگو بگذر
نمی سازد بمن ای خانه آبادان نمی سازد

خدا را سایه خود ای هما بردار از فرقم
سر شوریده دارم که با سامان نمی سازد

ز ذوق کشته گردیدن کفن پوشیده ام لیکن
ولی بر جسم من شمشیرا عریان نمی سازد

رسد تا بر لب ما خنده همچون زخم خون گردد
بما خونین دلان هرگز لب خندان نمی سازد

عزیزان در فراق یوسفی همدرد یعقوبم
مرا جای بغیر از کلبه احزان نمی سازد

مریض عشق او واقف مزاج نازکی دارد
بمردن می دهد تن لیک با درمان نمی سازد

دور از تو روزگار بمن انچه خواست کرد
دوران نابکار بمن انچه خواست کرد

یکبار بار در حرم وصل یافتم
گردون فتنه بار بمن انچه خواست کرد

نگذاشت آه یکسر مو تاب و طاقتم | آن زلف آبدار بمن انچه خواست کرد
خالی نمود بر سر من کیش غمزه را | آن چشم دلشکار بمن انچه خواست کرد
از پا فگند و خست و ز دل بست و گشت و سوخت | یار ستم شعار بمن انچه خواست کرد
مرکب دواند و آمد و غارت نمود و رفت | ترکانه آن سوار بمن انچه خواست کرد
یک روز یار داد مرا وعدهٔ وصال | شبهای انتظار بمن انچه خواست کرد

واقف ستم شریکی اغیار بر طرف
انصاف اینکه یار بمن انچه خواست کرد

آن کسانی که دل از زلف تو بر می آرند | مهره را از دهن مار بدر می آرند
من گرفتم که ز غم سوختم و سرمه شدم | کی مرا چشم سیاهان بنظر می آرند
در زمین دل من تازه نهالان امید | پا گرفتند به بینم چه ثمر می آرند
خواب دیدم که شبستان غمم روشن شد | مژدهٔ وصل از آن ماه مگر می آرند
سخن تلخ تو آنانکه رسانند بمن | طرفه زهریست که از تنگ شکر می آرند
چشمهٔ آب حیاتی و ازین شربت باد | کز لب خشک نهان دیدهٔ تر می آرند
گو بمبت از چه بشهر تو وفا کمیاب است | کین متاعیست که از جای دگر می آرند
هیچ سرمایه بسودازدگان تو نماند | اشک در دیده بصد خون جگر می آرند
بر کمر توشه از لخت جگر می بندند | بینوایان تو چون رو بسفر می آرند
یکشب ای ماه بجاسوی عشاق بیا | تا به بینی که چسان شب بسحر می آرند
آه من بی پدر و مادر تو می گویم | که چسان تاب نوای شغب بسر می آرند
جان من گوش بگیر از سخن دلشدگان | گاه گاهی گله پیش تو گر می آرند

بادهای که ز خاک درت آلوده رسند	دیده واند که همه کحل بصر می آرند

واقف از طور نکویان نخوری بازی را
عاقبت بر سرت این قوم حسنی می آرند

ترسم که طاقتم ز غم یار کم شود	خون و تنم ز گریهٔ بسیار کم شود
زخمم مرا بدوز زبانی نمی رسد	جانا اگر ز زلف تو یکتار کم شود
از بس که نرخ بوسه گران کرده لعل یار	نزدیک شد که جوش خریدار کم شود
ای کاش سر زند ز میان تیغ امتحان	تا پیش یار عزت اغیار کم شود
یکبار بهر پرسشش احوال من بیا	باشد که بار این دل بیمار کم شود
یوسف لقای من که دم سر زدن حذر	می ترسمت که گرمی بازار کم شود
ای دل رسید نوبت دیوانگی ترا	کاری مکن که رونق انکار کم شود

واقف بسبحه خواری بسیار کرده
کافر مشو که عزت زنار کم شود

گر چنین اشکبار خواهد شد	دیده ابر بهار خواهد شد
رحم کن ورنه سیل گریهٔ من	آفت این دیار خواهد شد
جان من غیر را از آن خنجر	سینه من فگار خواهد شد
وعدهٔ وصل می دهی لیکن	کارم از انتظار خواهد شد
دل نخواهد ز چشم او جان برد	گر بآهو سوار خواهد شد
داغ او را چرا دهم از دست	که چراغ مزار خواهد شد
فامتش را بچشم کم منگر	فتنهٔ روزگار خواهد شد

مطرب این رنگ گر نوازد تار | جامه‌ها تار تار خواهد شد

کار دنیا چه میکنی واقف
آخر این کار بار خواهد شد

در کوی تو دیوانه بدیوانه نسازد | در بزم تو پروانه بپروانه نسازد
مهجور تو هرگز نشنیده بگل و سرو | مخمور تو با شیشه و پیمانه نسازد
سودازده‌ام ساخته نمکین دل صد چاک | آشفته زلفیست که با شانه نسازد
همسایه بارباب مصیبت نتوان شد | تیر تو از آن پهلوی دل خانه نسازد
آمد شد پنهان خیال تو پری وار | دل را چه خیال است که دیوانه نسازد
از پهلوی جان گر بگریزد عجبی نیست | دیوانه دل من که بجانانه نسازد
رم میکند از دشت ز سودای تو مجنون | در عشق تو لیلی بسیه خانه نسازد

غیر از دل واقف که تنگ است ز دنیا
دیوانه ندیدیم که بویرانه نسازد

تا خیال زلف جانان برنخورد | دیده از خواب پریشان برنخورد
خشکی طالع نزنی کرد ای دریغ | کشتی طاقت بطوفان برنخورد
برنخورد از نخل عمر خویشتن | هر که با سیب زنخدان برنخورد
در بیابان پای من بسیار گشت | حیف با خار مغیلان برنخورد
شور بختیهای دل بنگر که او | زخم خورد و با نمکدان برنخورد
بر دل دیوانه رحم آید مرا | عمر بگذشت و بطفلان برنخورد
طالع برگشته دارم زان من | دلبر برگشته مژگان برنخورد

واقف دیوانه را نیست بجز
هیچ جا آن خانه ویران بر نخورد

رسید غم بسرم بی‌خبر چه خواهم کرد
باشک شامم و با آه سحر چه خواهم کرد

تو خود بحضرت او میروی چه میدانی
که من ز رشک تو ای نامه بر چه خواهم کرد

بحیرتم که باین دست و دل که رفته ز کار
تو ناگهان چو درآئی ز در چه خواهم کرد

ز رشک خواری اغیار میخورم دل خویش
شوند پیش تو گر معتبر چه خواهم کرد

ز درد دوری آن نور دیده چون یعقوب
اگر دو دیده نبارم دگر چه خواهم کرد

در انتظار نشستم بر آستانهٔ او
اگر ز خانه نیاید بدر چه خواهم کرد

ز اضطراب محبت که میکنم پنهان
اگر ز سینه دل افتد بدر چه خواهم کرد

اگر بجنگ دل کافرش روم واقف
بناله که ندارد اثر چه خواهم کرد

ای پری دل را و دانم گر نظر خواهی فگند
از نظر خواهی فگند و دربدر خواهی فگند

ثبت سازم سرگذشت خویش بر لوح مزار
گر بدانم بر سر خاکم گذر خواهی فگند

ای پسر از شعلهٔ حسن تو روشن شد مرا
کآتش اندر دودمان بوالبشر خواهی فگند

در پی من گر چنین خواهی فتاد از شور عشق
صد بیابانم ز مجنون بیشتر خواهی فگند

گر چنین طاقت ز ما خواهی شد از تاب کمر
کوه تمکین بتان را از کمر خواهی فگند

ای کمان ابرو بجنگ واقف از شوخی مرو
پیش تیر آه او [illegible] سپر خواهی فگند

شب بر سر کوی تو کسی گرم فغان بود
چون نیک بدیدیم دل سوخته جان بود

افتاده مرا ره بدر پیر خرابات
این دولتم از همرهی بخت جوان بود

در ناله و فریاد نکردیم قصوری
بیدار نشد بخت که در خواب گران بود

امروز چرا شور بشد از دولت عشقت
در کشور دل ورنه عجب امن و امان بود

امشب که دلم زان مژه‌ها داشت شکایت
صد نشتر الماس مرا در رگ جان بود

فریاد که چون ریش برآری تو و گویند
اینست فلانی که ز خوبان جهان بود

گو بیم کشی ناوک نازش بدلم خورد
روزی که بطفلیش بکف تیر و کمان بود

گوشش بسپری تا بکشم باز غمش را
خوار می‌کش ابنای زمان چند توان بود

در عشق جوانی شده بازیچهٔ طفلان
این دل که نظر کرده پیران جهان بود

واقف چه شد امروز که گشت آفت جانم
جانانه که دی روز مرا راحت جان بود

ز دل پهلو تهی کردم که الفت را نمی‌شاید
پی هر کس که شد دیوانه صحبت را نمی‌شاید

برای پرسش احوال من گاهی نمی‌آئی
دل بیمار من شاید عیادت را نمی‌شاید

تکلف برطرف بسیار دیدم اهل عالم را
چه جای دوستی یک کس عداوت را نمی‌شاید

بیفشاندی سرشک رحم روزی بر مزار من
کف خاکم مگر باران رحمت را نمی‌شاید

چو گشتی بوالهوس را بر سر خاکش مرو جانا
که بی عشق آنکه میرد زیارت را نمی‌شاید

بشهر دلبران جنس وفا را چون برم یارب
متاع کاسدی دارم تجارت را نمی‌شاید

نگردد مانع طفل سرشکم از کوچه گردیها
که چون فرزند ابتر شد نصیحت را نمی‌شاید

خیالم از دلم برخاست چون میرود **واقف**
مگر این خانه یکدم استراحت را نمی‌شاید

با من آن ماه مهربان گردید
بر مراد من آسمان گردید

نبرد نام هم آنکه به نامش
روز اول مرا زبان گردید

پا زپیر کارتا نیفتاده است
گرد آن شوخ می توان گردید

سبک از تن سرم را بردار
بی تو بر دوش من گران گردید

دل پی جستجوی تیر کسی
رفت چندانکه بی نشان گردید

در هوای همای ناوک یار
پیکرم مشت استخوان گردید

پیش پیر مغان عجب آبیست
پیر گر خورد نوجوان گردید

تا گذشتی سواره از نظرم
اشک من مطلق العنان گردید

آنقدر لطف دیدم از صیاد
که قفس بر من آشیان گردید

قامتم راست بود همچون تیر
زین خوش ابروتان کمان گردید

دل وجان صرف خدمتش کردم
تا غم یار میهمان گردید

دل بدنبال او زپا افتاد
تا توان داشت ناتوان گردید

عدد سے کرد طالعم واقف
با من آن ماه مهربان گردید

روزی از روی تو من قطع نظر خواهم کرد
مهر دیرینه از این سینه بدر خواهم کرد

تا بکی شام رقیبان ز تو روشن بینم
کارت ای شمع بیک آه سحر خواهم کرد

تیره احوالم و پریشان ز هر رنت خواهم رفت
پیش هر کس گله زلف تو سر خواهم کرد

تا چو من کس نخورد از رخ تو بازی را
سحر بیغان از دغا و تو خبر خواهم کرد

در غم عمر که دادم ز هوایت برباد
گرد هدم مرگ امان خاک بسر خواهم کرد

گرچه دوری ز تو زهریست هلاهل لیکن
بر خود این زهر گوارا چو شکر خواهم کرد

بعد ازین گر هوس عاشقیم خواهد شد
نازبرداری معشوق دگر خواهم کرد

بخت بد باز بکویت اگر آورد مرا
بی نیازانه ز پیش تو گذر خواهم کرد

گل نخواهم پس ازین پیش مشام آوردن
یعنی از بوی تو بسیار حذر خواهم کرد

سخت کاریست صبوری ز عقیق تو ولی
من درین کار لب تشنه جگر خواهم کرد

خشک لب میروم اینک ز درت واقف‌ها
پیش هر کس بتظلم مژه تر خواهم کرد

اگر در آتش شوقش سپندم آفرین گوید
توقع نیست کان نادردمندم آفرین گوید

تو کوشی گر بعمر یاد من بی برگ اندازی
چنان نازم که نی از بنده بندم آفرین گوید

کنم فکر بلندی در ادای وصف بالایش
باندازی که آن بالا بلندم آفرین گوید

دگر تسلیم قصاب غم او میکنم خود را
چنین کز هر بن مو کو سپندم آفرین گوید

مرا ناصح ملامت میکند لیکن عجب نبود
که چون روی تو پند جای پندم آفرین گوید

چنان تن درده‌ام از باد زلفت با گرفتاری
که دام احسنت خوان گردد کمندم آفرین گوید

چه مشکلها که آسان کرده‌ام بر خویشتن واقف
ولی مشکل که آن مشکل پسندم آفرین گوید

سروی نگشته بود درین گلستان بلند
روزی که بود نام قدت در جهان بلند

هر کس سری کشد ز زمینی بروز حشر
خواهد شدن غبار من از آن آسمان بلند

روشن نگشت بر تو تب جانگداز من
چون شمع گرچه شعله شد از استخوان بلند

اشکی نه در دم مردن ما بر زمین نریخت
آهی نشد بماتم ما بیکسان بلند

خبر آه حسرتی که ز عمری گذشته ماند — دودی نشد ز آتش این کاروان بلند
پیرم ز زندگانی خود سیر گشته ام — تیغی مکن بقصد سرم ای جوان بلند

انجام لاف نیست بغیر از فسردگی
واقف بسان شعله نسازی زبان بلند

چسان ز بزم نفس خوش که همدمان رفتند — مرا گذاشته تنها یکان یکان رفتند
نه سرو ماند درین گلستان نه آب روان — دریغ و درد که پاکان ازین آستان رفتند
ز صوت زاغ و زغن گوش شد خراشیده — هزار حیف کزین باغ بلبلان رفتند
کنون به تیرگی حال خود بساز ای دل — که روشنان همه زین تیره خاکدان رفتند
سخنوران که بهم گرم گفتگو بودند — چو شمع کشته ازین بزم بی زبان رفتند
تو در زمین ز خرد بار خویشتن ماندی — سبکروان چو مسیحا بر آسمان رفتند
خزان رسید و من آزرده گشته ام ز قفس — ولی چه سود که گلها ز بوستان رفتند
نشستن تو درین انجمن دلا هیچ است — کناره گیر که احباب از میان رفتند

هدف نشد ز پس مرگ استخوان من واقف
خوشا بحال کسانی که بی نشان رفتند

ز هر کسی بجهان یادگاری می ماند — بکوی یار ز ما هم غباری می ماند
نظر بلاله و گل بیشتر ازان دارم — که پاره بدل داغداری می ماند
ندیده میروی زین دل گداخته ام — دو اشک بر مژه یادگاری می ماند
تو آمدی دلم از سر گرفت سودا را — که روز وصل بفصل بهاری می ماند
کنند روز مرا تیره تر ز شب خوبان — باین وتیره اگر روزگاری می ماند

بدور چشم تو یکدم ندید آسایش — دلم بمرد هم بیمار و وا رمی ماند
بیا به پرسش من ورنه بعد ازین چند — نه من نه شوق تو نه انتظار می ماند
ازینکه غیر به بزم تو بار یافته است — همیشه خاطر من زیر بار می ماند
بزلف تو که بود کوچه پریشانی — ز دل بپرس برای چه کار می ماند

شبی بکلبهٔ واقف چرا نمی آئی
که از برای تو زار و نزار سے ماند

بسرت میخورد جفا سوگند — بسرم میخورد وفا سوگند
تشنهٔ تیغ آبدار توام — بشهیدان کربلا سوگند
نه رسد دلم ز داغ جفا — بجگر داری وفا سوگند
وا کشم از لب تو دشنامی — بزبردستی دعا سوگند
کرد بیگانه چشمت از خویشم — به نگه های آشنا سوگند
وعده را تو وفا نخواهی کرد — می خوری بیوفا چرا سوگند
شده ناسور زخمهای دلم — بسر زلف مشکسا سوگند
چند خواهی دروغ باقی کرد — با یکی وعده تا کجا سوگند
همچو تو شوخ میرزایی نیست — به تو ای شوخ میرزا سوگند
بس کن ای دل ز بت پرستیها — بخدا می دهم ترا سوگند

واقف از حال دل چه می پرسی
دل ندارم بدل ربا سوگند

اشکم بسیر دو دیده بمحبوب می رسد — هر کس بلی ز سعی بمطلوب می رسد

او گرچه پهلویم نه نشیند بحکم ناز — تیرش دلی بدرد دلم خوب میرسد
شکر خدا که روزی مجنون ناز غیب — گه سنگ گاه خشت وگهی چوب میرسد
زینسان که کوتهی زگریبان میکنند — دستم کجا بدامن مطلوب میرسد
مارا ز درد دوری طاقت گداز او — آن محنتی که مانده زایوب میرسد

واقف مگو که قاصد جانان درنگ کرد
گر هست سرنوشت تو مکتوب میرسد

گر کنی مهر و وفا می زیبد — ور کنی جور و جفا می زیبد
عشوه و ناز و ادا می زیبد — به تو ای شوخ چها می زیبد
راست گو سرو کدامی بینی — به تو هر رنگ قبا می زیبد
پای بوس تو اگر دست دهد — خون ما را چو حنا می زیبد
شش جهت آئینه جلوهٔ اوست — خودنمائی بخدا می زیبد
قدر رعنا رخ زیبا داری — به تو این ناز و ادا می زیبد
سرو از رشک شما جامه گذاشت — جامه زیبی بشما می زیبد
مهر خورشید بمحضر داری — دعوی حسن ترا می زیبد
خوی بد چون تو نکوروی را — حاش لله بخدا می زیبد
همچو من گلبن رخسار ترا — بلبل نغمه سرا می زیبد

شد نیازم چو قبولش واقف
گر کنم ناز مرا مے زیبد

عاشق مشو که عشق نگونساریی آورد — خواری نتیجه میدهد و زاری آورد

ای دل دو روز صبر که آن چشم مست را | خط گوشمال داده بهشیاری آورد
رخصت نداد پیر ادب ورنه جذبه ام | او را کشان کشان ز در یاری آورد
گر جنس خویش عرض درین چارسو کنم | آن خود فروش را بخریداری آورد
بار گران شده است سرم ساقی از خمار | رطل گران بده که سبکباری آورد
هر جا فسانه ایست فسونست بهر خواب | افسانهٔ من است که بیداری آورد
مشتاق دل اگر شده طره را بگو | صد دل به پیشت از ره طراری آورد
کاری نکرد در دل او اشک باریم | آن شوخ را برسم نگهداری آورد
اندک تغافل تو بجز نم نشانده است | آه آن زمان که رهی به لب یاری آورد
آن قاصدی که عرضهٔ ما برده در جواب | ما را ضمیمه گو خط بیزاری آورد
از اشک و آه غمزدگان احتراز کن | این آب و این هواست که بیماری آورد

یارب ز لطف مژدهٔ غفاریش بده
واقف دمی که عذر گنهگاری آورد

گر بمن شب گذرانی چه شود | چه شود آه فلانی چه شود
تو که هرگز نکنی دلداری | گر ز کس دل نستانی چه شود
آن گرفتم که دلت با من هست | گر کنی لطف زبانی چه شود
جان بلب آمده از شوق لبت | لب بلب گر برسانی چه شود
آنچه بر من ز غمت میگذرد | گر بخاطر گذرانی چه شود
در رکاب تو غریبان هستند | گر فرس تند نرانی چه شود
دل مکدر شده ای دیده اگر | دو سه اشکی بفشانی چه شود

پی تو در بند بلا افتادم
بنده را گر برهانی چه شود

تا کی از قهر برانی ما را
اگر از لطف بخوانی چه شود

گر کنی دیدهٔ واقف روشن
چه شود یوسف ثانی چه شود

من کیم تا آن قد رعنا بفریادم رسد
مصرعی از عالم بالا بفریادم رسد

خوش بفریاد آمدم از درد تنهائی دگر
وه چه خوش باشد که او تنها بفریادم رسد

سردی دوران مرا افسرده دارد کاشکی
آتشین روئی درین سرما بفریادم رسد

می‌توانم داد داد پیشهٔ دیوانگی
روح مجنون گر درین صحرا بفریادم رسد

صورت عالم ز حیرانش بسی گردیده زشت
او مگر با صورت زیبا بفریادم رسد

دست نتوانم زدن در زلف جانان از ادب
میکنم گستاخی از سودا بفریادم رسد

شور زاغان کاهش جان شد درین باغم کجاست
بلبلی کز صوت روح افزا بفریادم رسد

چون سپندم فرصت یک ناله واقف بیش نیست
کار من آخر میشود کس تا بفریادم رسد

خسته‌اش کی ناز درمان میکشد
دست از دست طبیبان میکشد

من بیادش میکشم خط بر زمین
او بنامم خط نسیان میکشد

چشم او را کفر و دین منظور نیست
تیغ بر گبر و مسلمان میکشد

آنکه کارم مشکل است از دست او
دامن از دستم چه آسان میکشد

گریهٔ ما را بچشم کم مبین
عاقبت کارش بطوفان میکشد

بلبلم را بس که خاطر جمع نیست
ناله در گلشن پریشان میکشد

نوبت تصویر زلفش چون رسد
از ادب نقاش لرزان میکشد

گریه ام رو زنی دستت همچو سیل
سر بدامان بیابان میکشد

دل کجا زان پنجهٔ مژگان کشید
انچه از دستم گریبان میکشد

می کند انداز جستن از برم
اینکه دل در سینه میدان میکشد

عافیت واقف بکنج بیکسی
سر بجیب و پا بدامان میکشد

بشهر حسن حال ما غریبان اکه می پرسد
همه کفر است آنجا اهل ایمان اکه می پرسد

نپرداز دکسی با زخم دل در محفل خوبان
در آنجا باعث چاک گریبان اکه می پرسد

بجز تیرش که می جوید نشان از استخوان من
چراغ کشتگان تیغ حرمان اکه می پرسد

بگوی خوش نگاهان قدر خود دیدی
فرنگ است آن دیار آنجا مسلمان اکه می پرسد

دل و جان مرا برده است چشم کافرش واقف
اگر دین هم برد آن نامسلمان اکه می پرسد

غم مرا افگند از پا غمگساران اچه شد
دست بر من یافت دشمن دوستداران اچه شد

برگ برگ گلبن امید از لب تشنگی
با زبان حال میگوید که باران اچه شد

صید هم جان از پی یک صوت دلکش می دهد
شور زاغ است در گلشن هزاران اچه شد

آشنا روی نمی بینم همه بیگانه اند
جمله اغیار اند در این بزم یاران اچه شد

شادی روز وصال و غم از دل نه برد
غنچه ام نشگفت تاثیر بهاران اچه شد

بر سر کوی تو خاک عاشقان بر باد رفت
بر زبانش نگذرد کین جانگساران اچه شد

با خود از مستی بجاه آن قدر افتاده ایم
عذر ما اینست باری هوشیاران اچه شد

از برای ناوکی پر میزند دل در برم
غمزهٔ صید افگن این دلشکاران را چه شد

واقف از غم خانهٔ من گرد کلفت نشست
گریهٔ مستانه و سیل بهاران را چه شد

جانانه سر مهر و وفا داشت ندارد
آن لطف نهانی که بما داشت ندارد

گفتی که دلت صبر ز من داشته باشد
قربان تو کی داشت کجا داشت ندارد

این یار دل از کوی تو غیبت نگرفته است
چشمی که ز حسرت بقفا داشت ندارد

دیریست که دشنامی از آن لب نشنیدم
لطفی که بارباب دعا داشت ندارد

ناخن بدل من زن اگر خون که درین ساز
تار نفسی بود صدا داشت ندارد

با آه که افتاده ترا کار ندانم
آئینهٔ روی تو صفا داشت ندارد

برهم شده سر داده مگر زلف تو دل را
دیوانه زنجیر بپا داشت ندارد

ز ناله و ز گریه بدل هیچ نشان نیست
غمخانهٔ من آب و هوا داشت ندارد

خوبان بکنید این همه اغماض که واقف
امید نگاهی ز شما داشت ندارد

بهجران ذکر وصل یار جانی خوش نمی آید
به پیری یاد ایام جوانی خوش نمی آید

من از نادیدنت راضی بهجران گشته ام ورنه
کسی دیدی که او را زندگانی خوش نمی آید

نیم ناخوش اگر نامهربانی می کنی با من
ولی با غیر داری مهربانی خوش نمی آید

تو خوش بنشین که من با روی زرد از شاخ گل رفتم
ترا از من اگر رنگ خزانی خوش نمی آید

برای غمزهٔ چشمت که خود خوش میتوان مردن
که میگوید بلای آسمانی خوش نمی آید

ز حرص دلستانیها گریز از ناکسی دانی
ز هر کس جان من دل میستانی خوش نمی آید

بود خوشتر زمین بوسی کیا شد در حضور تو — نگویم بوسه‌های آستانی خوشم نمی آید

مبادا یاد گیری جان من عاشق پرانی را — تو کز طفلی کبوتر می پرانی خوشم نمی آید

چه می پرسی ز ضعفم همنفس بگذار خاموشم — سخن گفتن مرا از ناتوانی خوشم نمی آید

خطی بنویس تا بوسم بمالم بر سر و دیده — مرا ای دوست پیغام زبانی خوشم نمی آید

مزاج ما غرور دلبران را در نمی یابد — سبک روحم مرا این سرگرانی خوشم نمی آید

چرا امید داد اول منصب پروانه ام واقف — ز من آن شمع را گر جانفشانی خوشم نمی آید

من چگویم که پیامش بدل زار چه کرد — بوی گل آمد و با مرغ گرفتار چه کرد

آنکه گوئی که فلانی چه بلای جگر است — تو چه دانی که بمن عشق جگردار چه کرد

دل دیوانه که زنجیر ازو می‌لرزید — خبرم نیست که با طره دلدار چه کرد

ماجرای شب هجر تو قیامت عجبیست — سیل اشکم نگر با در و دیوار چه کرد

ناله اوراق دلم داد بباد آخر کار — بخت بد بین که بمن یار هوادار چه کرد

شد فزون درد من از غیر چو حالم پرسید — لب عیسی دم او با من بیمار چه کرد

من چگویم که تو واقف ستم روز فراق — روشن است این که شب تار به بیمار چه کرد

ناله تا جانگداز نتوان کرد — یار را دلنواز نتوان کرد

آب و رنگیست عارض او را — که ز گل امتیاز نتوان کرد

مست نازی سخن نمی شنوی — به تو عرض نیاز نتوان کرد

گله زلف یار کوته نیست — جز بعمر دراز نتوان کرد

مفلسانیم بهر غارت ما / این همه ترکتاز نتوان کرد
سوز عشق تو کیمیا سامیست / ترک این سوز ساز نتوان کرد
چه بلای تو ای بلا بالا / که ز تو احتراز نتوان کرد
گر نیاید بسوی اهل نیاز / گله زان سرو ناز نتوان کرد
تا منم غیر را بسنگ جفا / جان من سرفراز نتوان کرد
آخر ای شوخ باز پرسی هست / در برویم فراز نتوان کرد

ناز من هست شمع سان واقف
ترک سوز و گداز نتوان کرد

بی تو جان حزین نیاساید / تا دم واپسین نیاساید
هر کجا چون تو آفتی گذرد / مرده زیر زمین نیاساید
هر که آن خاک آستان دیده است / از سجودش جبین نیاساید
بیقراری بنام من شد ختم / نام من در نگین نیاساید
هر که نفرینی از لب تو شنید / لبش از آفرین نیاساید
بدل و جان چه گفته ای عشق / کان نیارآید این نیاساید

واقف آنرا که پیشه جامه دریست
دست در آستین نیاساید

خاک ره تو همره باد صبا رسید / چشم مرا ز غیب عجب توتیا رسید
از مدعی خطا شده تیرش مرا رسید / شکر خدا که بر حسب مدعا رسید
هر چند دور رم ز تو من ای سنگدل ولی / آنجا تو دل شکستی و اینجا صدا رسید

سیماب رشک می برد از بیقرارم
این اضطراب آه من از کجا رسید

بوی گل بهشت بپسندش نمی فتند
بنگر که بیدماغی او تا کجا رسید

با آنکه ناشگفتگیم غنچه ساخته است
باید مرا بحال دل تنگ وا رسید

شکر نوای بهار چمن چون ادا کند
گل از تو برگ یافت به بلبل نوا رسید

در بزم او که سوخته دم نمی زند
از ناله سپند بفریاد ها رسید

دشنامی از لبش نشنیدیم ای دریغ
وانها هزار بار بگوشش دعا رسید

لطف نهان یار بنازم که تیر او
دل را جدا رسید و جگر را جدا رسید

از فیض فقر اینهمه شیرین سخن شدم
واقف مرا شکر ز نی بوریا رسید

مرا محمل نشینی خویشتن چون یاد می آید
دل بیرحم جانان بر سر بیداد می آید

تماشای طلسم این جهان در حیرتم دارد
که با چندین خرابی در نظر آباد می آید

دل بیطاقتم چندانکه در فریاد می آید
جرس آسا دل من سخت در فریاد می آید

سراپا گوش گردیده است گل از ذوق فریادت
دلی خالی کن ای مرغ چمن صیاد می آید

گلکدر گو شود جانا نسیمم گو شود دشمن
غبار من بکویش هر چه بادا باد می آید

هوس کی می تواند شد حریف عشق زور آور
نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید

ز وصلش آنقدر شادیست در غمخانه ام **واقف**
که آنجا عید از بهر مبارکباد می آید

نه خط هست اینکه از آن چهره برون می آید
نو بهار است که از بوی جنون می آید

گر بیاد تو دلم گریه نکرده است آغاز
هایهاسے که بگوشم ز درون می آید

میرود در رقص کنان دل بدم تیغ نگاه ... چه جگرداری ازین قطرهٔ خون می آید
گرده دست شب وصل بزلفت گویم ... بر سرم آنچه ازین بخت نگون می آید
لاله را کرد چنان شوق رخت بی آرام ... که نفس سوخته از خاک برون می آید
نیست سیری ز جفا شوخ مرا همچون شمع ... دمبدم بر سر من تشنهٔ خون می آید
واقف از رهٔ هوس دست در آن زلف مزن ... که ازین سلسله ام بوی جنون می آید

که تاب جلوهٔ آن سرخ پوش می آرد ... که خون دیدهٔ و دل را بجوش می آرد
ز هجر گل اگر آئینست شیوهٔ بلبل ... قیامتی بسر گل فروش مے آرد
بحق گل دگرای عندلیب ناله مکن ... که غیرت تو مرا در خروش می آرد
چه پرسی از دل محنت کشم که از کوشش ... همیشه نعش امیدی بدوش می آرد
ببین چه جلوهٔ مستانه آن پسر دارد ... که خون دختر رز را بجوش می آرد
بسحر نرگس او هر که را برد از هوش ... لبش ز معجزه واقف بهوش می آرد

سر بشمشیر قضا باید داد ... تن به تسلیم رضا باید داد
دلبران از دل صد پارهٔ ما ... هر چه مانده است بجا باید داد
خون دل را بقدح باید ریخت ... بغم و درد صلا باید داد
گر بجو بان ندهم دل ناصح ... خود بفرمای کرا باید داد
چون وفا نیست ترا یکسر مو ... وعدهٔ وصل مرا باید داد
کرده بایست نگاری چون تیغ ... بوسه بر دست حنا باید داد

چند خاموش نشینم بر تو
رخصت حرف مرا باید داد

شمع سان در نظر یار باید دل
هستی خود بفنا باید داد

گذری کن بسر تربت ما
خون بهای شهدا باید داد

کرده بیمار غمت واقف را
بوسهٔ بهر دوا باید داد

دگر بحکم جنون با تو جنگ خواهم کرد
ترا زیاده برین شوخ و شنگ خواهم کرد

اگر ز دیده باین رنگ اشک خواهم ریخت
ببین که خاک درت را چه رنگ خواهم کرد

مزن بجان من آتش وگرنه از دم گرم
گل عذار ترا نیم رنگ خواهم کرد

مپرس حال من ای گل وگرنه از دو سه حرف
جهان بچشم تو چون غنچه تنگ خواهم کرد

گرم چنین کند آواره چشم و ابرویت
طواف کعبه و سیر فرنگ خواهم کرد

گدائی کوچهٔ میخانه می کنم واقف
نه فکر نام نه پروای ننگ خواهم کرد

به بی سامانی از من نیز کاری می تواند شد
سری دارم که خاک پای یاری می تواند شد

نمیگویم ز من در عشق کاری می تواند شد
ولی دارم که صید دل شکاری می تواند شد

دل من از گلستان رخ او نسخه دارد
که هر بابی ازان فصل بهاری می تواند شد

صبا در چشم مردم می کشی خاک در او را
بمن هم گر ببخشی سرمه داری می تواند شد

باین دستار در میخانه زاهد بار کی یابی
اگر از سر نهی این بار باری می تواند شد

ازان لبهای میگون گرچه حظ برده ام کیفیت
هنوز از بوسه اش رفع خماری می تواند شد

نشست از خاک من تا گرد بر روی تو دانستم
که خواری رفته رفته اعتباری می تواند شد

ندارد گرچه اصلی وعدهٔ آن بیوفا لیکن ... تسلی گونه امیدواری می تواند شد

خدا را رو بگردانید خوبان زین دل حیران ... که در بزم شما آئینه داری می تواند شد

چرا ای ناله شور افگندهٔ در سرزمین دل ... برابر آسمان گر از نو کاری می تواند شد

بروز وصل واقف از خدا بسط زمانی خواهم ... که روز از قدرت او روزگاری می تواند شد

ز دل که رفت بتاراج دستانی چند ... بجا نماند بجز ناله و فغانی چند

نماند گرچه ز من غیر استخوانی چند ... نشانده ام بره تیر او نشانی چند

دگر بدشنهٔ خوش ابروان مده ایدل ... که در کمین تو هستند شوخ کمانی چند

دلم گرفت ز نامهربانی خوبان ... به پهلویم بنشانید مهربانی چند

روا مدار ز تغافل بکشتن عشاق ... تمام کن بنگه کار نیم جانی چند

سواد دیدهٔ ما شسته شد ز اشک افسوس ... ز حال خود نه تو شنیدیم داستانی چند

دلم ملول شد از خانه میروم بچمن ... شود که همره بلبل کشم فغانی چند

به بیدلان سخنت نیست ای سرت گردم ... چها شنیدهٔ آیا ز بیزبانی چند

ز دست آن مژه جانبر چسان شوم واقف ... گذشته است مرا از جگر سنانی چند

یارم از لطف تلب کار مسیحا می کرد ... کشتگان ستم خویشتن احیا می کرد

سود و سرمایه زیان کرد پشیمان شدهٔ دل ... سیه آن روز که با زلف تو سودا می کرد

ما به پیش دل سختش سپر انداخته ایم ... کوهکن بود که او جنگ بخارا می کرد

درد تنهاییم ای شوخ کمان ابرو کشت ... کاشکی تیر تو در پهلوی من جامی کرد

امشب از سوختن خویشم مرا ذوقی بود — در پس پرده مگر یار تماشا می کرد
این زمان غیر درین لطف بمن گشته شریک — یاد روزی که ستم با من تنها می کرد
شب که از سنگدلیهای تو می نالیدم — ناله ام رخنه درین گنبد مینا می کرد
شکر آن غمزه چگویم که دلجوئی کرد — دل گم گشته ما ورنه که پیدا می کرد
همچو آنکس که ز تب در هذیان می افتد — شمع با روی تو نوشب دعوی بیجا می کرد
دید چون دام ترا تن بگرفتاری داد — آنکه آزادی ز کونین تمنا می کرد

واقف آن شوخ که عمری بدلم زد ناخن
گره کاش ز کار دل من وا می کرد

ای دریغا که خوی او گردید — یار دلجو بهانه جو گردید
سر موی ز دل نیافت نشان — جان دران زلف موبمو گردید
محض از زود بی حیائی ها — با تو آیینه روبرو گردید
دید تا چاک آن گریبان را — زخم من دشمن رفو گردید
چون تو سروی نیافت آب روان — گرچه در باغ جو بجو گردید
وصف خط ترا رقم کردم — سطر چون زلف مشکبو گردید
در سراغ تو ماه من خورشید — در بدر رفت و کو بکو گردید

واقف از دیدن نکورویان
صورت حال من نکو گردید

حال غم بر آن لب بگوئید — آهسته و مختصر بگوئید
اول از دیده حرف رنگین — زان پس ز دل و جگر بگوئید

گفتن بسیار نیست لازم — حرفی که کند اثر بگویید
میریزم لعل و گوهر از چشم — در گوش وی این خبر بگویید
گر گوش نکرد از سر ناز — آن به که شما ز سر بگویید
چشمم بی نور شد چو یعقوب — با یوسفم اینقدر بگویید
گر پرسد ماجرای اشکم — بگذشت آبم از سر بگویید
یاران این تازه سرگذشتم — گویید و بچشم تر بگویید
بشکست کمر ز کوه دردم — با آن بت خوش کمر بگویید
با من دو سه حرف از زبانش — یاران چه شود اگر بگویید
من ترک وفا چگونه گویم — با من سخنی دگر بگویید

واقف میمیرد زار و میگفت
حالم بر آن پسر بگویید

دل ز پهلوی غم او شادمانی می کند — در پناه درد او جان زندگانی می کند
سالها شد مرده ام وز مهربانیها هنوز — ابر غم بر تربت من سایه بانی می کند
گرچه پیری بی نمک کرده است عیشم را ولی — همچنان دل در برم شور جوانی می کند
جامهٔ عریان تنی نازک قماشش افتاده است — لیک بر دوش سبکروحم گرانی می کند
آنکه یکشب شمع بالینم ز دلسوزی نشد — بعد مردن کی بجای گل فشانی می کند
نرگس او گاه گاه از سرمهٔ دنباله دار — با سیه روزان خود لطف زبانی می کند
غمزهٔ چشم کبود او بجانم انچه کرد — حاش لله کی بلای آسمانی می کند
میشود واقف شب بخت سیاه من دراز — زین تطاولها که گیسوی فلانی می کند

مهربان آن ماه را بر حال زار ما نکرد / کارها کرد آسمان افسوس کار ما نکرد

بوی پیراهن ز مصر آمد بکنعان یا نصیب / یک نسیم آشنا یاد دیار ما نکرد

گریه میکردیم و می گفتیم با هم ما و ابر / هیچکس رحمی بچشم اشکبار ما نکرد

یار خندان رفت و گرد از ما جدائی اعتبار / هیچ شرم از گریهٔ بی اختیار ما نکرد

در هوای دامن صحرا ز بس دیوانه شد / طفل اشک آرام یکدم در کنار ما نکرد

روزگار ما پریشان کرد و روز ما سیاه / زلف او رحمی بروز و روزگار ما نکرد

آنکه روغن در چراغ حسن او از خون ماست / عمر رفت و یاد از شبهای تار ما نکرد

گرچه ما را بارها جولان او برباد داد / شکوه باری گرد از مشت غبار ما نکرد

بیکسی واقف تماشا کن که جز سنبل بهار
بعد مردن کس گذاری بر مزار ما نکرد

تیرش ز دل غیر خطا شد چه بجا شد / یعنی که نصیب دل ما شد چه بجا شد

بی نام و نشان بود دل گوشه نشینم / از تیر تو انگشت نما شد چه بجا شد

بوده است کف خون دلم رفتنی از دست / پامال تو مانند حنا شد چه بجا شد

دل بند مرا گوش نمیکرد ز سودا / زان طره گرفتار بلا شد چه بجا شد

صد شکر که از عشق تو بشکست گریبان / پیراهن ناموس قبا شد چه بجا شد

گفتند ملائک ز تنم جان چو برآمد / زندانی یک عمر رها شد چه بجا شد

واقف ز رمیدن بدل آرام رسیدم
سرگشتگیم قبله نما شد چه بجا شد

کسی معنی حسن فهمیده باشد / که چون تو نکو صورتی دیده باشد

سری کز هوای تو شوریده باشد
سزاوار آن موی ژولیده باشد

ز نازک دماغی پسندت نیفتد
که پای نظر از زلف بوسیده باشد

مرا این منادیست در شهر خوبان
که گم کرده ام دل کسی دیده باشد

نتوان گرد گشت سرگشته را
که گرد سر یار کم دیده باشد

در آن کوچه شور غریبست امروز
همانا دل بنده نالیده باشد

خدا را بت من نظر لطف بفرما
که با این پریشان نپیچیده باشد

مسازید بیدار بخت بدم را
گذارید کاین فتنه خوابیده باشد

مرا گریه کردن ضرورست واقف
اگر غیر خندید خندیده باشد

از آن ز تیغ تو عاشق امان نمی خواهد
که هر که داد دل از دست جان نمی خواهد

بنقد جان دل من بوسه خرد ز لبت
بیا بگیر و بده رایگان نمی خواهد

مکن رها دل ما را ز بند خود کاین مرغ
گرفته خو بقفس آشیان نمی خواهد

نیاز مند نوازا سر اگر بعرش رسد
بغیر سجده آن آستان نمی خواهد

گرت هواست که در شهر قتل عام کند
بیا و تیغ بکش کس امان نمی خواهد

بهرزه شکوه ز بی مهری فلک چه کنم
مراد خاطر ما را فلان نمی خواهد

ز بیم اینکه بکویش سری کشد واقف
زمانه پای سرشکم روان نمی خواهد

از صبا بوی یار می آید
مگر از کوی یار می آید

زان کشیدم تنگ در بغل دلرا
که ز پهلوی یار می آید

دود آه کدام سوخته است / خط که بر روی یار می آید
زان بپای درخت گل افتم / که ازو بوی یار می آید

از پریشانی خودم **واقف**
بوی گیسوی یار می آید

بر سرم گل زده از زخم نمایانی چند / هست بر گردنم از تیغ تو احسانی چند
دیده داد هست بمن عدهٔ طوفانی چند / میروم دور از این شهر بیابانی چند
داغم این گرسنه چشمی زکجا آورده است / که نشد سیر و نهی گشت نمکدانی چند
غم یار آمد و از جیب دل تنگم ریخت / گل جائی که نگنجید بگریبانی چند
بود نزدیک که افسرده شود آتش من / زد بران جنبش مژگان تو دامانی چند
خاطر خویش چسان جمع کنم چون هستند / در کمین دل من طرهٔ پریشانی چند
من سبک روحم و رفتم نتوانم دیدن / که مصاحب بتو باشند گرانجانی چند
با همه سادگی آئینه چه تسخیرت کرد / نگذارد که کنی روی بحیرانی چند
خبری از دل دیوانه ندارم دیریست / که زمن دور فتاده است بیابانی چند
بچه عنوان گذرد از نظرش نامهٔ ما / ما گرفتیم نوشتیم بعنوانی چند
از پی خون جگر خوردن خود آمده اند / این که جمع اند درین غمکده مهمانی چند
ای پری چهره ترا حاضر خود باید بود / فکر احضار تو دارند پریخوانی چند

واقف این آتش جانسوز که زد در جانم
که ز دود دل من سوخته شد جانی چند

بر سر کویش گذاری داشتم نگذاشتند / با دل دیوانه کاری داشتم نگذاشتند

دل ز من بردند بازی بازئی خرد دلبران
آه یاری غمگساری داشتم نگذاشتند

از نوید وصل او در اضطراب افتاد دل
طاقت صبر و قراری داشتم نگذاشتند

عاقبت کار دل و چشمم بنومیدی کشید
اشتیاق انتظاری داشتم نگذاشتند

زخم پهلوی مرا کردند بیدردان علاج
از خدنگش یادگاری داشتم نگذاشتند

آتشم در آشیان بیرحم صیادان زدند
در گلستان نیست خاری داشتم نگذاشتند

خارهای غم کشیدند از دل من دوستان
یادگاری گلعذاری داشتم نگذاشتند

گوشهٔ دامن کشیدند از حسد بر روی من
بر رخ از کویش غباری داشتم نگذاشتند

آخر افگندند از چشم تو ام اهل غرض
پیش هر دم اعتباری داشتم نگذاشتند

عشق روز و روزگارم تیره و تاریک ساخت
وه که روز و روزگاری داشتم نگذاشتند

رفت **واقف** از کفم سررشتهٔ اقبال حیف
تاری از گیسوی یاری داشتم نگذاشتند

با یار ستمگار نشستن که تواند
پهلوی دل آزار نشستن که تواند

جایی که شود لعل تو از خنده نمکریز
بی سینهٔ افگار نشستن که تواند

آنجا که بدل داغ نهد شعلهٔ صحبت
بی صبر جگردار نشستن که تواند

خوی تو کم از آتش سوزنده نباشد
بی یار باغیار نشستن که تواند

برخاست چو از پهلوی من یار دلم گفت
برخاست که بی یار نشستن که تواند

از سلسلهٔ زلف تو خواهم که بشویم دست
یک عمر گرفتار نشستن که تواند

واقف چه کنی عیب من از رندی و مستی
مانند تو بیکار نشستن که تواند

مفروش عشوه با تو سر یاریم نماند
برچین دکان که ذوق خریداریم نماند

مردند جمله همقفسانم هزار حیف
یک تن شریک درد گرفتاریم نماند

باروی همچو شمع بمجلس در آمدی
پروانه وار طاقت خودداریم نماند

جز خون دل که هست نصیب من از ازل
ذوقی بهیچ چیز زبسیاریم نماند

در کوی یار قدر سگ از من زیاده است
رفتم که آبروی وفاداریم نماند

ای غم بیا بخاطر جمعم بخور کنون
کز هیچکس توقع غمخواریم نماند

واقف ززاریت شده بیزار جان من
بس کن دگر که طاقت این زاریم نماند

هجر رو داد چه می باید کرد
داد بیداد چه می باید کرد

وصل هم گشت میسر لیکن
دل نشد شاد چه می باید کرد

سعیها کردم و ویرانهٔ دل
نشد آباد چه می باید کرد

در چمن رفتی و آهسته بسرو
گفت شمشاد چه می باید کرد

کوه غم را نتوان تنها کند
مرد فرهاد چه می باید کرد

سوده شد ناخن تدبیر و هنوز
عقده نگشاد چه می باید کرد

گر بخوبان ندهم دل ناصح
بکن ارشاد چه می باید کرد

خواستم با تو بگویم غم دل
گریه رو داد چه می باید کرد

ریخت چون بال و پر آزادم ساخت
شوخ صیاد چه می باید کرد

در هواداری زلفت غم ما
رفت بر باد چه می باید کرد

زیستن در غم دوری واقف
مشکل افتاد چه می باید کرد

در کوی تو جز فتنه و آشوب نباشد | اینها بتو ای شوخ بسی خوب نباشد
گویند که در مصر عزیز است نه زندان | بینید جگر گوشهٔ یعقوب نباشد
هر حلقهٔ زنجیر کند ناله بطرزی | فریاد اسیران بیک اسلوب نباشد
نگذاشته در کلبهٔ من ناله غباری | این غمکده را حاجت جاروب نباشد
صد شکر که در محنت هجران تو دارم | صبری که کم از طاقت ایوب نباشد
ای دیده نادیده ز من گوش کن این پند | دیدن سوی فرزند کسان خوب نباشد

واقف ز سلیم این سخن تازه شنیدیم
خوب ست که معشوق بکس خوب نباشد

بر بام جلوه گر شد آنماه بامداد | خورشید گرم آمد او را سلام داد
گر ماه نو بابروی او میشود طرف | نتوان جواب دعوی آن نا تمام داد
از پا نشست سرو ز بس گشت منفعل | در باغ داد جلوه چو آن خوشخرام داد
قطع امید کرده ام از زندگی که یار | تیغی بدست غمزه پی قتل عام داد
آن بلبلم که بهر گل از آشیان پرید | نادیده روی گل پر خود را بدام داد
مگشا دهان بشکوه ام ای غنچه لب چو گل | این زخم را دگر نتوان التیام داد

واقف کشید رخت ز مسجد بمیکده
تقوای دیر ساله بمینا و جام داد

دل باخت صبر و طاقت و در عشق خوار هم شد | با وصف مفلسیها بی اعتبار هم شد
ایام وصل آمد دل همچنان گرفته | نشگفت غنچهٔ من فصل بهار هم شد
زین پیش داشتم من روزی و روزگاری | آن روز گشت بیگاه و آن روزگار هم شد

یک عمر ترس دیدیم تنها نیم بدل بود — با او نشستنم آخر صحبت برابر هم شد
گفتی بخانهٔ تو شبهای تار آیم — یک شب نیامدی حیف شبهای تار هم شد
از جیب خود دریدم از دامنش کشیدم — کارم ز دست رفت و دستم ز کار هم شد
صد شکر دل بمطلب شد عاقبت ظفریاب — یعنی بصیدگاهش رفت و شکار هم شد

واقف نسوخت یکشب بی‌حال ما دل او — ما را چراغ بالین شمع مزار هم شد

دلم از کوچهٔ آن زلف پریشان گذرد — همچو مجروح که از مشک فروشان گذرد
از صف سوختگان بگذرد آن آفت جان — آنچنان تند که صرصر ز چراغان گذرد
انس با گوشهٔ دامان که گیرد یارب — دست من گر ز ملاقات گریبان گذرد
یار می‌آید و ننشسته بمن میگذرد — وای حالم اگر آینده بدینسان گذرد
شورش گریه گر اینست که من می‌بینم — بر دل و دیده ندانم که چه طوفان گذرد
خارهای دلم از بسکه ز خاکم رسته است — آن گل از تربت من بر زده دامان گذرد
جبر نم گشت که چون در دل مومن نگذشت — نیز الماس شگافش که ز سندان گذرد

چند واقف شوی آشفتهٔ زلف و کاکل — حیف زین عمر که در فکر پریشان گذرد

سرو را با قد رعنای تو دعوی نرسد — این سخن بسکه بلندست بطوبی نرسد
میکشم آه ز بیطاقتی و میگویم — یارب این آه بآن آئینه سیما نرسد
میکنم زاری بیفائده در پیش طبیب — حکم عشقست که درد به مداوا نرسد
من که امید گشایش همه زین در دارم — آه گر نالهٔ من تا در دلها نرسد

نه پسندی که کسی غصب کند منصب من | تا منم خدمت بزم تو دگری را نرسد
مطلب اینست که دشمن نخورد پیکانت | تیر نازت بمن آید و دست رسد یا نرسد
قدر خون دل خود را بشراب آمیزم | که دماغ من مخمور بصهبا نرسد
نکنی شکوه که رو تیز پریشان کسی است | گل بحالت اگر ای مرغ چمن وا نرسد
میکنم گریه چو آن پیر پسر گم کرده | از دل گم شده من خبری تا نرسد

دلشکاران جگر ریش بکمینش بودند
بردی آن دل که ز واقف بتو تنها نرسد

سرشکی بیقرارم پای در دامان نگهدارد | عنان خویش را اگر گوهر غلطان نگهدارد
بدور رشک آن بیمار میمیرم که از غیرت | تب شوق ترا از استخوان تنها نگهدارد
ز دردت راحتی دارم که در گفتن نمی آید | خدا این درد را از آفت درمان نگهدارد
چسازم ابر شد با من طرف در اشکباریها | مگر عشق آبروی دیده گریان نگهدارد
الهی آتش افتد در نقابش تا یکی بینم | چراغ رنگ او را در ته دامان نگهدارد
سیاهی کرده باشد کو غنیم خط که چشم او | سواد ناز را با لشکر مژگان نگهدارد

بجانم دشمنی دارد گران شیطان بهتی است
گذشتم من ز جان واقف خدایا آن نگهدارد

عشق کارم تباه خواهد کرد | روزگارم سیاه خواهد کرد
آنچه از عمر فانیم باقی ست | صرف در اشک و آه خواهد کرد
کار من گر نکرد گریه شام | ناله صبحگاه خواهد کرد
سرو گر قامت ترا بیند | چه قدر واه واه خواهد کرد

کباب برخویش پیش رفتارت / خنده قاه قاه خواهد کرد
نقش پای ترا چو مهر نماز / عالمی سجده گاه خواهد کرد
چشم مردم کشی که او دارد / کار ما از یک نگاه خواهد کرد
نشان آتشم که دود دلم / روز خلقی سیاه خواهد کرد
روشنم شد ز حسن روز افزون / که ترا رشک ماه خواهد کرد
ماه نو کو برون میا که امشب / جلوه آن کج کلاه خواهد کرد

عشق سودای نوخطان واقف
نامه ام را سیاه خواهد کرد

چو آن مه ز نزدیک خودم مهجور میسازد / دل قانع مرا چشم با نگاه دور میسازد
لب شیرین جان من بران حق نمک دارد / که آب زندگانی در مذاقم شور میسازد
باحوال خرابم گر بدبینان عشق پردازد / باندک فرصتی اقلیم دل معمور میسازد
ندارد هیچکس کیفیتم در بزم میخواران / کدوی باده را شور سر منصور میسازد
چه فیض از صحبت اهل صفا گیرند خودبینان / بتان را دیدن آئینه پر مغرور میسازد
بوصف چشم خوبان تا قلم را آشنا کردم / بهر جا نام نرگس را ببیند کور میسازد

بداغ دیگران شوخی که مرهم می نهد واقف
اگر دستش رسد زخم مرا ناصور میسازد

تلخ شد عیش من آن شیرین دهن یادم نکرد / مردم از زهر غم آن شکرشکن یادم نکرد
در قفس از زار نالی گرچه حشر انگیختم / هیچکس از همنوایان چمن یادم نکرد
دیر و مسجد بود روشن همچو شمع از خدمتم / مردم و یکبار شیخ و برهمن یادم نکرد

باوجود آنکه طرز ناله یاد از من گرفت — در قفس افتادم و مرغ چمن یادم نکرد

روزگاری شد که واقف مبتلای غربتم
کس بمکتوبی ز یاران وطن یادم نکرد

در حریم او چو نتوانست قاصد راه برد — نامهٔ ما را بسوی یار پیک آه برد

آنکه صبح و شام در بزم وصالش محرم است — نام ما هم میتوان آنجا گه و بیگاه برد

خاک ما دور از در جانانه در خون میطپید — باد لطفت کرد و آن را جسته جسته برد

حال دل از من چه می پرسی که شبها از غمت — کرد اندازی و آن را ز کفم ناگاه برد

تا بساط دلبری گسترد آن غالب حریف — رخ نمود و باز بازی از گدا و شاه برد

از دل صد پاره ام همدم چه می پرسی خبر — پارهٔ را اشک برده پارهٔ را آه برد

با من مجنون نماند انس ای وحشی غزال — من نمیدانم کدامی سگ ترا از راه برد

بر ذقن دل را گذار افتاده در شبگیر زلف — بخت گمره بود از راهش بسوی چاه برد

داد فریاد تو تصدیع سگ این آستان
دردسر باید ترا واقف ازین درگاه برد

ماندیم در بلا و دعا را خبر نشد — دادیم جان بدرد و دوا را خبر نشد

ما داشتیم یک دو سه پیغام گفتنی — دل رفت سوی دلبر و ما را خبر نشد

بی شیون است گریهٔ من همچو ابر [illegible] — تنگ گریستم که خلق خدا را خبر نشد

چشم فسونگر تو ز شوخی بکار من — کرد آنچنان نگه که حیا را خبر نشد

غیرت ببین که دل بکف پای آن نگار — زد بوسهٔ که رنگ حنا را خبر نشد

از گریه ام چه بی خبری آه دوستان — آبم ز سر گذشت و شما را خبر نشد

عشق آن شعبده است که از آتش تنم
تن سوخت آنچنانکه غبار اخیر نشد
مشت غبار من هوا بش بباد رفت
شکر خدا کنم که غبار اخیر نشد

واقف هزار حیف ز صدق و صفای ما
آن سر بسر دروغ و دغا را خبر نشد

ای خوشا طالع پیری که جوانی دارد
از جهان گذران سر و روانی دارد
تا کز ابروی کمان ابروی من بنوازد
که بهر گوشه چو من دل نگرانی دارد
ای که گوئی که مرو از پی آن شاه سوار
بکسی گوی که در دست عنانی دارد
نخورد قطرهٔ آبی و صفیری نکشد
در کمین مرغ دلم سخت گمانی دارد
ذکر خیرت نه همین ورد زبانست مرا
میکند وصف ترا هر که زبانی دارد
نیست یکدل که خراشیدهٔ مژگان تو نیست
هر کس از ناوک نازتو نشانی دارد
ای که از جور فلک میطلبی راه گریز
رو بمیخانه که خوش امن و امانی دارد
می کشی تیغ پی قتل من ای شوخ مگر
عاشق دل شده در زعم تو جانی دارد
دم ز سودای سر زلف تو باید نزند
هر که اندیشهٔ سودی و زیانی دارد
هر کجا تنگدلی سر بگریبان بینم
رشکم آید که غم غنچه دهانی دارد
ناعزم گر چه حقارت نکنید ای یاران
بار بار یکتر از موی میانی دارد
گل رخسار تو گر زرد شده افسرده مشو
زانکه هر باغ بهاری و خزانی دارد

واقف از فکر دهانت شده معدوم مشو
بر خود از هستی موهوم گمانی دارد

بلا زان چشم فتان میگریزد
اجل زان تیغ مژگان میگریزد

از این گریه که دارم دامن تو / زمن آن پاکدامان میگریزد
بجنگ هجر نتوان رفت با صبر / که او ناگه ز میدان میگریزد
بر نامردمیدان جنون نیست / کسی کز سنگ طفلان میگریزد
نشود گر فتنه با چشمش مقابل / بیک تحریک مژگان میگریزد
بدور عشق من مجنون ز خجلت / بیابان در بیابان میگریزد
دل از تیغش مگر زخمی خریدست / که از مرهم فروشان میگریزد
بدور جادوی آن چشم کافر / مسلمان از مسلمان میگریزد
چه پرسی از پریروی که دارم / بفرسنگ از پری خوان میگریزد
نمیدانم که می آید بجنگم / که هوش از سر ز تن جان میگریزد
گریزد هر کس از آفت ولیکن / زمن آن آفت جان میگریزد

بشهر ما عجب رسمیست واقف
که بیمارش ز درمان میگریزد

دلم در سینه کز داغ غم جانانه میسوزد / چراغ تیره را ماند که در غمخانه میسوزد
بجانم آتش افگنده است و خاکستر نمیسازد / مر آن طفل آتش خو چه استادانه میسوزد
نه آزردم ولی تا درد عشقت کرده ام پیدا / همین داغست کز دست من دیوانه میسوزد
ز بیتاب محبت راز پوشیدن نمی آید / دلی دارم که پیش محرم و بیگانه میسوزد
اگر نزدیکم از شمع جمال او وگر دورم / بهر حالت دلی بی صبر چون پروانه میسوزد
بدل تا آتش افتاد از غم او دیده گریان شد / بلی ریزند مردم آب هر گه خانه میسوزد
چراغ عشقبازان گر شود روشن ز طفلی آن / کسی کی شمع بهر خاطر پروانه میسوزد

دل ما سوخت لیکن هم کسی روشن نشد واقف
چراغ بیکسان در گوشهٔ ویرانه میسوزد

خنجر بکف او را گذری بر سرم افتاد — دل در طپش افتاد چنان کز بیم افتاد
پرواز نمود از دلم امید رهائی — در کنج قفس بسکه طپیدم پرم افتاد
قمری شد و گردید بگرد سر آن سرو — او را چو گذر بر کف خاکسترم افتاد
گفتم چه خورد باده و هم کام دل از شوخ — ساغر زد و آتش شد و در بسترم افتاد

می خواست که بیرون رود از کوی تو واقف
برخاست بصد ضعف ز جا لاجرم افتاد

دوش پیکان خود از سینهٔ من کشید — دل درمانده چگویم که چه آزار کشید
گر خدا خیر کند با تو بگویم روزی — که ز درد تو چها این دل بیمار کشید
آفت مردم همسایه بهمسایه رسید — هر چه اندوخت دلم چشم تلفکار کشید
نیست در عشق مرا فرصت خاریدن سر — صفت آنکس که در بادیه زپا خار کشید
همچو مرغ قفس از یاد گلستان وصال — ناله‌ها این دل در سینه گرفتار کشید
گر گذاری بدلم دست بفریاد آید — من ندانم که ز دست تو چه آزار کشید
دل نه بندی بسر زلف بتان حق خدا — نتوان دانه تسبیح بزنار کشید

چه خیال است که نرسد ز جفای اغیار
واقف آنست که عمری ستم یار کشید

در چمن چون بیدلان او فغان برداشتند — بلبلان از رشک یکسر آشیان برداشتند
سخت جانانی که جور آسمان برداشتند — طور بیداد تو دیدند الامان برداشتند

دشمن جان خود اند از بس شها دست دوستان
منت شمشیر قاتل را بجان بر داشتند

دوستداران را نمیدانم چه پیش آمد شفیق
نعش من از آستانش دشمنان بر داشتند

آن فسون سازان که با ما رسم بازی گشته اند
زلف او را دیده یکسر دل ز جان بر داشتند

بر نمیدارند خوبان تیغ بر قصد سرم
حیف آیین مروت از جهان بر داشتند

دولت پابوس آنان را که یارب بست داد
سر ز پای او نمیدانم چسان بر داشتند

روز مرگم محنت و اندوه و رنج و درد و غم
در پی تابوت من **واقف** فغان بر داشتند

این چنین گر ستم از دست تو بر دل برود
روزی از گریه من پای تو در گل برود

سالها ماند در آن دست نگارا زنهار
این حنا نیست که زود از کف قاتل برود

از تو فریاد که بیم ای عشق جرس نیست دلم
تا بکی ناله کنان همره محمل برود

ای که راندی بنگاه غنچه بیداد مرا
آن قدر باش که جان از تن بسمل برود

غرق دریای محبت نکند میل نجات
مرده او چه خیال است بساحل برود

ای که از دیده من میروی آسان بیرون
که ز دل حسرت دیدار تو مشکل برود

واقف آن دم که ره وادی مجنون گیرد
پیش پیشش دل دیوانه دو منزل برود

با تو تا آشنا کسی چه کند
چه کند ماجرا کسی چه کند

بلبلان داد از که میخواهید
گل ندارد وفا کسی چه کند

تو که نازکتری ز لاله و گل
خود بعشوه ما ترا کسی چه کند

دل بصد رنگ می پید از دست
دلبران با شما کسی چه کند

اگر نه زنجیر زلف او باشد
دل دیوانه را کسی چه کند

طعن عشقم چه میکنی واقف
با قضای خدا کسی چه کند

چشم او عربده ساز است چه می باید کرد
نگهش بر سر ناز است چه می باید کرد

رقم عاشقی نیست در اوراق دلم
نسخهٔ سوز و گداز است چه می باید کرد

بحدیث سر زلفت نکند عمر وفا
قصه بسیار دراز است چه می باید کرد

من کنم گریه تو بر گریهٔ من خنده زنی
عالم ناز و نیاز است چه می باید کرد

آشنا را نه نوازد بنگاهی کاست
با به بیگانه نواز است چه می باید کرد

نتوانم که برم پی بحقیقت واقف
دل گرفتار مجاز است چه می باید کرد

آن چشم را ببین که چه ناز آفریده اند
خونریز و مست و عربده ساز آفریده اند

سنگین دلان بذوق شکستن دل مرا
چون شیشه گر گداخته باز آفریده اند

اصل سخن شنو که همان یک حقیقت است
گر زو هزار گونه مجاز آفریده اند

از چشم صید گیر تو دل کی توان گرفت
دندان او ز چنگل باز آفریده اند

با ظرف ضبط عشق نداریم کاین شراب
مینا شکن پیاله گداز آفریده اند

پیچیده اند پنجهٔ مردم ز راه دور
مژگان او چه دست دراز آفریده اند

ای دل مکن شکایت خوبان حسن را
دشمن نواز و دوست گداز آفریده اند

در چشم آنکه واقف سر محبت است
محمود را غلام ایاز آفریده اند

ندانم تا چها از تیغ ابروی تو می آید — که بوی خون ناحق ظالم از بوی تو می آید
ز موی زنجیر در پای دل دیوانه افگندن — ز گیسوی تو می آید ز گیسوی تو می آید
مسلمان را ز دین و از کفر کافر را بر آوردن — ز جادوی تو می آید ز جادوی تو می آید
زبان از شعله باید دام کردن بهر تقریرش — وگرنه کس چه گوید آنچه از خوی تو می آید
نمیدانی که جانا طرح چوگان باختن ریزی — چو گو آنجا بسر غلطان بخاک کوی تو می آید
کسی کز کعبه آید باید استقبال او کردن — ز خود رفتم شنیدم قاصد از کوی تو می آید
تو ای شوخ کمان ابرو چنان در خانه می نازی — که بر دل تیر چون مژگان ز هر موی تو می آید
نوید تازگی داده است تیغش کهنه زخمم را — بخند ای دل که آب رفته در جوی تو می آید

نباشی غافل از دود دل سودائی واقف
که روزی همچو خط ای شوخ بر روی تو می آید

دل دیوانهٔ من جان سپردن آرزو دارد — ز طفلان سنگ بی اندازه خوردن آرزو دارد
نه تنها بی تو از سر رفت ذوق زندگی ما را — چراغ کلبهٔ ما نیز مردن آرزو دارد
تو برگ عیش گر داری برو ای غم الم نوشان خور — که عاشق بر جگر دندان فشردن آرزو دارد
چسان افتد بدستم دامن یوسف که از چشمم — نسیم پیرهن تشریف بردن آرزو دارد
کجا در طینت عاشق بود از خرمی بوئی — گلی کز خاک ما روید فسردن آرزو دارد

به تسبیح کواکب کاش دست من رسد واقف
جفاهای فلک را دل شمردن آرزو دارد

اگر بی شرمی سر میتوان کرد — چها با آن ستمگر میتوان کرد
دران محفل که تو گیسو کشائی — ز موم شمع عنبر میتوان کرد

دماغ کیمیا سازی ندارم
وگرنه خاک را زر میتوان کرد

سرت گردم جفا بر بنده تا کی
وفا هم بنده پرور میتوان کرد

خدا را خشک و خالی مگذر از من
بجون من لب تر میتوان کرد

بیاد چشم خوش دنبالهٔ یار
جگر را نذر خنجر میتوان کرد

ازان دامان درازم شکوه هست
که تا دامان محشر میتوان کرد

دل من بی جگر افتاد ورنه
به پیشش گریه سر میتوان کرد

صبا گاهی ز بوی کاکل او
دماغ ما معطر میتوان کرد

بنام ایزد چه خوش شعر تو واقف
غزلهاے تو از بر میتوان کرد

نه درد دین نه راحت دنیا بما رسید
حرمان این و آن همه یکجا بما رسید

صد بار کرده ایم گریبان خویش چاک
تا گوشهٔ ز دامن صحرا بما رسید

داری سر عیادت ما خستگان اگر
تنها بیا که درد تو تنها بما رسید

در بزم عیش گشت کدورت نصیب ما
دردی که مانده بود ز صهبا بما رسید

در باغ دهر نیست بحرمان ما کسی
چون فصل گل گذشت تماشا بما رسید

قسمت ببین که باعث رشک رقیب شد
دردی که از گدائی دلها بما رسید

بر بستر وصال تو آسوده دیگران
غمیا نه همچو صورت دیبا بما رسید

بردند وارثان گر نقد عیش را
جنس غمی ز آدم و حوا بما رسید

از بخت شور شد سبب گریهای تلخ
آبی که همچو ابر ز دریا بما رسید

تیری که شست یار بما وعده کرده بود
واقف بصد هزار تقاضا بما رسید

جانم ز برین درد بر لب آمد　　کانماه نیامد و شب آمد
رحمی که کبوتر دل ما　　لب تشنه بچاه غبغب آمد
دیوانه شدند جمله طفلان　　آن روز که او بمکتب آمد
تا صبح دهد سلام او را　　خورشید آمد شبا شب آمد
چند آن بر خورد کرم با من　　کز گرمی او مرا تپ آمد
یارب جانان رسد ابر وقت　　جانم برلب زیارب آمد
بر شیشهٔ ما چه می زنی سنگ　　کز خون جگر لبالب آمد
ای اختر بخت چشم روشن　　کان ماه خجسته کوکب آمد
دل گفت بمن چه دیدی از تو　　کان دشمن دین و مذهب آمد
یکجا دادیم جان و دل را　　اکنون بکدام مطلب آمد

واقف چه شنیدهٔ و چه دیده
کز محفل او مذبذب آمد

دنبال دل خویش دوانم چه توان کرد　　برده است دل از دست عنانم چه توان کرد
در وصل سراسیمه ام از هجر پریشان　　من با تو چنین بی تو چنانم چه توان کرد
گر تیغ کشی جز سر تسلیم ندارم　　عهد تو بریدن نتوانم چه توان کرد
با کشمکش عشق چسازم که نسازم　　در قبضهٔ او همچو کمانم چه توان کرد
در گلشن فردوس دل من نگشاید　　دلتنگ از آن غنچه دهانم چه توان کرد
ای شیخ ارادت بتو ام نیست چه سازم　　من معتقد پیر مغانم چه توان کرد
با کعبه روان نیست مرا رخصت رفتن　　من معتکف کوی فلانم چه توان کرد

گه دست زنم بی تو بسر گاه بزانو
بیکار نشستن نتوانم چه توان کرد

واقف کشدم گریه بیابان به بیابان
چون سنبل زلف رفته عنانم چه توان کرد

از کوی تو رفتن نتوانم چه توان کرد
از بار غم و درد گرانم چه توان کرد

در مصر وفا گرچه عزیز است خطابم
خواری کش ابنای زمانم چه توان کرد

چون نیست مرا بهره از خوان وصالش
از دور بحسرت نگرانم چه توان کرد

جاسے نتوانم که نکو نام برآیم
در عشق تو رسوای جهانم چه توان کرد

یار آمد و حال دل بیمار بپرسید
گردید حیا بند زبانم چه توان کرد

گفتم چو خورد باده دهد کام دل آن شوخ
آتش شد و افتاد بجانم چه توان کرد

بی فکر دهان و کمر یار نباشد
مستغرق این وهم و گمانم چه توان کرد

عمریست که واقف ز بزم عیش رمیده است
اوقات بغم میگذرانم چه توان کرد

کردم وداع یار ببینیم چه میشود
رفتم ازین دیار ببینیم چه میشود

هر چند بردن است ازو باختن ز من
تا آخر قمار ببینیم چه میشود

افتاده است همچو من زار را دگر
با سحر کارزار ببینیم چه میشود

او را پیاده دید زلف داده ام عنان
چون همتش سوار ببینیم چه میشود

این اشک نیم رنگ لپندش نمی فتد
ای دیده خون ببار ببینیم چه میشود

نومید وصل نیستم از منند اد هجر
هستم امیدوار ببینیم چه میشود

زر کردمش فدا دل او مهربان نشد
سر میکنم نثار ببینیم چه میشود

دل مضطرب ز پهلوی من خون بیار رفت
جان مانده بیقرار ببینیم چه میشود

خواهم کشید بر در آن بیحیاب کین
فریاد بیشمار ببینیم چه میشود

چشمم ز هیچ سرمه نشد روشن ای صبا
خاک درش بیار ببینیم چه میشود

آغاز عاشقی است بسر خاک میکنم
واقف مآل کار ببینیم چه میشود

اگر دل تو شبی از برای من سوزد
هزار شمع طرب در سرای من سوزد

بداغ بیکسی خود چو شمع میسوزم
و گرنه کیست که دل از برای من سوزد

براه عشق ز بس گرم میروم عجب است
بسان داغ اگر نقش پای من سوزد

ز بزم او بتپ رشک میروم یارب
اگر کسی بنشیند بجای من سوزد

طبیب دست کشید از علاج من گفتا
عبث دماغ تفکر دوای من سوزد

بجا گذاشته دل را ز بزم او ترسم
که من اگر نرسم او بجای من سوزد

مرا درون و برون داغ داغ شد واقف
بحیرت است غم اکنون که جای من سوزد

از دوستان امید وفا داشتم نشد
در خاطر شکسته جا داشتم نشد

آن دانه ام که خاک مرا پاک خورده است
در سر خیال نشو و نما داشتم نشد

ننواخت هیچگاه بدشنامی آن لئیم
اندک توقعی ز دعا داشتم نشد

بیچاره داشت نرگس بیمار تمام عمر
از لعل او امید دوا داشتم نشد

بی برگ و بینوا ز گلستان برآمدم
واقف امید برگ و نوا داشتم نشد

دلها کباب جلوهٔ مستانهٔ تو اند / گرم تلاش روزن کاشانهٔ تو اند

خوبان که رو بکس ننمایند هر سحر / آیینه وار رو بدر خانهٔ تو اند

جمعی که از جهان دل بیدار برده اند / در خواب مرگ گوش بر افسانهٔ تو اند

گردیم سپهر سلسلهٔ حسن مو بمو / زنجیر گیسوان همه دیوانهٔ تو اند

دریا دلان که از ده جهان دست شسته اند / غواص شوق گوهر یکدانهٔ تو اند

آنان که جام صافی مشرب کشیده اند / در آرزوی دردی پیمانهٔ تو اند

واقف خموش باش که یاران همتلاش / کی آشنای معنی بیگانهٔ تو اند

زشادی می‌نگیرد خاطرم با غم نمیسازد / دلم وحشی ست با بیگانه و محرم نمیسازد

درین محفل چو شمع از اختلاط شعله بسیاری / بدست آورده ام داغی که با مرهم نمیسازد

نگیرد خاطرم گر با سگ یار انس معذورم / مزاجی نازکی دارم که با آدم نمیسازد

تو ام چون نی نوازش میکنی من رنجی نالم / نمیسازد بمن لطف تو ای همدم نمیسازد

غم محرومی چشم ترم بسیار میسوزد / حیا پرور گلی دارم که با شبنم نمیسازد

بصد خون جگر پرورده از عالم دلی دارم / که از ناسازی طالع بمن آنهم نمیسازد

اگر صد پاره گردد جامهٔ صحف نقصانش / پریشانی کمال اهل عرفان کم نسازد

نه تنها با تو ناسازی ست واقف این پریزاد را / زشوخی عالمی دارد که با عالم نمیسازد

در هوایت کی دلم از زندگانی شاد بود / شمع جانم هر نفس در رهگذار باد بود

دود آهی از دلم اکنون نمیگردد بلند / یاد ایامی که این ویرانه هم آباد بود

گر قفس آهن کنی ور سخت گیری پا دبست　　بلبلم عمری اسیر بیضهٔ فولاد بود

پیش ازین نقش بحال خود نمی پرداختیم　　بیخبر از شانه همچون طرهٔ شمشاد بود

پا ز سر کرد و طریق عشق را سر کرد و رفت　　طفل اشک من بکار خود عجب استاد بود

عالمی در پوست چون کرم کتاب افتاده است
در بغل آنرا که واقف جزوهٔ استعداد بود

بمن تاب و توان این دیدهٔ خونبار نگذارد　　که طاقت در بدن خون رفتن بسیار نگذارد

اگر از ناله فارغ میشوم در گریه می آیم　　دلی دارم که یکساعت مرا بیکار نگذارد

باین طالع اگر خود را بکویش افکنم روزی　　مرا مهر از حسد در سایهٔ دیوار نگذارد

مکن ای باغبان بیرون ز گلزارم که از حسرت　　کشم آهی که گل را رنگ بر رخسار نگذارد

غم دوری چو آمد بهر تاراجم یقینم شد　　که خونی در تنم از گریه‌های زار نگذارد

ز غفلت ضامن تیمار دل گشتم ندانستم　　که یکساعت مرا آسوده این بیمار نگذارد

برای حال پرسی بر سرم آنروز یار آمد　　که در من ضعف هجران طاقت گفتار نگذارد

در آن گلشن که گردد قامت او جلوه گر واقف
بسرو استادگی در آبجو رفتار نگذارد

تا خط و طرهٔ جانان بنظر می آید　　کی مرا سنبل و ریحان بنظر می آید

در مصیبت کدهٔ دهر بس غم دیدم　　روز وصلم شب هجران بنظر می آید

خاطر آشفتهٔ آن زلفم و هر صبح مرا　　در وطن شام غریبان بنظر می آید

با خیال سر زلف تو چو شب خواب کنم　　تا سحر خواب پریشان بنظر می آید

هر کرا چشم ز اشک شب هجران شد　　گر بود قطره که طوفان بنظر می آید

دل غم دیده ما دید ز بس تخط انشاط — زخم ما را لب خندان بنظر می آید
کشتی ای شمع ستمگر ز جهانی و هنوز — تیغ بیداد تو عریان بنظر می آید
آتش خرمن آرام که خواهی گشتن — رو بیت از باده فروزان بنظر می آید
رفتنش عمر کند در نظرم جلوه گری — هر گه آن سرو خرامان بنظر می آید
شوخی دختر رز بین که ز مینا در بر — پیرهن دارد و عریان بنظر می آید
یکدم آن شوخ اگر تیغ برآرد ز غلاف — جوهر جرات یاران بنظر می آید

واقف از خانه تو یار برون رفته مگر — دو سه روز است که ویران بنظر می آید

چشم او رهزن ایمان بنظر می آید — آفت دین و دل و جان بنظر می آید
آن غباری که ز من یار بخاطر دارد — زین برافشاندن دامان بنظر می آید
بعد ازین چاره صبوریست که بیدرد مرا — گریه بازیچه طفلان بنظر می آید
میکشم ذوق بصد رنگ ز خون خوردن دل — کی مرا نعمت الوان بنظر می آید
بسکه آن کان ملاحت بجهان شور افگند — دور گیتی چو نمکدان بنظر می آید
عشق کاریست که دشوارتر از هر کار است — مشکل اینست که آسان بنظر می آید
دو جهان لشکر طاقت بگریز آورده — چون مرا آن صف مژگان بنظر می آید
منت از کس نپذیریم که آزادان را — مد احسان خط بطلان بنظر می آید
چشم و ابرو خط و خالت همه کس می بیند — در تو آنی است مرا آن بنظر می آید
مردم از رشک ندانم ز پی ماتم کیست — اینکه آن طره پریشان بنظر می آید
نه همین گل بچمن بر سر راه سفر است — سرو هم بر زده دامان بنظر می آید

واغهای تو مرا سوخت ز خجلت واقف
که شب هجر چراغان بنظر می آید

دل بصد درد و غم از دار فنا میگذرد
پارهٔ از دل صد پاره فرستیم بیار
گر بهابر دل درویش خود م می آید
پیش این سخت کمانان سپر انداخته ایم
وادی عشق اگر نیست کمینگاه خطر
جان من میگذرانی برقیبان شب و روز
منکه باشم که کسی راگذر افتد بسرم
تا پس از مرگ هم از رشک بسوزیم ای شوخ

بهر خستهٔ خود زود بسیا میگذرد
گر بدانیم که بر رقعهٔ ما میگذرد
که ز درگاه تو بی برگ و نوا میگذرد
گرچه ما را ز فلک تیر دعا میگذرد
بی جرس قافله گریه چرا میگذرد
از دل ما خبرت نیست چها میگذرد
گاه گاه از سر ما تیغ شما میگذرد
با رقیبان ز سر تربت ما میگذرد

واقف از دیدن آئینه رخساری چند
الله الحمد که وقتم بصفا میگذرد

دادیم سر به تیغش کاری که بود این بود
دل رفته از بر من دنبال دلبر من
لخت جگر ز مژگان یکبارگی فرو ریخت
دندان نفس کندم آسوده م از گزندش
سر رشتهٔ امیدم از دست شد دریغا
صد شکر گشتم آزاد از قید ننگ و ناموس

بردوش ما ز هستی باری که بود این بود
بی یار ماندم افسوس یاری که بود این بود
ای وای نخل ما را باری که بود این بود
بر گنج گشت گنز ما ماری که بود این بود
از زلف او بدستم تاری که بود این بود
در کیش عشقبازی عاری که بود این بود

واقف چو رفت زان گل مانند گل شگفته

در دیدهٔ رقیبان خاری که بود این بود

نه خاکبوس و نه ذکر کنار باید کرد
شب وصال دل و جان نثار باید کرد

بروز یادم و رنه مرا بیاد آورد
ازین دو کار یکی اختیار باید کرد

دلی که بعد تردد بدستش آوردی
ترا که گفت کزینسان فگار باید کرد

شگفته است عجب داغها ز سینهٔ من
یکی نظارهٔ این لاله زار باید کرد

اگر نه چاک کنم جیب را همچو گل ناصح
دگر چه کار بفصل بهار باید کرد

ز کوی یار مبر ای صبا غبار مرا
ترحمی بمن خاکسار باید کرد

جواب غمزهٔ مردم شکار چون صعب است
دلی نمانده که دیگر شکار باید کرد

چنین که خون دلم جوش میزند واقف
اگر نه گریه کنم پس چه کار باید کرد

زار نالی من زار شنیدن دارد
نغمهٔ هست درین تار شنیدن دارد

سخن عشق سراپا مزه باشد همه در
بیش و کم اندک و بسیار شنیدن دارد

ماجرای هست کزان چاک نمک میریزد
سرگذشت دل افگار شنیدن دارد

گرچه نتوان سخن تلخ شنیدن ز کسی
لیک زان لعل شکربار شنیدن دارد

کرده آهنگ نوی درد تو تعلیم مرا
ناله میکنم این بار شنیدن دارد

ای که بسیار شنیدی سخن بیدردان
درد دل میکنم اظهار شنیدن دارد

نیست تا صاف مشام طلب ما ورنه
بوی یار از در و دیوار شنیدن دارد

واقف آزرده مباشی ز ملامت گویان
هرچه گویند بناچار شنیدن دارد

در عشق خوار و زارتر از من کسی نبود | بیقدر و بیوقارتر از من کسی نبود
اول مرا ز جملهٔ اسیران زدی به تیغ | شاید گناهگارتر از من کسی نبود
بردی نخست گرد من از کوی ای نسیم | گویا که خاکسارتر از من کسی نبود
کردی تو سست عهد مرا ور نه پیش ازین | بر عهد استوارتر از من کسی نبود
صرف جراحت دگران ساختی نمک | با آنکه دلفگارتر از من کسی نبود
زلف تو شاهد است که پیش از زمان خط | آشفته روزگارتر از من کسی نبود
امروز کس بخواری من نیست کس یار | دی صاحب اعتبارتر از من کسی نبود

واقف تمام نامهٔ اعمال خلق را
خواندم سیاهکارتر از من کسی نبود

دل بی‌توام ز سیر چمن وا نمی‌شود | چشمم بروی سرو و سمن وا نمی‌شود
آن گل که وقف بر خس و خار است خنده‌اش | یا رب چه کرده‌ام که بمن وا نمی‌شود
دلگیر زندگی شگفد از نسیم مرگ | این غنچه جز بصبح کفن وا نمی‌شود
بخت سیه که سایه بفرقم فگنده است | ابر بلاست کز سر من وا نمی‌شود
این عقده که در دل من از فسردگیست | چون ژاله جز بآب شدن وا نمی‌شود
صد زخم خورده‌ایم ز تیغت ولی هنوز | ما را بشکوهٔ تو دهن وا نمی‌شود

این غنچه را هوای چمن سازگار نیست
واقف دلم بخاک وطن وا نمی‌شود

او میرود از رفتنش آرام جانم میرود | صبر و قرارم میرود تاب و توانم میرود
دردا که آن بیدادگر بهر سفر بسته کمر | وا و دل خونین جگر از دوری سنانم میرود

از رفتن آن دلشکن ای مهربان غمخوار من
با من مگو چندین سخن من نیز دانم میرود

بگذشت آن سرو روان از پیش من دامنکشان
چون زنده مانم همرهان دیدم روانم میرود

خاطر مرا دلگیر شد از زندگانی سیر شد
خواهم ازین غم پیر شد رعنا جوانم میرود

من گرچه افتادم زپا از ضعف کافر ماجرا
صد شکر کو را از قفا اشک روانم میرود

گفتم که دیگر در رکاب اصلا نخواهم رفتنش
لیکن چو می آید سوار از کف عنانم میرود

من شرح این درد و الم واقف چسان سازم رقم
هرگاه میگیرم قلم خون از بیانم میرود

ابنای جنس ما را فرزانه آفریدند
ما را ز عشق طفلان دیوانه آفریدند

در عشق این خرابی امروز نیست ما را
این خانه روز اول ویرانه آفریدند

از سرگذشت مجنون کان عشق راست افسون
این طفل طبع مردم افسانه آفریدند

چون دل فرو نامد در هیچ خانه ما را
از بهر خاطر ما غم خانه آفریدند

روز نخست واقف از گلشن دل ما
خاکسترے گرفتند پروانه آفریدند

مرا آن روز گریان آفریدند
که دامان بیابان آفریدند

ز روز من سیاهی وام کردند
شب تاریک هجران آفریدند

قبا شد صبح را پیراهن آن دم
که آن چاک گریبان آفریدند

شکست آن روز بر قلب دل افتاد
که آن صفهای مژگان آفریدند

نمکا گردیدم و از شور بختی
ز خاک من نمکدان آفریدند

خراب آن روز شد معموره دل
که عشق خانه ویران آفریدند

زسوی بت شام کفر ایجاد کردند / ز روی بت صبح ایمان آفریدند
چه میپرسی ز من حال دلی را / که حیران و پریشان آفریدند
مرا گوئی چنین غمگین چرائی / چه گویم چون بدبنسان آفریدند
بشیرینی خود جان نازمیکرد / تراشیرین ترا از جان آفریدند
چو فتنه عشق را کردند ایجاد / چرا زنجیر و زندان آفریدند
بشور از گریه آوردند دل را / ازین یک قطره طوفان آفریدند
چه گویم شکر این واقف که غم را / بمن دست و گریبان آفریدند

دلم را در غم عشقت سر شادی نمیباشد / گرفتار ترا پروای آزادی نمیباشد
بتعلیم و تعلم هیچکس عاشق نمیگردد / بلی در عشق شاگردی و استادی نمیباشد
مرا در آتش افگندی و دم زد دیده بیتوام / سپند مجمر شوقت تو فریادی نمیباشد
برامت آمدم اغماض فرمودی بسرت گردم / ز صید خود تغافل رسم صیادی نمیباشد
ز لخت دل مهیا ساختم برگ سفر زینره / که در دشت خراب عشق آبادی نمیباشد
مکن ای شوخ نرم اندام با من سخت گیریها / که سیمین پیکران را پنجه فولادی نمیباشد
دلم صد پاره و هرپاره مجنونی است سرگردان / چو من آوارهٔ واقف ببین دی نمیباشد

لبت پیمانهٔ گل بر سر چنان رنگ حنا دارد / نگار من برای غارت هوشم تهیا دارد
باین ضعفم خیال سرو رعنائی بپا دارد / جوان بخت است آن پیری که در دست این عصا دارد
جدائی دیده‌ام هر چند ز من درد جدا دارد / جهان مانند من مجموعهٔ دردی کجا دارد

به بستر هر که افتد سر ز بالین بر نمیدارد
دیار دردمندانش عجب آب و هوا دارد

چرا باید تغافل کرد خوش چشمان مشتاقی
که با صد آرزو چشم نگاهی از شما دارد

ز کس حرف وفای او مرا باور نمی آید
من او را آزمودم جانش لنگی کجا دارد

چو آن تیری که از ترکش جدا افتاده گم گردد
فلک زینسان مرا از دشنهٔ یاران جدا دارد

ز درد مفلسی از ما صدائی بر نمی خیزد
خوشا احوال نی با وصف بی برگی نوا دارد

بیفکن قرعهٔ فالی ببین ای همنشین نام من
کنم فکری بحال خود اگر دردم دوا دارد

دلم خون گشت و او نامد بفرقت واقف
نمیدانم نگار من کجا پا در حنا دارد

خوبان که دوای دل بیمار فروشند
چون نوبت ما میرسد آزار فروشند

گل مفت بریزند بسر اهل هوس را
عاشق چو خریدار شود خار فروشند

صد نافهٔ تاتار به بیعانه توان داد
آنجا که ز گیسوی تو یک تار فروشند

سودازدگان بر سر بازار محبت
کونین بیک وعدهٔ دیدار فروشند

بر تجربه کردیم که داروی غم دل
چیزیست که در خانهٔ خمار فروشند

باشند ز خرد دور مرا طلبیدن
زین رو ترشی چند که آنجا فروشند

آنانکه خریدار متاع غم یار اند
سرمایهٔ شادی همه یکبار فروشند

گر مغبچه این رنگ کند باده فروشی
ارباب ورع جبه و دستار فروشند

سجاده نشینان اگر آن زلف ببینند
صد سبحه بیک رشتهٔ زنار فروشند

برخیز و برد واقف زین شهر خدا را
جایی که غم عشق بخروار فروشند

بتان که گفت که زین گونه ترکتاز کنید
بحق ما که ضبط عنان ناز کنید

بر آستانهٔ او بیدلان نیاز کنید
نیاز تان چو قبول اوفتاد باز کنید

ز حال زار برون ماندگان بیاد آرید
چو با حبیب نشینید در فراز کنید

بلا ز گوشهٔ آن چشم میکند فریاد
که عافیت طلبان از من احتراز کنید

دم سپردن جان گفت این سخن محمود
که در لحد رخ من جانب ایاز کنید

شکایت سر آن زلف مختصر بکنید
حکایتی است خوش از بهر ما دراز کنید

ز واقف این غزل تازه مطربان بشوق
سرود مجلس آن یار دلنواز کنید

بمن دو اسپه تاخته غم یا علی مدد
ای صاحب لوا و علم یا علی مدد

گم کرده راهم و بجناب تو ملتجی
ای هادی امام امم یا علی مدد

از لطف داد من بستان زین غم کشش
تا کی کشم ز چرخ ستم یا علی مدد

محرومیم ببین و ترحم نما بمن
ای محرم حریم حرم یا علی مدد

درمانده ام بمفلسی عجز و احتیاج
دریای جود و بحر و کرم یا علی مدد

خاطر مرا ز صحبت مردم گرفته شد
گردیده ام ندیم ندم یا علی مدد

بی بهره ام مدار ز فیض نوال خویش
ای قاسم جحیم و نعم یا علی مدد

تنها نه نام پاک تو ورد زبان ماست
بر دل نموده ایم رقم یا علی مدد

راهم نما بسوی حضور و سرور عیش
سرگشته ام بوادی غم یا علی مدد

خوش گفت دوش واقف آزاده از دو کون
من بندهٔ غلام توام یا علی مدد

کی ز جور حبیب می نالد | دل من از نصیب می نالد
گوش کن گوش زاری دل من | که غریبی غریب می نالد
خار خار گلی مگر دارد | دل که چون عندلیب می نالد
طرفه دردی ز دست او دارم | که ز دستم طبیب می نالد
سرو باشد بهانهٔ قمری | بهر آن جامه زیب می نالد
مرد از ره بنالهای رقیب | کز برای رقیب می نالد
سر و کارم فتاده با طفلی | که ز دستش ادیب می نالد

خواه در وصل و خواه در هجران
واقف بی شکیب می نالد

عنبرین مویی مرا دیوانه کرد | یاسمن بویی مرا دیوانه کرد
ای مسلمانان بفریادم رسید | طفل هندویی مرا دیوانه کرد
باطل السحر بیار ای همنشین | چشم جادویی مرا دیوانه کرد
ماه نو را دیده می آیم بشور | طاق ابرویی مرا دیوانه کرد
فکر زنجیری کنید ای عاقلان | بوی گیسویی مرا دیوانه کرد
انس با مردم نمیگیرد دلم | چشم آهویی مرا دیوانه کرد
از حرم لبیک گویان میروم | جذبهٔ کویی مرا دیوانه کرد
پیش هر بیگانه گویم راز خود | آشنا رویی مرا دیوانه کرد
میزنم خود را بر آتش بی دریغ | آتشین خویی مرا دیوانه کرد
دل بپا میزد عجب دیوانه ایست | کامشب از آهوی مرا دیوانه کرد

واقف از میخانه و مسجد نیم
چشم و ابروی مرا دیوانه کرد

میل پیکان تیر او دارد — دل من سخت آرزو دارد
چو تو سروی مگر کند پیدا — آب در باغ جستجو دارد
روی صحرا شده است گرد آلود — گریه ام فکر شست و شو دارد
راز ناگفته گشته ام رسوا — عشق مانند مشک بو دارد
زان کنم گریه دراز که دل — سر و کاری بزلف او دارد
گاه دیوانه گاه هشیار است — من ندانم که دل چه خو دارد
ناصح از آرزو مکن عیبم — هر که دل دارد آرزو دارد
کار زخمم ز هم گذشت و هنوز — چشم بر مرهم و رفو دارد

درد دل پیش او مکن واقف
یار طبع بهانه جو دارد

غم ندارم گر بغربت روزگارم میکشد — میکشد اینهم که دور از کوی یارم میکشد
نه همین اندوه بیزاری یارم میکشد — زاری دارد دل زارم که زارم میکشد
غیرت معشوقیت ایشوخ عاشق کش چه شد — بی جمعیت تیغ بر کش روزگارم میکشد
وعده دادی که می آیم برای کشتنت — زود شو گرد سر گردی انتظارم میکشد
درد عشق و داغ حسرت رشک غیر و جور یار — چون شوم جان بسکه هر یک زین چهارم میکشد
در دیارش بودم و با من سگش دیار بود — وه که اکنون یاد آن یار و دیارم میکشد
نیست امسال التفاتی سوی من آنماه را — حسرت کم التفاتیهای پارم میکشد

۸

ای رخت خورشید و ماه من بفریادم برس — روزهای تیره و شبهای تارم میکشد
گرچه یارم گشت لیکن از دلش گشتم فرت — حالیا بی رحم من شمع فرارم میکشد
حسن او را واقف از عشق من آنقدر بالا ب — حاضرم گر بهر دفع ننگ و عارم میکشد

به جاست سر فرو نیاتبو مانا شنود نشد — ب یار قد کشید که رعنا شنود نشد
رفتی بسبزه باغ و ز رشک عذار تو — گل چهره بر فروخت که زیبا شنود نشد
غم رم به بزم یار سر آمد بخاموشی — گفتم که راز حرف با و وا شنود نشد
خوناب دل بسطر نخستین تمام شد — شرح غم تو خواستم انشا شنود نشد
با ما نگشت در سفر عشق کس رفیق — دل عهد بسته بود که همپا شنود نشد
در عشق عمر با نفس آتشین زدم — شاید که یکنفس تو گیرا شنود نشد
گوهر شدا زفشردگی افسوس قطره ام — من داشتم امید که دریا شنود نشد
واقف دوباره دیدن یارم نداد دست — این درس خواستم که مثنا شنود نشد

تنگران چون صنم تراشیدند — صنمی چون تو کم تراشیدند
خط کشیدند بر جریدهٔ مهر — تو خطان چون قلم تراشیدند
عشق بالا تر از مقولات است — عاقلان کیف و کم تراشیدند
دل سخت تو کعبهٔ دلهاست — که ز سنگ حرم تراشیدند
پارهٔ از سفال میکده بود — که از آن جام جم تراشیدند
در و منت از تفنن طبع — لذتی از الم تراشیدند

مهر او را زکین بر آورند | لطف او از ستم تراشیدند

کلک واقف به وصف چشم کسی
طرفه جادو رقم تراشیدند

الهی راضیم راضی ز دستم هرچه هست افتد | مبادا دل ز دست نقد میادا دل ز دست افتد
گذارش گر بسوی گلزار با آن چشم مست افتد | ز حیرت نرگس مخمور را ساغر ز دست افتد
بضبط ملک دل چشمت نمی پردازد از مستی | بفرما زلف را شاید بفکر بند و بست افتد
مزن ای دشمن جان چین ابرو اینچنین دیگر | که می ترسم بطاق کعبهٔ دلها شکست افتد
سر بالین من آمد چو آن بیدرد میگوید | مرا در عاشقی کمتر کسی اینقدر بالین پرست افتد

من از کیفیت چشم خمار آلوده ام واقف
که بیمارش به بستر تا صباح حشر مست افتد

ردیف رای مهمله

می نهم بر پای دل از زلف او بندی دگر | میکنم تدبیر این دیوانه یک چندی دگر
خاطر ما گر شکستی هست عهد ما درست | با نوای پیمان گسل داریم پیوندی دگر
یک شکر خندی که کردی کام جان شیرین هنوز | تا بر شوری ز بخت من شکر خندی دگر
دل سخن نشنو شده است از عشق خوبان ورنه من | میدهم هر لحظه این بدبخت را پندی دگر
نیست در هر حلقهٔ زلفت گرفتار توی | هست در هر گوشهٔ چشمت نظر بندی دگر
از زلیخا ای صبا با حضرت یعقوب گو | مهر یوسف را بکن در کار فرزندی دگر
کوهکن مغرور از این نازک تنیها مباش | عشق در هر گوشه دارد هنرمندی دگر

لا علی التعیین با د واقف دل خود زآنکه
هر یک از اجزای حسن اوست لبنی دگر

دور از تو آنچه خواست بما کرد روزگار
هیچ جفا و جور را اگر در روزگار

هر ناوک ستم که خطا شد ز دیگران
بر جان این ضعیف قضا کرد روزگار

او را بجا نداد غلط کرد آسمان
ما را باو سپرد خطا کرد روزگار

گر روزگار داد امانم شب وصال
گویم به پیش او که بها کرد روزگار

خون مرا که غازهٔ رخسارهٔ وفاست
پامال از جفا چه حنا کرد روزگار

بر تیغ غمزهٔ تو امید تمام هست
ما را که نیم کشته رها کرد روزگار

در هیچ سرزمین اثر عافیت نماند
تا فتنهٔ قد تو بپا کرد روزگار

در روز تیره و شب تاریک من فزود
چندانکه زلف یار رسا کرد روزگار

از جرم اینکه من سر زلف تو داشتم
سرگشته ام بسان صبا کرد روزگار

آمد شد غم از دل ما کم نمی شود
این خانه را چه وقف بنا کرد روزگار

واقف اگر روی بر جانان بما بگو
دور از تو آنچه خواست بما کرد روزگار

اشک من تا دامن محشر نمیگیرد کنار
لب که غلطان ست این گوهر نمیگیرد قرار

بر سر بالین من نی و آگه این بیمار را
بر سر بالین بالین سر نمیگیرد قرار

رفتی و بر هم زدی جانا قرار جان و دل
بی تو جان در جسم دل در بر نمیگیرد قرار

بی تو دل کن بیقراری میکند معذور دار
جز تو در دل دلبر دیگر نمیگیرد قرار

تا جدا افتاده ام از چند خراب آباد خویش
خاطرم در هیچ بوم و بر نمیگیرد قرار

خواب آسایش مگر بر خاک کوی او کند / این دل بیمار بر بستر نمیگیرد قرار
از دیار ما ابخارت برده اند آرام را / هر که می آید درین کشور نمیگیرد قرار
کی مرا تا کشتهٔ چشم او شود مائل بخواب / تا نریزد خونم این کافر نمیگیرد قرار
دل که باشد تشنهٔ چاه زنخدان کسی / گر فتد در زمزم و کوثر نمیگیرد قرار
تا بود طول امل دل را فراغت مشکل است / تا رسن بر جاست بر دیگر نمیگیرد قرار
ناصح از بنا گران تدبیر کردن من عبث / کشتی طوفانی از لنگر نمیگیرد قرار
از طپیدن چاره نبود در جهان افتاده را / چون سپند افتاد در مجمر نمیگیرد قرار

ماه من از بسکه واقف تشنهٔ خون است / همچو ماهی در کفش خنجر نمیگیرد قرار

ز بس که آمده در بند من بجان زنجیر / کند ز همرهیم هر قدم فغان زنجیر
حریف سلسلهٔ عشق کی تواند شد / که نازک است ترا گردن گران زنجیر
ز بس ثبات قدم دیده در جنون از من / زده است بوسه بپایم بصد دهان زنجیر
جهان شده است ز مجنون و کوهکن خالی / وگرنه هست همان تیشه و همان زنجیر
دو اندیشه بمغزم ز بس گرفتاری / نهان چو نال قلم شد در استخوان زنجیر
خط تو سلسلهٔ زلف را چه بر هم زد / نماند آه کنون حلقهٔ از آن زنجیر
مگر شوم با اسیران زلف او محشور / بران سرم که برم با خود از جهان زنجیر

کمند گردن اغیار گشت گیسوی یار / نداشت واقف دیوانه بخت آن زنجیر

آنکه دل را یاد او بخشد سرور از راه دور / دیده را چون ماه کنعان داده نور از راه دور

از کجا آوردی این دست درازآسمان
میکنی بر ناتوان عشق زور از راه دور

دم چسان زند بخود درکوی این نگین دلان
منکرم چون سهیل آمدم لبریز پیشه ور از راه دور

وا رسیدم چون باد دیدم چراغ غول بود
بر که اگر دم تصور شمع طور از راه دور

از برای دوربینی در تلاش عینکم
تا به بینیم سوی آن حسن غیور از راه دور

زاهد بارد اگر ماند باریاب صفا
دور بنود می نماید یخ باور از راه دور

اندران وادی که من پیدا رجویان میرم
میکند واقف سیاهی کوه طور از راه دور

در محبت بی سر انجامیم نام ما بر
سوختیم و همچنان خامیم نام ما بر

همچو مار و کرده در کعبه و بتخانه نشست
عار کفر و ننگ اسلامیم نام ما بر

ناصحا اهل صلاحی ذکر ما موقوف دار
رند شاهد باز و بدنامیم نام ما بر

زاهدا ما را چه خوانی قابل صحبت نیم
همنشین شیشه و جامیم نام ما بر

نوش کن صوفی شراب صاف و عرفان نه ذوق
ما که رند دردو آشامیم نام ما بر

ما کجا صیاد و اقبال اسیری از کجا
ما کجا شایسته دامیم نام ما بر

همرهان ره طی کردند واقف لیک ما
همچنان در راه اولین گامیم نام ما بر

ما قفس پرورده مرغانیم اسیر یکدگر
خاطر خوش می نمائیم از صفیر یکدگر

دلبران در قتل عاشق مشوره با هم کنند
یا دشنا باشند این قوم وزیر یکدگر

چون جوانان تیر بیرحمی بعاشق سر دهند
هر زمان گویند صد رحمت به پیر یکدگر

چون دو آئینه که وا رهی روبرو اهل صفا
آگهی دارند ز باقی الضمیر یکدگر

یاد آن شبها که در کوی کسی از فرط ضعف
ما و دل بودیم واقف دستنگیر یکدگر

خون من بر طرف دامانش نگر
با من این لطف نمایانش نگر

کند بنیاد دلم و نیش ببین
کعبه ویران کرد ایمانش نگر

با وجودش خنده می آید مرا
ای سحر چاک گریبانش نگر

خط باطل می کشند بر نام من
در حق من مد احسانش نگر

خون عاشق رنگها دارد بسی
گر ندیدی خاک میدانش نگر

با لب او دم ز شیرینی مزن
ای عسل تو کیستی شانش نگر

چون فشاند دست در رقص آن صنم
دل بر از دست دستانش نگر

سینه ام را چاک کن ای همنشین
جای دل آن شسته پیکانش نگر

تشنه لب مانند یوسف صد عزیز
بر سر چاه زنخدانش نگر

نه همین کشت ان کمان ابرو مرا
صد چو من هر گوشه قربانش نگر

خون کشید از گوشهای چشم من
کنج کاویهای مژگانش نگر

قدر من واقف نمیدانی اگر
خون من بر طرف دامانش نگر

همبا ز چشم من آن خاکپا دریغ مدار
بهر دمی ز من این توتیا دریغ مدار

تو قاصد انچه شنیدی از و بگو با من
ز آشنای سخن آشنا دریغ مدار

شنیده ایم نوای عشق کیمیا دارے
بیا و از مس ما کیمیا دریغ مدار

تمام چشم بر ابت هیچو آیینه
... م زخانهٔ اهل صفا دریغ مدار

زمن که ساکن بیت الحزن شدم بی او
نسیم پیرهنش ای صبا دریغ مدار

دواست آن لب و ما جمله دردمندانیم
عنایتی کن و از ما دوا دریغ مدار

تو شاه حسنی و ما کمترین گدای توایم
نگاه لطف ز حال گدا دریغ مدار

بآن نهال بهشتی بگو صبا از من
که برگ عیش ازین بینوا دریغ مدار

مرا ز دولت خود بی نصیب نگذاری
وفا اگر نتوانی جفا دریغ مدار

ز لطف بندهٔ خود خوانده تو واقف را
ز بنده لطف برای خدا دریغ مدار

هر شام میفروزم شمع مزار دیگر
کآید بکلبهٔ ما آن ماه بار دیگر

گر زین دیار رفتم من در دیار دیگر
حاشا که برگزیند دل بر دیار دیگر

دستی بکن نگارین از خون ما وگرنه
می خواهد این حنا را از من نگار دیگر

با آنکه اشک و آهم بر عاشقی گواه است
پیش تو مدعی راهست اعتبار دیگر

جز پیرهن دریدن کاری نیاید از من
کاین دست آشنا نیست اصلا بکار دیگر

از در در آکه دارد هر لحظه از برایت
دل اشتیاق دیگر چشم انتظار دیگر

یک روزگار کردم با درد هجر او صرف
افتاد وصل دردا بر روزگار دیگر

از چند روز صیاد بی اعتناست با من
در دام او فتاده شاید شکار دیگر

از پیشگاه نازش گردیده است مامور
مژگان بکار دیگر ابرو بکار دیگر

تو بر قرار خویشی و از حسرت وصالت
هر لحظه می سپارد جان بیقرار دیگر

نقش تو کی نشیند با آن نگار واقف
تا هست در دل تو نقش نگار دیگر

ما را کجاست حوصلهٔ جنگ روزگار
ناچار تن دهیم بسر جنگ روزگار

ای آنکه بر شکسته دلان خنده می‌زنی
بر شیشه‌ات نخورده مگر سنگ روزگار

دلها سیاه گشته و خونها سپید شد
اینست در زمانهٔ ما رنگ روزگار

با صد هزار عجز ترحم نمی‌کند
کافر دل است آه ز سرهنگ روزگار

دون پرور است سفله پرست سفیه است
تف کن بریش و دانش فرهنگ روزگار

بوی مروتی نشنیدم ز هیچکس
مردم گرفته‌اند همه رنگ روزگار

عالم تمام گر بمثل گلستان شود
مشکل که بشگفد دل هر تنگ روزگار

ناخن مزن بساط طرب عرض من شنو
یعنی فتاده است بد آهنگ روزگار

گشتیم سطر سطر پی معنی وفا
هرگز نیافتیم بفرهنگ روزگار

یا مرتضی علی تو بفریاد من برس
عاجز زمانه گشته‌ام و تنگ روزگار

واقف بدامن شه مردان علی ولی
دستی بزن که وارهی از چنگ روزگار

نماندیم در هجر او زنده بسیار
نگشتیم صد شکر شرمنده بسیار

توان بست شیرازه از تار زلفی
که اوراق دل شد پراگنده بسیار

چو گل دردها نیست مگر زعفرانست
که بر گریه‌ام می‌زنی خنده بسیار

خدا را ز من دل مکن ای بت من
که این بنده بهر تو جان کنده بسیار

ردیف زای معجمه

دلش از درد محبت نطپیده است هنوز
رنگ معشوقی از آن رخ نپریده است هنوز

زلف او زان نکند دست تطاول کوتاه — که شب فتنه بپایان نرسیده است هنوز
خبر از تیره شب عاشق بی‌درد نیست — تند بادی بچراغش نوزیده است هنوز
همچو گل خنده کنان از سر ما میگذرد — خار در پای دل او نخلیده است هنوز
آن شکر لب نکند تلخی عیشم باور — همچو من زهر نگاهی نچشیده است هنوز
بر پریشانی من رحم ندارد که شبی — خواب آشفته چو عشاق ندیده است هنوز
گر سلام من افتاده نگیرد بجاست — پیش کس سر بلندش نخمیده است هنوز
حرف آشفته دماغی نکند گوش از من — نکهت سنبل زلفی نشمیده است هنوز

واقف آن شوخ ندارد غم آوارگیم
دو سه گامی ز پی دل ندویده است هنوز

به بنده نیست ترا کار جز جفا هرگز — چه بنده که نمی ترسی از خدا هرگز
باین صفا که تو داری نه خویش فهمیدی — که نیست با من صافی دلت صفا هرگز
ز جرم اینکه منش عمر خویش میگفتم — چو عمر خویش ندیدم از و وفا هرگز
ز آشنائی بیگانه فریفته شد — بمن نبود دلم گوئی آشنا هرگز
گدای کوی ویم لیک آن شه خوبان — تفقدی ننماید باین گدا هرگز
روا کنی همه را حاجت و مرا نکنی — چنین مکن که نباشد چنین روا هرگز
دوای درد دل ما ست در لبت لیکن — نمیدهی تو بمیردمی آن دوا هرگز
جدا ز تن نشود تا سرم نخواهد شد — سرم ز پای تو ای نازنین جدا هرگز
ز دست دامن جان را رها توانم کرد — نمیشود که کنم دامنت رها هرگز
کمان ابروی ترک خطائی ما بین — که ناوکش نشود از دلی خطا هرگز

بعهد عیش چو دیدم نشسته داشتم   که نقش من نه نشیند بمدعا هرگز

بلای هجر تو شب کرده روز واقف را
مباد روزی کس یارب این بلا هرگز

حسنش آخر شد و از ما نکند یاد هنوز   خط برآورد و پیامی نفرستاد هنوز

کرده با خاک سیه خانهٔ مردم یکسان   سرمه از چشم تو ای شوخ نیفتاد هنوز

مردمی نیست که چشم تو بمن سرمه دهد   هست باقی بدلم حسرت فریاد هنوز

گرچه از پوست برآورد مرا بی تقصیر   نیست بی کین بمن آن غمزهٔ جلاد هنوز

بلبلم مرد ولیکن ز وفا مے آید   پر او فتاده او جانب صیاد هنوز

خضر خط تو عمارت گری دلها کرد
آه ویرانهٔ واقف نشد آباد هنوز

سخن از هجر مگو بنده نواز   نیست این فال نکو بنده نواز

من همان بنده که بودم هستم   لیکن آن لطف تو کو بنده نواز

بر تن بنده ز سودای شما   نیست خالی سر مو بنده نواز

میخوری می برقیبان تو و من   می خورم گریه فرو بنده نواز

گفتنی آیم بکشم زار ترا   این سخن باز بگو بنده نواز

چند دلجوئی اغیار کنی   دل ما نیز بجو بنده نواز

دل اهل هوس از دست بنه   گل افسرده مبو بنده نواز

چند آلودگی از خون رقیب   دامن و دست بشو بنده نواز

گریه آب رخ من ریخت بخاک   پیشت آیم بچه رو بنده نواز

رحم کن رحم که فریاد واقف
میبرد زین سر کو بنده نواز

دل صد پاره ام ای یار جفاکار مسوز
دفتر مهر و وفا این همه یکبار مسوز

دوزخی نیستم ای یار بهشتی پیکر
بخدا سوختنم نیست سزاوار مسوز

دل نه آن هست کز آوارگیش داغ کنی
شمع بزم است که این کوچه و بازار مسوز

ترسم از دود تو آن چهره مخطط گردد
بعد ازین ای دل حسرت زده زنهار مسوز

این همه داغ شدی در غم آن چشم چرا
نیستی شمع دلا بر سر بیمار مسوز

بحذر باش ز دود دل بلبل واقف
در چمن ناله مکش این گل و گلزار مسوز

سوختی دل را و در جانی هنوز
دشمن جانی و جانانی هنوز

حال دل کان روز و شب پهلوی تست
گرچه میدانی نمیدانی هنوز

ریختی خون عزیزان را بخاک
یوسف من پاکدامانی هنوز

مسجد و بتخانه ویران ساختی
دشمن گبر و مسلمانی هنوز

گرچه کردی کعبهٔ دل را خراب
بی تکلف قبلهٔ جانی هنوز

چون گل از دستت قبا شد جامه‌ام
غنچه سان سر در گریبانی هنوز

خار حسرت سبز شد از تربتم
گل بخاک من نیفشانی هنوز

حال واقف را چه گویم پیش تو
طفلی و بسیار نادانی هنوز

کشتی و سرزنش کندم طعنه گر هنوز
سر رفت و وا نشد ز سرم درد سر هنوز

شمشیر ناز را مسناز کف که دزدیم
خالیست جای یکدو سه زخم دگر هنوز

راندی اگرچه تیغ سیاست بفرق من
هرگز نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز

با آنکه عمر ما همه شد صرف خدمتش
ما را نخوانده است غلام و نفر هنوز

از مهر مهر بر لب ما میزنی مزن
باقیست یکدو آه مرا در جگر هنوز

سرگشتگی ز طالع من وصل او نبرد
بارا ز در رمو رآمدمن در بدر هنوز

گل گل شگفته تو ز آب و هوای حسن
از خار خار عشق نداری خبر هنوز

یکشب بخیال آن مژه در خواب دیده ام
واقف بدیده میخلدم نیشتر هنوز

گشتم هلاک و درد تو دارم بجان هنوز
بیسوزد این تنم بلحد استخوان هنوز

پیشانیم بسان نگین گرچه سوده شد
نه نشست نقش سجده بر آن آستان هنوز

با آنکه صد رهم بجفا آزموده
تا ز تو هست در صدد امتحان هنوز

سودای تازه بسر زلف کرده ایم
آگاه نیستیم ز سود و زیان هنوز

بگذشت آن سوار ز شوق رکاب بوس
اشکم دود بسیل عنان بر عنان هنوز

من کیستم غریب بچاه او فتاده
بر من نکرده است گذر کاروان هنوز

هر گوشه دارد ابروی تو زخمی دگر
تیری نجسته است ترا از کمان هنوز

شد سنگ نرم از نفس گرم من ولی
نامهربان دل تو نشد مهربان هنوز

اسباب شکوه گرچه گذشته است از شمار
نگذشته غیر شکر توام بر زبان هنوز

از گریه ام ترا چه خبر سرو ناز من
ننشسته تو بر لب آب روان هنوز

پیوسته حرف اهل غرض گوش کرده
نشنیده حدیث از این بیزبان هنوز

من بلبل قدیمی این گلشنم ولی — جا خوش نکرده ام ز پی آشیان هنوز

یعقوب بوی یوسف خود از صبا شنید — پیدا نشد ز گمشدهٔ من نشان هنوز

با آنکه رفت بر سر واقف هزار جور — جائی نرفته است از آن آستان هنوز

رفتی و فتاد از نوا ساز — هرچند زدم نداد آواز

غم فتح نمود کشور دل — ای ناله تو شاد باش و بنواز

ما هست چو من نیازمندی — ضایع چه کنی باین و آن ناز

افسرده دلم چنانکه از سنگ — هرگز نپرد بشمع غلیواز

یا رب چه کنم باو که دارد — جادو در چشم و در لب اعجاز

چون فاخته ام اسیر آن سرو — طوقی است بگردنم خداساز

دل زان مژه ها چسان برد جان — یک صید و هزار ناوک انداز

دل میبرد بحرف و صوت از دست — فریاد ز دلبر خوش آواز

می نارزد هر کسی بچیزی — واقف به نیاز خود کند ناز

ردیف سین مهمله

روز و شب از تر دیدن صیاد مستم در قفس — بسکه مستم نیست معلومم که هستم در قفس

بشنود یا نشنود صیاد زاری میکنم — غیر ازین دیگر چه می آید ز دستم در قفس

بی حضورم کرد از بس شور مرغان اسیر — سر بزیر بال در کنجی نشستم در قفس

بسملم کن نام آزادی مبر اکنون که من
بال و پر را از طپیدنها شکستم در قفس

گرچه امید رهائی کرده پرواز از دلم
اینقدر شد که ز شکنج دام رستم در قفس

گل پرستی بود کارم تا بگلشن بوده ام
این زمان ناچار بوی گل پرستم در قفس

تا شدم **واقف** ز ذوق ناله مرغ اسیر
از چمن برداشتم دل را و بستم در قفس

داریم یوسفی که بخوابش ندید کس
در دیده بر گرفته نقابش ندید کس

چندین هزار خانه دل را خراب کرد
وز عاشقان خانه خرابش ندید کس

دل در بلای دوزخ هجران فتاده است
آسوده لحظه ز عذابش ندید کس

از بسکه خوی یار بلطف ست آشنا
چینی بجبهه وقت عتابش ندید کس

معلوم شد که مستیش از باده چشم نیست
نرگس که در پیاله شرابش ندید کس

ناصح چه میکنی تو ز افسانه ام بخواب
برده است خواب آنکه بخوابش ندید کس

واقف دلم بسان ضمیری ز هجر او
در آتش است و دود کبابش ندید کس

عاشقم پروا ندارم از گرفت دیگر کس
مست او را نیست باک از محتسب هم از عسس

تا گرفتار تو شدم از رشک گویم هر نفس
غیر من یارب گرفتار مبادا هیچکس

از نظر محمل نهان گردید و ره گم کرده ام
ای جرس یکره بفریادی همرا فریاد رس

مور خط بر شکرستان لب او دست یافت
من ز حسرت دست بر سر میزنم همچون مگس

همره محمل دل من میرود زاری کنان
زاری کز غیرت آن زار مینالد جرس

بسکه نالیدم بباغ از خار خار گلرخی
گوش بگرفتند گلها بلبلان گفتند بس

بر رکابت چون نتوانم بوسه زد جانا که من ‌ ‌ ‌ پیرم و تو از جوانی تند میرانی فرس

داد زخم کهنهٔ دل را نوید زندگی
واقف از زلف که می آید صبا مشکین نفس

در آشیانه شدم بسمل از برای قفس ‌ ‌ ‌ کسی مباد چو من کشتهٔ هوای قفس

درین چمن منم آن بلبل قفس مشتاق ‌ ‌ ‌ که میکنم زر گل صرف در بهای قفس

نیم ز شکر تو صیاد لحظهٔ غافل ‌ ‌ ‌ ثنای دام تو میگویم و دعای قفس

در آرزوی اسیری چه پر زنیم عبث ‌ ‌ ‌ که ما نه لائق دامیم و نه سزای قفس

چه لازم است که منت ز دام بردارم ‌ ‌ ‌ که بی وسیله توانم شد آشنای قفس

گذاشتها برسد بوی گل دماغ مرا ‌ ‌ ‌ مبند این همه صیاد رخنهای قفس

تو غافلی ز من ای طفل بابلبلی زارم ‌ ‌ ‌ بناله زلزله افگنده در بنای قفس

من آرزوی گلستان چرا کنم واقف
کنون که ساخته با طبع من هوای قفس

دیدم سحر ز بلبل ناشاد در قفس ‌ ‌ ‌ نالید بس که زلزله افتاد در قفس

یک عمر عندلیب بمن همصفیر بود ‌ ‌ ‌ برگ گل مرا نفرستاد در قفس

آزاد کرده همنفسان را هزار حیف ‌ ‌ ‌ تنها مرا گذاشته صیاد در قفس

نه طاقت طپیدن و نه جرأت فغان ‌ ‌ ‌ ما را عجب معامله رو داد در قفس

نشناخته است بلبل ما باغ و بوستان ‌ ‌ ‌ کز بیضه تا بر آمده افتاد در قفس

جان را ز قید جسم گزیر از ملال نیست ‌ ‌ ‌ مرغ چمن چگونه زید شاد در قفس

زاندم که زهر چشم ز صیاد دیده ایم ‌ ‌ ‌ ما را نمانده زهرهٔ فریاد در قفس

تا گشته ام بذوق گرفتاری آشنا   رفته است عیش گلشنم از یاد در قفس

مرغ دلم ببرد اسیری سپرد جان   یارب که گفته بود بمیراد در قفس

غیر از خیال او بدل چاک چاک خویش

واقف ندیده ایم پری زاد در قفس

ما دماغ آشفته ایم از حال زار ما مپرس   زلف یار ما ببین از روزگار ما مپرس

چون کنار از ما گرفتی حال زار ما مپرس   بی تو می باشد سر غم در کنار ما مپرس

از خراش سینهٔ ما ای که می پرسی سبب   گلعذار ما ببین از خار خار ما مپرس

کرده آنماه از جفا معمورهٔ دل را خراب   شهر ما را سیر کن از شهریار ما مپرس

نخل آهیم از زمین سینهٔ غم رسته ایم   برگ ما جنس دگر باشد ز بار ما مپرس

شکوه های خفته را بیدار کردن خوب نیست   گر بجا دشمن نه از دوستدار ما مپرس

میتوان دریافت زین اشک حنائی حال ما   آنچه بر ما رفته از دست نگار ما مپرس

بسکه دارد زلف مشکینش بسر باد غرور   از عبیر افشانده دامن از غبار ما مپرس

چون خودی را چشم بر ره لحظهٔ بنشسته   سخت بیدردی ز درد انتظار ما مپرس

سوزن عیسی بیار و رشتهٔ مریم بیا   ورنه دیگر حال جیب تار تار ما مپرس

صبح و شام ماست یکسان تا جدائی از نظر   همچو چشم کور از لیل و نهار ما مپرس

گر کشیم آهی تو ای آئینه رو معذور دار   جبری عشقیم آه از اختیار ما مپرس

گلبن دردیم آب از اشک حسرت خورده ایم   میشود رنگت خزانی از بهار ما مپرس

ما بمردیم و بدل داغ غمت بردیم و تو   شمع بزم غیر گشتی از مزار ما مپرس

برد از جا کوه را یک لمعهٔ دیدار او   ما که برگ کاه باشیم از قرار ما مپرس

بود تا جانی به تن کردیم **واقف** جانکنی
کارها چون کوهکن بین مزد کار ما مپرس

گرده ام مانند مجنون خویش بیابانی و بس
برگزیدم از برای گریه دامانی و بس

از کجا هر صبح صرف چاک سازم عیب تو
کز عدم آورده ام چون گل گریبانی و بس

تا توانم سبز کردن خار صحرای جنون
از خدا چون ابر خواهم چشم گریانی و بس

خلعت من گر تمام اجزا نباشد گو مباش
از برای چاک میخواهم گریبانی و بس

بی مروت از سر بالین **واقف** برمخیز
مانده در جان دادن این بیمار را آنی و بس

تمام چشم دلم شد بشوق آن نرگس
بسان موم که سازد کسی ازان نرگس

ز شوق این که بمالد بپای او دیده
فتند زگوشهٔ دستار گلرخان نرگس

بهر کجا که سرشکم چکید از یادت
دمیده هست سمن سنبل ارغوان نرگس

چو ترک چشم تو غارتگر بهار شود
بزیر خاک کند سیم و زر نهان نرگس

ردیف شین معجمه

ترا که گفت که مائل بسیر بستان باش
بهوش یک دو سه جامی خود گلستان باش

دلیل جوهر مردانگی بود تجرید
برهنه گرد و چو شمشیر مرد میدان باش

بزلف یار ترا هست اگر سر سودا
شکسته خاطر و آشفته و پریشان باش

سیاه چشم بدین سرمه کس سیاه کند
بدیده خاک در یار را نگهبان باش

نظر بیار چو از دیده رفت یار عزیز
درین معامله همچشم پیر کنعان باش

دمی بخدمت اهل نظر مکن تقصیر / ستاده بر در شان روز و شب چو مژگان باش

گذشت از سر دین بهر دختر ترسا / مرید سلسلهٔ عشق شیخ صنعان باش

اگر کسی بگریزد ز دشمنان بارے / ترا که گفت که از دوستان گریزان باش

چه عشق دست برآرد ز آستین واقف / قبول فیض طلب از خدا گریبان باش

گل کشد پا به برت دفتر زیبای خویش / سرو از سر بنهد پیش تو رعنائی خویش

من درین بادیه ام وارث مجنون که بنزد / دردم نزع بمن محضر شیدائی خویش

[illegible]ف را گو که بپایم بنهد زنجیری / چه سرگشته شوم از سر سودائی خویش

آسمان گشته چشمت شده از بس نظاره / گر کند لعل تو اظهار مسیحائی خویش

[illegible] فهمانش هست بهرم محفل [illegible] / هیچ اندیشه ندارم ز تنهائی خویش

واقف از بار کند گرچه دو تا گردیده است / یا رب او را تو بیاموز یکتائی خویش

سر جدا میکنم خود از تن خویش / چند باشم وبال گردن خویش

گل چراغ از رخت کند روشن / چون نه نازی به رنگ روغن خویش

دیده ام چون تو قاتلی چکنم / نشوم گر رضا بکشتن خویش

در خور سنگ نیست شیشهٔ من / سخت شرمنده ام ز شیون خویش

میدهد بوی یار از جیبم / بعد ازین دست ما و دامن خویش

در هوای قفس کنم پرواز / خوش نمی آیدم نشیمن خویش

غیر پیمانه پیش کس واقف

خم مکن همچو شیشه گردن خویش

نه رسم جهد از شست دلم ناوک آهی	ای سخت کمان ترک جفا کیش بیندیش
در حسن توانگر شده دیده بد دور	از غارت صبر من درویش بیندیش
فهمیده قدم نه بره پر خطر عشق	زان پیش که پایت رود از نیش بیندیش
تا چند بباز یچه کنی زلف پریشان	دل را مرسان این همه تشویش بیندیش
ای ساده رخ از دود دل سوخته جانم	زان پیش که آید بر خت نیش بیندیش

هر کس کند اندیشه زبیگانه تو واقف
گر صاحب اندیشه از خویش بیندیش

چه خیال است که سنجاب کنم بستر خویش	اخگرم من که روم خواب بخاکستر خویش
بردن نامهٔ ما سوختگان کار تو نیست	ای کبوتر نشوی دشمن مشت پر خویش
مور خط گر چه ستاند ازشکرش دادم را	میزنم دست همان همچو مگس بر سر خویش
کم هی بود که و اگشت مرکارم چو سپند	رقص شادی کنم از سوختن اختر خویش
گر زنش نیست ببیاران لباسی چه عیان	جامه را تنگ کشیده است چرا در بر خویش
ای پسر جلوهٔ مستانهٔ دلکش داری	سزد از تاک کند نام زدت دختر خویش
جیرتم سوخت ندانم زکدامی چمن است	گل داغی که تو ای شمع زدی بر سر خویش

میتوانی که بری گوی سعادت واقف
گر توانی شدن از زلف رقه داور خویش

صد وعده میگرفتم از یار جائی خواهش	گر بودی اغنیا هم برزندگانی خویش
از دو لبش بر استانش سعی کشتم شب و روز	ترسیم که سنگ کردم از سخت جانی خویش

چون شمع بزم او را آتش زبان ببینم / آتش بجانم افتد از بی زبانی خویش
هرگز نمیتوانم از خاطر تو رفتن / هر لحظه شکر گویم بر نا توانی خویش

آخر بکارم آمد بار گناه واقف
گشتم به بحر رحمت غرق از گرانی خویش

ردیف صاد

بهر جا آن سهی بالا کند رقص / قیامت خیزد و برپا کند رقص
مبارک سوختن وارستهٔ را / که در آتش سپند آسا کند رقص
دلم بیر قصد از ذوق لب او / چو صوفی کز پی حلوا کند رقص
تو چون بر مسند دیبا نشینی / ز شادی صورت دیبا کند رقص
کند روشن دل از آزادگی حال / شرر چون جست از خارا کند رقص
باین بالا تو چون در رقص آئی / ملک در عالم بالا کند رقص
کشیدم پای در دامان تمکین / نه رقصم گر همه دنیا کند رقص
چو مجنون گرد بادی را ببیند / بیاد محمل لیلا کند رقص

دهی گر وعده تو زخمی واقف را
ز شادی از همه اعضا کند رقص

ردیف ضاد

چون ما جرای هجر بجانان کنیم عرض / گریان شویم و قصهٔ طوفان کنیم عرض

شناگسته نثار تو نقدی بکیسه نیست — افتد اگر قبول دل و جان کنیم عرض
گاهی جدا ز جمع رقیبان نمیشوی — پیشت چگونه حال پریشان کنیم عرض
ما طول و عرض قصه خود را نداده ایم — این یک دو سطر را بجانان کنیم عرض
آبد بشور از اثر بخت شور ما — گر زخم خویش را به نمکدان کنیم عرض
آیینه وار ساده ز لفش تکلفیم — در خانه هرچه هست بمهمان کنیم عرض
خندان چو گل بیا که بگوشت گداز دل — شبنم صفت بدیده گریان کنیم عرض
شاید که ره دهد بدرون سرای او — درماندگی خویش بدربان کنیم عرض
تعلیم رحم سود ندارد بغمزه اش — بر کافر فرنگ چه ایمان کنیم عرض
واقف دوای ما بلب او حواله است — ما درد خود چرا بطبیبان کنیم عرض

ردیف طاء

از دامگاه دهر رمیدم باحتیاط — دامن ز خار زار کشیدم باحتیاط
آخر مرا گذار بدام و قفس فتاد — هرچند ز آشیانه پریدم باحتیاط
از بس که داشت آئینه روی او صفا — در پیش یار آه کشیدم باحتیاط
ناصح نگشت یک سخنت دلنشین من — صد بار گفته تو شنیدم باحتیاط
آخر ز من نشست غبار بخاطرش — در کوی او اگرچه طپیدم باحتیاط
در نوش بس که تعبیه نیش دیده ام — آن لب شب وصال مکیدم باحتیاط
تا کار من به نرگس جادوی او فتاد — بر خویش آن نگاه دمیدم باحتیاط

رسوای عالمی شدم آخر برنگ صبح
واقف اگرچه جیب دریدم باحتیاط

راه دل را میکند آن یار بی‌پروا غلط
گرچه نتوان کرد راه خانهٔ خود را غلط

بس که از بیماری دل نقش بستر گشته‌ام
میکنند همدم مرا با صورت دیبا غلط

نسخهٔ سوز و گداز این هوس سرمایگان
چون کتاب کیمیا دیدیم سرتاپا غلط

در بیماری عاشق چه میداند طبیب
خون غلط بلغم غلط سودا غلط صفرا غلط

ای برای وصل او تعیین جا کردن عبث
وعدهٔ آن بیوفا اینجا دروغ آنجا غلط

ز غلط مست دو از بست شناسد بیجا ست
در حساب دوستیها گر کند صد جا غلط

مقصدم چون نیست غیر از سیر اقلیم جنون
مغتنم واقف کنم گر راه دهند غلط

ردیف عین

آنکسی که کند یکدل پریشان جمع
دهند اجر کسی که کرده قرآن جمع

چنانکه قافله یکجا شود بمنزلگاه
شده است لخت دل و اشک من بدامان جمع

همیشه میخلد این آرزو مرا در دل
که خارهای ره او کنم بمژگان جمع

صبا ز آمدن او مگر رسانده خبر
که بلبلان همه گشتند در گلستان جمع

برای بردن مکتوب او سلیمان وار
شده است بر سر مرغ فوج مرغان جمع

سینه این دل دیوانه سخت مضطرب است
خبر دهید کجا گشته اند طفلان جمع

ز عشق تو شده اوراق صبر برگ خزان
بیا که تا شود این نسخهٔ پریشان جمع

بیا حساب غم و عیش یکره از من پرس — که من برای تو این خرج کرده ام آن جمع

هزار پاره چو گل گرچه کرده ام واقف
هنوز خاطر من نیست از گریبان جمع

ردیف غین

زان پیشتر که گل کند از برگ لاله داغ — کردند لخت لخت دلم را حواله داغ
منزل بکوی سوخته جانان خریده ایم — ما را بجای مهر بود بر قباله داغ
در هر رساله که نویسند سوز من — چون برگهای لاله شود آن رساله داغ
آن بیقرار سوخته جانم که میکنم — همسایه را تمام شب از آه و ناله داغ

واقف ز محرمان کهن سال در جهان
صد ساله درد دارم و هفتاد ساله داغ

گر نسوزد شام مرگم کس بخاک من چراغ — کرده ام در زندگی از داغ دل روشن چراغ
خانه نتوان ز آتش همسایه روشن ساختن — میروم تا آورم از وادی ایمن چراغ
آتشین داغ دلم از رخنهٔ پهلوی من — مینماید آنچنان خود را که از روزن چراغ
میروی غمخانه ام تاریک می ماند مرو — باش تا از آتش رویت کنم روشن چراغ
تا تو رفتی از گلستان تیره شد احوال گل — اینچنین باشد بلی در مجلس شیون چراغ
خون من بر خاک میریزی نمیدانی که هست — رنگ رخسار ترا روشن از این روغن چراغ
یار دلسوزی درین ظلمت سرا چون داغ نیست — سوخت بر سر همچو شمعم تا دم مردن چراغ
بسته ام از لاله و گل دیده بی دیدار (?) دوست — زانکه با چشم رمد دیده بود دشمن چراغ

کی توانم خانهٔ احباب را تاریک دید
من که واقف می برم بیرون ز بزم خویش چراغ

بعشق مردم و از درد سر شدم فارغ
ز اشک شام و ز آه سحر شدم فارغ

رساند خاک قناعت مرا آب بقا
وگر ز منت خشک خضر شدم فارغ

تو هم بسر با حضر خویش را بیا ای دل
که من ز خوردن خون جگر شدم فارغ

علاج درد سرم سخت درد سر میداد
ز بس گذشتم و از درد سر شدم فارغ

ردیف فاء

بی برگ شد ز باد خزان شاخسار حیف
باشید صحبت گل و بلبل هزار حیف

ای تیر یار نیز گذشتی ز پهلویم
نه نشستی آنقدر که کنم جان نثار حیف

همراه بوالهوس چه قدر گرم میخورد
دامن کشان گذاشت از این خاکسار حیف

ای آنکه بر گریستنم خنده میزنی
با دود دل نیفتاده هست کار حیف

خجلت ز روی خامهٔ نقاش میکشم
صورت نه بسته هست ز پا هیچ کار حیف

همچون حنا اگرچه فتادم ز پای او
نگذشت واقف از سر خونم نگار حیف

کاری خدا پسند نکردم هزار حیف
یک کار سودمند نکردم هزار حیف

بند قبا گشادی و صبحی عجب دمید
دست دعا بلند نکردم هزار حیف

آن دم که رفت بر سر آتش ببزم او
همراهی سپند نکردم هزار حیف

زلفت گشاده بود کمندی بقصد صید
سر در سر کمند نکردم هزار حیف

آن زلف مار بود گرفتم ز سادگی
اندیشه از گزند نکردم هزار حیف

ردیف قاف

هرگز نشد دل ما یکدم بما موافق — پهلو تهی نمودیم زین یار نا موافق
عریان تنی نزیبد غیر از فقیر کس را — تنها بقامت من هست این قبا موافق
آنکس که پای وا کرد در عشق خوبچهر — دیگر نیفتد او را کفشی بپا موافق
زین جسم عنصری نیست یک لحظه جان من شاد — افتاده ام ز عمری در جای نا موافق

بیمار عشق واقف مشکل شفا پذیرد
گردد مخالفش آب چون شد هوا موافق

ردیف کاف

چو شاخهای درختی که شد ز سر تا خشک — ز آه سرد مرا گشته جمله اعضا خشک
شراب خرمی ای گل که ریخت در جام مست — درین چمن بود که بود سبزه‌ها چو مینا خشک
نداشت حرمت دامان پاک یوسف را — ندانم از چه نشد پنجهٔ زلیخا خشک
عجب مدار اگر از سموم نالهٔ من — شود چو پیکر مجنون درخت صحرا خشک
نماند قطره اشکی بدیده از تف آه — قیامتست تو گوئی که گشته دریا خشک
بر آن ورق که نوشتم حدیث دیدهٔ تر — در آفتاب قیامت نگردد اصلا خشک
دگر مدار ز من چشم شعر تر واقف — دماغ من شده از فکرهای بیجا خشک

هر کمر نوشته از لخت جگر دارد اشک — ما سفر کوی که یارب نظر دارد اشک

قطرهٔ آب بود در نظر بید ردان — لیک در دیدهٔ ما قدر گهر دارد اشک

هست امروز برنگی که ندیدم زین پیش — از دل خون شدهٔ ما شاید که خبر دارد اشک

نیست معلوم بیاد نمکین خندهٔ کیست
واقف این شور غریبی که بسر دارد اشک

فرود آمدی در دل مبارک — ترا ای ماه این منزل مبارک

من ای همدم فگندم دل بدریا — مرا آسایش ساحل مبارک

محبت گفت تا خون شد دل من — که حل شد عقدهٔ مشکل مبارک

طپید نهان تماشا میکند یار — مبارک ای دل بسمل مبارک

من ای همره ز پا افتادم از ضعف — ترا همراهی محمل مبارک

ردیف لام

روز ازل که گشت غمت آشنای دل — دل مبتلای غم شد و غم مبتلای دل

طوفان گریه در گرو یک بهانه است — از من مپرس حال کسی ماجرای دل

دل پاره پاره کرده بزاغان صلا دهی — گر قدر دل به پیش تو نیست وای دل

ترسم که تاب پرسش فردا نیاوری — امروز یک دو بوسه بده خونبهای دل

همچون سپند پیش تو ای مختصر پسند — ورنه ناله تمام کنم مدعای دل

بیرون روی ز خانه که آیینه بی دماغ — خوش کرده‌ای برای چه کلفت سرای دل

می نالم از برای دل و میکنم دعا — یارب کسی مباد اسیر بلای دل

زانسان که طفل در پی دیوانه می فتد
اشکم برهنه پای دوید از قفای دل

او پهلویم کجا بنشیند که از غرور
پیکان او دمی نه نشیند بجای دل

جانان بیا ببین که چسان میدهم آب
از گریه لخته‌های جگر پاره‌های دل

واقف مپرس حاصل سودای لف ما
یعنی خریده ایم بلائی برای دل

هر چند که با من است این دل
آماده رفتن است این دل

در کوچهٔ عشق خانه دارد
بنیاد کش من است این دل

با سنگدلان گرفته الفت
شایان شکستن است این دل

زنجیر مرا اگر بجنبان
آماده شیون است این دل

خورد از تو فریب دوستی‌ها
با خویش چه دشمن است این دل

از سنگ جفا نمی هراسد
گویا که ز آهن است این دل

عمریست که در هوای آن لف
زنجیر بگردن است این دل

واقف تا کی ز دل شکایت
آخر چه کردن است این دل

کی درد با فسانه و افسون رود از دل
هرگز نه زود گر بمثل خون رود از دل

غم نیست گر از درد تو ام خون رود از دل
ترسم که با آن درد تو بیرون رود از دل

هرگاه کند گریه‌ام از یاد تو طوفان
سیحون ز جگر آید و جیحون رود از دل

ترسم چو باین حال مرا یار به بیند
غمگین رود از دیده و محزون رود از دل

آنرا که بعشق من و حسنت نظر افتاد
لیلی رود از خاطر و مجنون رود از دل

در جان من آتش زده خویش غافلی انا ه | ملذار که این دود بگردون رود از دل

واقف بحضور تو چنان مضطرب افتد
کز بزم برون ناشده بیرون رود از دل

اگر گوش کنی ترانهٔ دل | بیرون نروی زخانهٔ دل
آشفته مساز زلف خود را | ویران مکن آشیانهٔ دل
امشب همه شب نخفته چشمم | از زاری عاشقانهٔ دل
تا زلف دراز دلبران هست | کوته نشود بهانهٔ دل
ترسم خوابت بدیده سوزد | جانا مشنو فسانهٔ دل

واقف دلدار در دل تست
سے نال بر آستانهٔ دل

از جنگ تو شدم من دلتنگ منفعل | صلحی بکن کنون که شود جنگ منفعل
شرمنده شو زخود که باین سیم پیکری | داری دلی که هست از و سنگ منفعل
بر اشک سرخ گوشه زدم نظر نه کرد | گشتیم پیش یار بهر رنگ منفعل
هر خس شگفته است چو گل در حریم او | من مانده غنچه سان بدل تنگ منفعل
دارم به پشت خم بر آن یار دلنواز | آن زار ناله که شود چنگ منفعل

واقف بشی گذشته ز آهنگ ناله است
تا صبح بود مرغ شب آهنگ منفعل

ز من برد آن دو چشم سرمه سا دل | دو میل افتاده آه از من جدا دل
بداغ دوری غم شد آشنا دل | خوشا دل حبذا دل مرحبا دل

ندارم عقدهٔ مشکل سوای دل — برم پیش که مشکل کشا دل
حسرت گردم باین کم التفاتی — چه از بسیاره میخواهد مرا دل
جوابش چیست فردا جان زیبان — گر آویزد بدامان شما دل
بجوشش میکند هر لحظه بازی — نمیدانم چه داد دیده با دل
دگر مشکل که بینم در کنارش — که با دریای غم شد آشنا دل
الهی خانهٔ هجران سیه باد — کزو شد بی چراغ از دیده ها دل
کجا بگریزد از جور و جفا بت — غلام حضرت مهر و وفا دل
بهیچ افسانه و افسون نشد رام — ندانم در برت سنگ است یا دل
من و تو گر ز هم دوریم غم نیست — که از دل راه نزدیکست تا دل
بلائی همچو عشقم بر سر آورد — چنین خواهد ز جانم انتقامی دل
باستقبال تیرش یک سر تیر — رود از سینه بیرون پیشوا دل

زبیقدری درین بازار واقف
نمیگیرد کسی از دست ما دل

ز شیون دل غنچه آزرد بلبل — اگر بوی از درد من برد بلبل
بیادت سحر در چمن ناله کردم — بدردی که افسرد گل مرد بلبل
بگلشن گل زیب دستار کردم — قیامت مرا بر سر آورد بلبل
فگندم ز سر زود گل را وگرنه — ز شیون مرا مغز میخورد بلبل
بهار است در گلستان نیست شوری — چه افتاده یارب مگر مرد بلبل
مرا در چمن دید و بهر خوشی آمد — بمنقار مشت گل آورد بلبل

بر همنوایان گلزار واقف
زمن از مغنان این سخن بر بلبل

پیر و م هر سو دوان از دست دل	مو کنان پویه کنان از دست دل
گرچه گردیده است پا بر آبله	میبگریزم همچنان از دست دل
همچو اشکم نیست در دست اختیار	گشته ام مطلق عنان از دست دل
دل مرا چون دشمنان از پا فگند	الغیاث ای دوستان از دست دل
میخورد دل خون من زان میکشم	ناله های خونچکان از دست دل
گشته ام در دیدهٔ مردم سبک	زیست بر من شد گران از دست دل
در جوانی پیر گشتم از غمت	شد بهار من خزان از دست دل
تا بزانو پای در گل مانده ام	بر سر کوی بتان از دست دل
اشک و آهم رخنها افگنده است	در زمین و آسمان از دست دل
دلگرفته رفته بودم از درت	آمدم اکنون بجان از دست دل
دل بگیر از دست من کافتاده ام	در عذاب جاودان از دست دل
گفتی از دست که میناای چنین	ای شفیق مهربان از دست دل
دل بفریاد و فغان از دست تو	من بفریاد و فغان از دست دل
عرض دارم دوستان ار بشنوید	داستان بر داستان از دست دل
میکند هر لحظه تکلیف قفس	میگذارم آشیان از دست دل
در سر سودای زلفش نقد جان	رفت آخر رایگان از دست دل
غنچه آسا در خیال آن دهن	تنگ شد بر من جهان از دست دل

میرسانم گوشهٔ ابروی بهم
گر مرا بودی امان از دست دل

ناز ابرویش کشیدن ناتوان
پشت طاقت من کمان از دست دل

رنگ عشقست انکه گردیده سست تنگ
دل ز دست جان و جان از دست دل

میبرم منزل بمنزل در رهش
چون جرس زاری کنان از دست دل

دل پی ابرو کمانان رفت و جان
تیر غم را شد نشان از دست دل

واقف از عالم چو شد گفت او حدی
ای مسلمانان فغان از دست دل

یار طنازوای بر من و دل
بخت ناسازوای بر من و دل

من و دل بر درش چها کردیم
در نشد بازوای بر من و دل

من و دل ساده دان حریف قمار
پر دغابازوای بر من و دل

من و دل تا شدیم صرف نیاز
او همه نازوای بر من و دل

دلربایان ز چشم و لب دارند
سحر و اعجازوای بر من و دل

گر تو قانون ناتلنگی را
میکنی سازوای بر من و دل

چشم او کرده از پی شلتاق
ترکی آغازوای بر من و دل

اشکم آخر درید از طفلی
پردهٔ رازوای بر من و دل

هیچ شرمی نکرد از رویم
رنگ غمازوای بر من و دل

آمد آن شوخ تیغ کمان **واقف**
ناوک اندازوای بر من و دل

ربودی جان من زین دل از آن دل
چه خواهی کرد آخر یک جهان دل

بگوئی یار بنگر یک جهان دل — فتاده از زمین تا آسمان دل
بگویش میبرد از من نهان دل — مرا دشمن بجان شد دوستان دل
چه سازد گر نسازد با جفایت — ستمکش دل زبون دل بی زبان دل
دلش بیرحم و چشمش مست و خونریز — خدا حافظ ازان چشم و ازان دل
گرفتم دل گرفتم زود لیکن — بمن کی میگذارد دلستان دل
دل از من کنده پیوستی باغیار — عبث بهر تو عمری کنده جان دل
بود سرگشته یادت چو تسبیح — بصحرای طلب یک کاروان دل

من از وی داد خود را می ستاندم
اگر **واقف** نبودی در میان دل

ایکه هرگز نکنی چارهٔ بیماری دل — نرسیده است بگوش تو مگر زاری دل
حق همسایه فراموش نمی باید کرد — ای جگر خون نشود در گریه بیاری دل
میدهم یاد بمرغان چمن شیون را — سرکنم ناله چو از درد گرفتاری دل
تو نداری غم دل لیکه خیال تو ز لطف — هست در لحظه نهان از تو بغمخواری دل
تا شبی دولت دیدار تو بینم در خواب — از خدا میطلبم دولت بیداری دل
کس نیاورد نشان از دل گم گشتهٔ من — جان برآید مگر اکنون بطلبگاری دل
کوه غم از نظرت چون پر کاهست سبک — چه کنم پیش تو اظهار گرانباری دل
دارد آن طرهٔ طرار سر دل بردن — آه تا چند توان کرد خبرداری دل
من دیوانه بر آن زلف بسی میلرزم — ترسم از هم گسلد سلسله بیداری دل
بتر غم بر دل عاشق ز درون می آید — هست بیفائده این سینه سپرداری دل

گرچه از تشنگیم جان بلب آمد واقف
صبر کردم ز عقیقش بجگرداری دل

دل بردی و چها که نکردی بجان دل — واپس بده دلم تو نه قدردان دل
این جورها که میکنی اکنون بجان دل — هرگز نبود جان کسی در گمان دل
از پهلویش خدنگ بلا را هدف شدیم — یارب ز روزگار برافتد نشان دل
از من مپرس حال دلم را ز دل بپرس — بیگانهٔ دلی تو چه دانی زبان دل
بر زلفش ای نسیم تو آهستگی گذر — ویران مکن نشیمن جان آشیان دل
جانا گرت خیال خریداری وفاست — زین نوع هست جنس بسی در دکان دل
او میرود سوار و رقیب است در رکاب — نتوان نگاهداشتن اکنون عنان دل

دلدار در دل است خبر میکنم ترا
واقف مرو بجای دگر ز آستان دل

از بس براه شوق تو شد بیقرار دل — می افتدم قدم بقدم از کنار دل
از خویش رفت ز آمد پیغام یار دل — دیوانه گشت باز ز بوی بهار دل
چشم بد از تو دور که از روی و موی تست — حیران هزار دیده پریشان هزار دل
شرمی بکن که جور و جفایت ز حد گذشت — تا کی شود ز مهر و وفا شرمسار دل
غیری نشست چشم براهت نیامدی — برخاست عاقبت ز ره انتظار دل
بی اختیار رست دلی باز داشتم — روزی که کرد عشق بتان اختیار دل
زین دیده یکدو قطرهٔ خون ادریغ داشت — ما را شب فراق نیامد بکار دل
دل در دیار یار نیرزد بهیچ بیم — زان بر گرفته ایم ز یار و دیار دل

تا دید روی عشق دلم در بلا فتاد
واقف ما این بلا زکجا شد دوچار دل

گر کنی علم خامشی تحصیل
فارغ از گفتگو شوی بی قیل

بار شد بس که زندگی بی تو
نفسی میکشم بجبر ثقیل

رنگ عشرت ز آسمان مطلب
کس نخورده است باده از خم نیل

شکوهٔ زلف یار کوته کن
زانکه لاطائل است این تطویل

هر سری نیست لائق داغت
که بهر گل نمیرسد اکلیل

همدم کس مباد درد فراق
روح میکند بدم تحلیل

دست از خود بشوی و حاضر شو
عشق گسترده است خوان خلیل

سخنی چند گفتنی دارم
باش در کشتنم مکن تعجیل

از برای جواب مدعیان
دل به بزمش گذاشتیم وکیل

بر مزارم که مرده ام ز خمار
شیشهٔ باده می نهد قندیل

نوبت ماست حالیا واقف
همدمان کوفتند طبل رحیل

کرده اظهار غمم پیش تو صد بار خجل
گشتم از کم شنویهای تو بسیار خجل

شربت خون دل ما رگ تلخی دارد
زین سبب هستم ازان نرگس بیمار خجل

خانه آراستم امشب که تو خواهی آمد
نامدی آه شدم از در و دیوار خجل

زینکه از پرده برافتاد محبت واقف
یار محجوب ز من گشت و من از یار خجل

خواهم شود از پیچ و خم زلف رها دل / تا چند بود دلبستهٔ این دام بلا دل

آسوده ز سرگشتگی آن روز که آورد / رو جانب ابروی تو چون قبله‌نما دل

عمریست که دارد بزنخدان تو ادل / فریاد که در چاه فگندست مرا دل

بر باد مده دفتر جمعیت خود را / چون غنچه پریشان مکن از کسب هوا دل

برداشته از پهلوی من بسکه ستمها / چون تکمه گرفته است گریبان مرا دل

از شوق در این قافله چون دانهٔ تسبیح / آید بسر راه تو دل را ز قفا دل

خواهد که دل از دست تو واقف بستانم / تا چند ز دست تو کشد جور و جفا دل

ردیف میم

از تو در کون و مکان هنگامهٔ عشق است گرم / از زمین تا آسمان هنگامهٔ عشق است گرم

از فروغ طلعت یوسف ز کنعان تا بمصر / کاروان در کاروان هنگامهٔ عشق است گرم

از شرر تا اخگر از داغ تو در تاب و تب است / در دل خورد و کلان هنگامهٔ عشق است گرم

در گرفتاری و آزادی فغانم آتش است / از قفس تا آشیان هنگامهٔ عشق است گرم

برف پیری گرچه ببارد بهم او بر سرم / در دل من همچنان هنگامهٔ عشق است گرم

سرد شد بازار قیس و کوهکن بر کوه و دشت / در دیار ماهمان هنگامهٔ عشق است گرم

در بهشت افتادم و سوز دلم تسکین نیافت / همچو دوزخ جاودان هنگامهٔ عشق است گرم

سر بسر نتوان شمردن سوز ما را همچو شمع / تا بمغز استخوان هنگامهٔ عشق است گرم

راست میگویم بعشق پیر واقف این سخن / کز تو امروز ای جوان هنگامهٔ عشق است گرم

ز گلزار تمنا حسرت بسیار می آرم / رقیبان دامن گل من دل پر خار می آرم
بیاد لعل جان بخشت چو شبها سر کنم زاری / مسیحا را ببالین دل بیمار می آرم
من آن مرغم که جای برگ گل در آشیان خود / برغم عندلیبان شعله در منقار می آرم
ز زلف یار نتوانم گرفتن دل بصد افسون / اگر چه مهره بیرون از دهان مار می آرم
کند استاد هنر چاره شاگرد بیچاره را / شکایت از فلک ناچار پیش یار می آرم
بحالم صورت دیوار هم در گریه می آید / چو گریان از غم او روی در دیوار می آرم

بشور طرفه می آیم ز اقلیم سیه روزی / چو ابر تیره **واقف** گریه های زار می آرم

درد دلی به پیش تو اظهار میکنم / کارم بجان رسیده بناچار میکنم
تا از ادیب غم الف آه خوانده ام / در گوشه می نشینم و تکرار میکنم
میگویمش که میرسد از آسمان مسیح / زینسان تشفی دل بیمار میکنم
گفتی ز دیده سیل چرا میکنی روان / پست و بلند راه تو هموار میکنم
ناصح تو دردسر چه کنی در ملامتم / من خود بخود ملامت بسیار میکنم
غربت ببرد غم از دل غمدیده وطن / منهم سفر ز کوی تو یکبار میکنم
خواهد نمود خانه همسایه را خراب / این گریه ها که در پس دیوار میکنم

واقف بکنج غمکده شبها ز بیکسی / اظهار غم بصورت دیوار میکنم

تا سیمبرے بهم رسانم / رفتم که زری بهم رسانم
گر تو دگری بهم رساندی / منهم دگری بهم رسانم

فریاد کنان روم بهر سو — تا دادگری بهم رسانم
ناصح سر حرف وا مکن باش — تا گوش کری بهم رسانم
داغم مکن ای فراق رحمی — تا من جگری بهم رسانم
تا ذوق کنم ز سنگ طفلان — شوریده سری بهم رسانم

رفتم به تلاش درد **واقف**
شاید قدری بهم رسانم

دل را اگر بناله کشیدن در آورم — رنگ از رخ فلک بپریدن در آورم
جایی که سر کنم سخن از اضطراب دل — سیماب کشته را بطپیدن در آورم
رحمی بدل فسرده کیم ای گداز عشق — کاین خون مرده را بچکیدن در آورم
از عشق حکم دمزدنم نیست ورنه کی — صبح نشور را بدمیدن در آورم
شیرین لبی عنان من از کف ربوده است — گلگون اشک را بدویدن در آورم
از لطف میفروش گرت باخبر کنم — زاهد ترا بباده خریدن در آورم

واقف ز قامتش بچمن حرف گر زنم
شمشاد و سرو را بخمیدن در آورم

تاب بیمار دل زار ندارم چکنم — طاقت خدمت بیمار ندارم چکنم
اگر از داغ فراق تو کنم شکوه مرنج — بیدلم صبر جگردار ندارم چکنم
گلها ز هر زبان آبله خونین شد — رخصت وجرأت اظهار ندارم چکنم
هیچ گفتن نتوانم ز دهان و کمرش — خبر از عالم اسرار ندارم چکنم
آن جوان رفت و من از ضعف زمین گیر شدم — پیرم و طاقت رفتار ندارم چکنم

گر شوم آب ز دیدار تو عیبم نکنند
تاب آن آتش رخسار ندارم چکنم

خود فروشی ست درین عهد تجارت لیکن
طاقت یار خریدار ندارم چکنم

من گرفتم که تو برداشتی از چهره نقاب
دیدهٔ لائق دیدار ندارم چکنم

مفلسم هیچ ندارم که کنم رهن شراب
چکنم جبه و دستار ندارم چکنم

میکنم شکوه ازین باغ ولی معذورم
گل بسر نیست بپا خار ندارم چکنم

باغبانم نه بدر ره بگلستان واقف
چشم بر رخنهٔ دیوار ندارم چکنم

فتادم بر در دل خانهٔ یار است میدانم
چو آئینه تجلیگاه دیدار است میدانم

دل جانانه از عشقم خبردار است میدانم
ولیکن با تغافل حسن را کار است میدانم

نه از رحم است گر در کشتنم تاخیر فرمودی
که شمشیر ترا از خون من عار است میدانم

بسوی وادی مجنون چرا دل را بلایاستم
بکار خویشتن دیوانه هشیار است میدانم

ز حرف سخت ناصح خاطر من کی گران گردد
سر شوریده ام را سنگ در کار است میدانم

فریبم میدهی کوچک دلم دانسته زاهد
ترا این سر بزرگیها ز دستار است میدانم

مرا بگذار با آن شوخ و بگذر از سرم ناصح
جفا کار است می بینم دل آزار است میدانم

تغافل بر طبیبان میزنم با وصف بیماری
طبیب درد من آن چشم بیمار است میدانم

همین دم میکنم تسلیم گر از بنده جان خواهی
توقف چون نمایم مال سرکار است میدانم

نریزم خون دل را پاس چشمت هست منظورم
که این یک شیشه شربت حق بیمار است میدانم

ازان من بی تکلف میکشم بار جفایش را
که تکلیف وفا بر خاطرش بار است میدانم

ترا آزرده گر از سرگرانی ناز نفروشی
که چون یوسف ترا شهری خریدار است میدانم

دل صد چاک تا رفت از کفم واقف بجز نادم
که در گیسوی او این شانه در کارست میدانم

دلم بزلف کسی مبتلاست من چکنم — نصیب او ز قضا این بلاست من چکنم
ز درد دل بر آن بت شکایت آوردم — شنید و گفت که این از خداست من چکنم
چو گفتمش نرسیدی بداد من ای ماه — بگفت طالع تو نارساست من چکنم
به پیش من عبث ای دل ز زلف یار منال — ترا بلای خدا در قفاست من چکنم

مرا ز گریه ملامت چه میکنی واقف
میان دیده و دل ماجراست من چکنم

یار ناپایدار را چه کنم — عمر بی اعتبار را چه کنم
من و آن نیستی اصلی خویش — هستی مستعار را چه کنم
من گرفتم که ساختم با بخت — بخت ناسازگار را چه کنم
ساخت در هجران مرا رسوا — دیدهٔ اشکبار را چه کنم
دل اگر خوش کنم بوعدهٔ وصل — کاهش انتظار را چه کنم
روزگارم گذشت در گردش — گردش روزگار را چه کنم
گر بدستم فتد برنگ حنا — چه کنم آن نگار را چه کنم
نه بوصلست سازشم نه بهجر — طبع ناسازگار را چه کنم
گر نریزم ز دیده اشک چو ابر — دل دریا مدار را چه کنم
گر کنم صبر ضبط آه کنم — اشک بی اختیار را چه کنم
گر تو ام ناامید میسازی — دل امیدوار را چه کنم

گر نه دیوانگی کنم واقف
خود بفصل بهار را چه کنم

گر رسم روزی بغمخواری که میخواهد دلم
سر کنم از گریه طومار که میخواهد دلم
ابر کو تا گریه زاری کنم از رشک او
انجا الفت هست همکاری که میخواهد دلم
گر چه بلبل گوش بر حرف من اندازدگی
سر کنم شوریده گفتاری که میخواهد دلم
گر فند تاری بکف از زلف کافرکیش او
میتوانم بست زناری که میخواهد دلم

خویش را واقف بدست او فروشم دیگر وار
گر شود پیدا خریداری که میخواهد دلم

هر دم از درد دگر میگریم
گه دل و گاه جگر میگریم
یکدم از گریه نباشم فارغ
روز و شب شام و سحر میگریم
غیرت هست که من از دستت
میزنم دست بسر میگریم
اینقدر خنده بحالم نکنی
گر بدانی چه قدر میگریم
تا چه آید بسر دل امروز
که ز دیروز بتر میگریم
آستین دور بدار از چشمم
یا خبر باش شرر میگریم
دل من خوی تو بید رد گرفت
سر کند خنده اگر میگریم
دارم از گریه چنان چشم اثر
منکه بر مرگ اثر میگریم
از خیال لب و دندان کسی
چه قدر لعل و گهر میگریم
آن کمر از کمر افگند مرا
اگر از درد کمر میگریم
قرة العین من ای یوسف حسن
رفته تا از نظر میگریم

شور اشکم زلب شیرینی است ‌ ‌ طفلم از ذوق شکر میگریم

واقف از یاد عقیق لب او
چه قدر خون جگر میگریم

نمی‌سازد هوای جز هوای خانهٔ خویشم ‌ ‌ مبر سوی چمن ای همدم از کاشانهٔ خویشم
من دیوانه دست افشان و پاکوبان روم آنجا ‌ ‌ زند زنجیر گر روزی صلای خانهٔ خویشم
برافروزد چراغ آسمان شادی داغ حرمانم ‌ ‌ اگر آن شمع خواند یک شبی پروانهٔ خویشم
ندارد غیر خون آنهم بود از جرعه کمتر ‌ ‌ برنگ لاله داغ از قسمت پیمانهٔ خویشم
ندارد طالعی زنجیر زلفش از سیه بختی ‌ ‌ پریشان حال در فکر دل دیوانهٔ خویشم

چه شد گر در نظرها روز افتاده‌ام واقف
نظیر مردم چشم چراغ خانهٔ خویشم

آزرده ز کوی یار رفتم ‌ ‌ یعنی بدل فگار رفتم
باز آمدنم دگر محال است ‌ ‌ رفتم چو ازین دیار رفتم
چون ابر بهار زین گلستان ‌ ‌ با دیدهٔ اشکبار رفتم
تا چشم بهم زدم درین راه ‌ ‌ از خود همچون شرار رفتم
آوارهٔ هر دیار گشتم ‌ ‌ زان دم که ز یاد یار رفتم
از وصل چه حاصلم که امشب ‌ ‌ او آمد و من ز کار رفتم
صحرا صحرا بیادت از خویش ‌ ‌ در قافلهٔ بهار رفتم
چندان رفتم بجستجویش ‌ ‌ کز خاطر روزگار رفتم
دلسوخته‌ئی چو خود ندیدم ‌ ‌ صد بار بناله زار رفتم

در راه طلب ز اشک خونین
واقف گلگون سوار رفتیم

نه بخواب آسوده گردد نه بیداری دلم
اضطراب عشق پیدا کرده بیزاری دلم

فصل گل آمد که تا از یاد ایام وصال
سر کند در سینه چون مرغ قفس زاری دلم

نام شمع و گل به پیش من مبر ای همنشین
داغ گردیده است از خوبان بازاری دلم

ظاهر از زنجیر زلفی بهر من آباد شد
در بر من میزند فال گرفتاری دلم

بخیه و مرهم چه کار آید مرا ای همدمان
خورده از مژگان شوخی خنجر کاری دلم

جنس غم را کساد بهائی ارزد بهیچ
میکند واقف بنقد جان خریداری دلم

بحال من نپردازی چه سازم
نمیسوزی نمیسازی چه سازم

بنم ساز خوش آواز محبت
گرم از لطف ننوازی چه سازم

دل از کف می بری رد اول
مقامر پیشه کم بازی چه سازم

دل و دین مرا بردی بغارت
همان ترکانه می تازی چه سازم

نهان در پردهٔ دل بود رازم
سر شکم کرد غمازی چه سازم

شدم یکسان بخاک رهگذارت
گذر بر من نیندازی چه سازم

وفا بازیست کارت با حریفان
بجز این بازی نمی بازی چه سازم

سپید از انتظارت گشت چشمم
بسیر مست می نازی چه سازم

برابیت کردم از دل خانه سازی
تو آتش گر براندازی چه سازم

چه سازم چارهٔ کار تو واقف
اسیر شوخ طنازی چه سازم

باشک شام و باه سحر چه چاره کنم — دل است باعث این درد سر چه چاره کنم

ز گریه در غم دل ابلهٔ میکنی منعم — بگو بجوشش خون جگر چه چاره کنم

بسان آینه واقف نو کرده ام خانه — گر از غرور بنیائی ز در چه چاره کنم

ز دست آن مژه خون میشوم علاجی نیست — شکست در رگ جان نیشتر چه چاره کنم

ز گریه ام جگر خاره آب میگردد — نمی کند بدل او اثر چه چاره کنم

ز یافت دم او بر سرم نمی آید — اگر نه عمر من آید بسر چه چاره کنم

مرا دماغ نمانده ست و طبع او نازک — شکایت از نگهش مختصر چه چاره کنم

دگر ز عشق شدم خوار در وطن واقف — اگر سفر نکنم نیز دگر چه چاره کنم

چون نارسا ز هر چند یار رمی نمائیم — یکره نوازشی کن بنگر چه خوش صدائیم

ما از میان مردم در وضع خود جدائیم — با درد آشنائیم بیگانهٔ دوائیم

طفلان سنگدل را یاران ز ما بگوئید — تا کی تغافل از ما دیوانهٔ شمائیم

با رنگ شادی و غم داریم طرفه ربطی — یک دست شیشه از خون یک دست در حنائیم

ما را بماتم و سور باشد خوش اختلاطی — با خنده قاه قاهیم با گریه هایهائیم

آهنگ تازهٔ عشق تعلیم کرده ما را — بلبل خموش گردد هر گه غزل سرائیم

با وصف تیره روزی چون خال بر رخ یار — با هر کجا که افتیم بسیار خوش نمائیم

رفتی و در قفایت بر خاک ره نشستم — برخاستن نداریم گوئی که نقش پائیم

با فوج بی نیازی بر قلب ما چه تازی — مشکل چنین دل ما سرشکر دعائیم

ای بخت بی حمیت چون کاسه گدایان — ما را ببر بهر در جام جهان نمائیم

واقف زکوی جانان ما را سفر چه امکان
هم بستهٔ وفائیم هم کشتهٔ جفائیم

ترا من با وفا دانسته بودم — غلط کردم جفا دانسته بودم
دلت دادم مسلمان زاده دیده — نه کافر ماجرا دانسته بودم
گمان بردم که خواهی دوست بودن — چنین دشمن کجا دانسته بودم
براهت پا ز سر کردم همان روز — که من سر را ز پا دانسته بودم
مرا در خانه یکدم نیست آرام — ره کویت چرا دانسته بودم
همانم کش بکف شمشیر دیدم — سرم از تن جدا دانسته بودم
بگوئی کار جان آخر شدی خوار — من از اول دلا دانسته بودم
برفتم کورکورانه دران کو — من آن را کربلا دانسته بودم
نگه بیگانه بودم آندم از غفل — که او را آشنا دانسته بودم
گمانم در حقش باطل برآمد — چها دیدم چها دانسته بودم
سیه شد روزم از اقبال زلفت — منش بال هما دانسته بودم
جهازم را تباهی کردی ای عشق — ترا من ناخدا دانسته بودم
دلا سرگشته ام کردی درین دشت — ترا من رهنما دانسته بودم

تو واقف رند شاهد باز بودی
ترا من پارسا دانسته بودم

بزندان غمت جز ناله و زاری نمیدانم — مرا آزاد کن قدری گرفتاری نمیدانم
مکن صیدم اگر از دیدنت در اضطراب افتم — که من پروانه ام ای شمع خودداری نمیدانم

اگر در شیشه داری خون دل ساقی لبالب کن
که چون اهل هوس من سعیها خواری نمیدانم

برو ای همنشین گر خوابت آمد بر سر بالین
که من چون شمع شبها غیر بیداری نمیدانم

ز بیدردی نگفتم سخت پیکان ترا هرگز
بحمدالله که آیین دل آزاری نمیدانم

شتابان از بر من میرود آن شوخ و میگوید
که من عمرم ره و رسم وفاداری نمیدانم

میفگن بر دلم زنهار بار سرگرانی را
من وحشی طبیعت نازبرداری نمیدانم

ببزم گلرخان عزت نمی‌یابد کسی واقف
تو از بهر چه واقف میکشی خواری نمیدانم

امشب که ز آتش غم جانانه سوختیم
آهی زدیم و بام و در خانه سوختیم

امشب چه حال بود که از یاد روی او
با شمع ساختیم و به پروانه سوختیم

در بزم می بیاد عزیزان گریم خون
از اختلاط شیشه و پیمانه سوختیم

تا کی نهیم داغ ز خامی بفرق خویش
ما از علاج این دل دیوانه سوختیم

روشن نشد بحرم و بیگانه سوز ما
ما خویش را بگوشهٔ ویرانه سوختیم

از ما بپرس حاصل افشاندن سرشک
در مزرع امید بسی دانه سوختیم

مردیم در حریم تو با داغ بیکسی
ای وای در وطن چه غریبانه سوختیم

همسایه چون بسوختن ما رضا نداد
رفتیم در محلهٔ بیگانه سوختیم

واقف مپرس حسرت ما را که چون چنین
پیش از ظهور جلوهٔ جانانه سوختیم

احوال خراب می نویسیم
نقشی بر آب می نویسیم

وصف رخ تو خط خونی آلود
با مشک و گلاب می نویسیم

سوز دل خویش سوی آن مست — از اشک کباب می نویسم
جز روی کباب بر ندیدنی نیست — بر پشت کتاب می نویسم
نامه بر رقیب من بگو بر شش — آیات عذاب می نویسم
هر ذرهٔ خاک درگهش را — خورشید جناب می نویسم
نامه‌ام بس شسته گرد از بس — با چشم پر آب می نویسم

واقف القاب دل که خون باد
رسوا و خراب می نویسم

منت از خون دل شراب دهم — وز جگر پاره ها کباب دهم
گنده از رشک موج گیسو را — چون سر زلف گره تاب دهم
عرق آلوده میروی بشتاب — باش تا چشمی از تو آب دهم
نالهٔ دل فتاده از آهنگ — گوشمالی به این رباب دهم
گر تو شمع و چراغ من باشی — ماه و خورشید را جواب دهم
در بساطم دل خرابی هست — به نوای خانمان خراب دهم
گشته ام معتکف به میخانه — جان به پای خم شراب دهم
تشنه آئی به خانه ام کاش — که شرابت بجای آب دهم
ساقی آن باده لطف کن که ازو — شیب را مژدهٔ شباب دهم
نتوانم دوید در جلوش — بوسه باری بران رکاب دهم
گشته گرد و ز رشک من سیماب — گر چنین داد اضطراب دهم
خوان دردی کشیده ام خواهم — که صلائی به شیخ و شاب دهم

زان کمر هیچ و دهن هیچ و بسی واقف
من چه دانستن هیچ و تاب دهم

این دل گم گشته را در زلف خوبان یافتم
بعد عمری یافتم لیکن پریشان یافتم

دل ز درد عشق بریان دیده گریان یافتم
منت ایزد را که من این یافتم آن یافتم

خواب دیدم کز نهال عیش می‌چینم ثمر
چون شدم بیدار لخت دل بدامان یافتم

وا شد دل کرد دنیا را بچشم من بهشت
تا شگفت این غنچه زندان گلستان یافتم

تا شدم صاحب مذاق آن تلخی دشنام را
شیرهٔ جان یافتم شیرین تر از جان یافتم

بوسهٔ زان دل گرفتم زخم دل را سود کرد
لخت را نازم که مرهم از نمکدان یافتم

لحظهٔ در خواب رفتم با خیال آن مژه
چون گشادم چشم لخت دل بدامان یافتم

بیخبر بودم ز دل کردم چو در کارش نظر
در سر این قطرهٔ خون شور طوفان یافتم

از دل خون گشته واقف عمرها کردم سراغ
اشک چندی عاقبت بر نوک مژگان یافتم

بگلشن وصف رویت کردم و گل را خجل کردم
حدیثی گفتم از موی تو سنبل را خجل کردم

بباغ از خار خار عشق آن سرو قبا گلگون
کشیدم نالهٔ قمری و بلبل را خجل کردم

همیشه میکشیدم ز تغافل پیش او خجلت
نگاهی وا کشیدم زو تغافل را خجل کردم

گذر کردم ازین دریا دلی بی منت گردون
زدم بر آب بیباکانه و پل را خجل کردم

ز من شرح پریشان حالی خود پیش او واقف
بنوعی شد ادا کان زلف و کاکل را خجل کردم

دادم اگرچه دست بکاری که داشتم
هستم دل آرمیده بیاری که داشتم

در حشر هم فتاده مرا از جنون عشق
این جا بگو دکان سر و کاری که داشتم

با آنکه رست از گل من صد هزار گل
از دل نشد برون دو سه خاری که داشتم

بر باد رفت عاقبت از خصمی خدا
در کوی یار مشت غباری که داشتم

رفت از دلم بدر چو در آمد غم فراق
بی‌خود گمان صبر و قراری که داشتم

از سبزهٔ خط تو سیاهی کنان رسید
یک عمر انتظار بهاری که داشتم

واقف ز گریه در جگرم گرچه نم نماند
دارم بدل هنوز بخاری که داشتم

با آن سیمین بدن تر بگذرانم
تکلف برطرف سر بگذرانم

بدست آورده ام شست سپیدی
که در نیرنگش بمحشر بگذرانم

مسیحائی مرا از من بگوئید
که من تا کی به بستر بگذرانم

دل افسرده را صد پاره سازم
کباب آسا با خنجر بگذرانم

کنم دعوی که فربه شد غم من
گواه این جسم لاغر بگذرانم

اگر دانم که راهی بشنود یار
دل و دین و سر و زر بگذرانم

بیاد چشم خوش دنبالهٔ او
جگر روزی بخنجر بگذرانم

ندارم هیچ واقف چون ظهوری
ولی دارم به دلبر بگذرانم

اشک را بافته ام پردهٔ وز خود چه کنم
چه کنم آه بلخت جگر خود چه کنم

کرده امید رهائی ز دل من پرواز
گر نریزم به قفس بال و پر خود چه کنم

از حسد باد بکویت نه برد گرد مرا
چون فرستم بتو یارب خبر خود چه کنم

گفتی از ناز که بسوز بداغم چون شمع — گر نه فرمان تو گیرم بسر خود چه کنم
گاه در زلف تو گه جانب سنبل نگرد — آه با چشم پریشان نظر خود چه کنم
سر و کارم بدل سخت بتی افتاده است — تن نرم بسنگ خدایا بسر خود چه کنم

چارهٔ مردم غماز چه سازم واقف
سخت رسوا شدم از چشم تر خود چه کنم

دل در خون طپیده دارم — جان برلب رسیده دارم
چشم از چشم یار می‌ترسد — دل ز مژگان گزیده دارم
نالهٔ چند کرده ام موزون — نه غزل نه قصیده دارم
همچو گل خنده بر رفو دارد — طرفه جیب دریده دارم
ناله قد میکشد ز سینهٔ من — سرو قامت کشیده دارم
زان کنم گریه های یعقوبی — که غمم نور دیده دارم
بر نگردم بگفتهٔ ناصح — من بخوبان عقیده دارم
شده ام رام چشم آهویت — گرچه طبع رمیده دارم
چه کنم آرزوی گل چیدن — منکه دامان چیده دارم
گر رمیدی نمیروم از جا — خاطر آرمیده دارم

از برای نثار او واقف
جان برلب رسیده دارم

آن قد دلپسند را نازم — سرو دستار بند را نازم
کشتهٔ اوست هر کرا جانی است — آن نگاه کشنده را نازم

دل دران بزم سوخت پابرجا / طاقت این سپند را نازم
عقل درماندهٔ کم و کیف است / عشق بیچون و چند را نازم
التفاتی بمهر و ماهش نیست / آن تغافل بلند را نازم
زهر با غوطه در شکر زده است / آن لب نوشخند را نازم
گرد شوریده تر سر ناصح / نازم این طور پند را نازم
آهوی چشم او شکارم کرد / صید صیاد بند را نازم
همه گردن کشان اسیر وی اند / شوخ کاکل کمند را نازم

مرد و هرگز نبرد نام دوا
واقف دردمند را نازم

ما دل صدپاره در فکر شراب انداخته ایم / نسخهٔ رنگین بود از غفلت در آب انداخته ایم
در چمن حرفی ز روی آتشین او زدیم / برگ گل را شعله سان در اضطراب انداخته ایم
جوش زد بی اختیار از دیده سیلاب سرشک / تا نظر بر حال این دیر خراب انداخته ایم
پیش او شرح پریشانی ما سودی نکرد / طرهٔ او را عبث در پیچ و تاب انداخته ایم

تا بکی از بزم می باشیم واقف برکنار
هرچه بادا باد ما کشتی در آب انداخته ایم

دولت اگر دستم دهد از دست اغیارش کنم / گر بخت یار من شود با خویشتن یارش کنم
خواهم که یکشب گریه در پای او انداختیم / شوری بعالم افکنم از خواب بیدارش کنم
از حال زار خود دگر نگذارم او را بیخبر / خفته است بیدارش کنم مست است هشیارش کنم
گر دل مددگاری کند هم دیده ام یاری کند / چندان بگریم پیش او کز خویش بیزارش کنم

با این همه دلبستگی خواهم که از کویش روم
تا چند آزارم کنند تا چند آزارش کنم

سودا ز زلف عنبرین سود است میدانم یقین
سرمایهٔ دنیا و دین آن به که در کارش کنم

تا چند بینم در بزم دل لاف مستوری زند
بیرون کنم زین خانه و رسوای بازارش کنم

از بسکه زلف کافرش از راه دینم برده است
گر سبحه در دستم فتد فی الحال زنارش کنم

واقف ندارد آن پسر از شیان صبح خبر
آئینه بنمایم باو از خود خبردارش کنم

گرچه ما از زمانه سوخته ایم
قدر عاشقانه سوخته ایم

بلبلان ترانه سوخته ایم
پر و بال آشیانه سوخته ایم

مزرع ما چگونه سبز شود
همچو خال تو دانه سوخته ایم

صحبتش در گرفته با اغیار
ما عبث درمیانه سوخته ایم

نیست ما را خبر ز مسجد و دیر
ما فقیران خانه سوخته ایم

شمع در صدر بزم میسوزد
ما بر آن آستانه سوخته ایم

سوخت پروانه در حضور چراغ
ما ز داغ غائبانه سوخته ایم

آتشی در من و دل افتاده ست
هان خبر گیر تا نه سوخته ایم

ما بدل داغ نامرادی را
بمراد زمانه سوخته ایم

نیست همداغ ما کسی واقف
در محبت یگانه سوخته ایم

چنان مکن که ز کوی تو خوار برخیزم
ز روی مهر و وفا شرمسار برخیزم

بیا و وعده وفا کن وگرنه بهر خدا
بگو که من ز ره انتظار برخیزم

قیامتی نشود آنکه من ز دست غمیت
دریده جیب کفن از مزار برخیزم

برنگ لاله ز درد تو صبح رستاخیز
ز خاک با جگر داغدار برخیزم

همان بخاک نشینم ز کلفت دوران
هزار بار اگر چون غبار برخیزم

بمرگ خویش نشینم بزندگی سوگند
خدا نکرده اگر از کوی یار برخیزم

ز گریه کار بجائی رسانده‌ام واقف
که در مقابل ابر بهار برخیزم

شب هجر تو کی در دیده راه خواب میدادم
دمادم خانه را از گریه با سیلاب میدادم

اگر از گلخن عشقم قبا خاکستری میشد
هزاران عور را پیراهن سنجاب میدادم

اگر می بستی ای پیمان گسل عهد وفا با من
سر زلف ترا با رشته جان تاب میدادم

بیاد قامتش عمریست میگریم چه حاصل شد
ثمر میداد روزی گر بنخل این آب میدادم

نمیگردد کم از اظهار درد دل چنین دانم
مگر روزی نه من درد سر احباب میدادم

طپیدن شیوه ذاتی بود سیماب را لیکن
شب از بیطاقتی پند دل بیتاب میدادم

محبت رنگ شرکت بر نتابد ورنه من واقف
صلائی گریه خونین بشیخ و شاب میدادم

اشارت کن دل و جان میرسانم
بفرما دین و ایمان میرسانم

تهیدستم همین عشق بلندی
بآن سرو خرامان میرسانم

دل دیوانه ام مشتاق سنگ است
سلام او بطفلان میرسانم

دلم خون گشت از ذوق شهادت
بعرض تیغ جانان میرسانم

ندارم جز دل جمعی ز دنیا
بآن زلف پریشان میرسانم

بزخم دل نمک پاشی ضرورست — بآن لبهای خندان میرسانم

اسیرم در قفس لیکن صفیری — بمرغان گلستان میرسانم

دلم غربال میشود از ضعف صد جا — سرشکی تا بمژگان میرسانم

نمی آید ز دستم گرچه کاری — گریبان را بدامان میرسانم

نیم گرد در خور شمشیر نازش — یکی خود را بمیدان میرسانم

بسان شمع واقف از گل داغ — سر خود را بسامان میرسانم

خون گشت دل از داغ جفای تو دگر هم — رحمی نه نمودی بتو کردیم خبر هم

زین بعد من و صبر که دلدار گرامیست — سودی نه بداشت شکسته پا و سر هم

عشقت نگشاد ز دل یار غنا تامست — صد مرتبه از شهر تو کردیم سفر هم

پر چینه بری ای پسر از خویش دگر نه — این چهره که زیبا نه نمایی سحر هم

واقف مکن اظهار پریشانی خود را — تا کی ز تو آن طره شود درهم و برهم

من اگر رشته زری می خواهم — از پی سیمبری می خواهم

اشک خونین جگری می خواهم — آه آتش اثری می خواهم

درد را هم رگ سودایی هست — نشتر آن مژه نیشتری می خواهم

سرمه منظور نظر نیست مرا — قدر خاک دری می خواهم

نشنوم تا سخن بیهوده‌ای — از خدا گوش کری می خواهم

تا مبادا لب خشکم برسد — بهر ما چشم تری می خواهم

بوسه ده که بینی بت دوقم / تلخ کامم شکری می خواهم
نازک افتاد مزاجم در عشق / دلبری نو کمری می خواهم
نیستم قابل فیض صیاد / لائق دام پری می خواهم
آرزومند شهادت چو شوم / در خور تیغ بری می خواهم

ز آتش وادی ایمن واقف
همچو موسی شرری می خواهم

میتوانم ز سر هر دو جهان برخیزم / نتوانم ز در پیر مغان برخیزم
نام من بندهٔ عشق است نشانم داغ است / روز محشر بهمین نام و نشان برخیزم
هجرم از پای فگنده است از آن پیشیم / گر دهد دست وصال تو جوان برخیزم
چند گویی که فلانی ز بر من برخیز / در کنارم بنشین تا ز میان برخیزم
ای که گفتی لب بر طرهٔ من سودا کن / باش تا من ز سر سود و زیان برخیزم
گر پی کشتن من یار ز جا برخیزد / منهم از روی ادب از سر جان برخیزم
گر کشی شوخ ز بزم تو نخیزم هرگز / من ندانم که به تحریک زبان برخیزم
ندهم دامن دیوانگی از کف که بحشر / چون گل از خاک همان جامه دران برخیزم

این مکان پیر خرابات بمن تعیین کرد
واقف از پای خم باده چه سان برخیزم

شکوه‌ها از یار در دل می برم / از گلی صد خار در دل می برم
حرفهای گفتنی ناگفته ماند / میروم ناچار در دل می برم
کی توان گل کرد خاک کوی او / گریه‌های زار در دل می برم

گفتمش ارنی لن ترانی گفت یار
حسرت دیدار در دل می برم

خوشه از این خرمنم حاصل نشد
غصه صد خروار در دل می برم

خانمان خلق نتوان سوختن
آه آتش بار در دل می برم

واقف از کم التفاتی های او
شکوه ها بسیار در دل می برم

ز بیگانه گاهی گاه پیش خویش می نالم
خدنگی خورده ام زان چشم کافر کیش می نالم

بمنزل نارسیده هر قدم زار یست کار من
مرا تا هست راهی چون جرس در پیش می نالم

نمی آرد بشورم او بچشمم گر نمک ریزد
و گر غیری مرا مرهم نهد بر ریش می نالم

بطور خود مرا بگذار ناصح حالتی دارم
که گر گویی فغانی ناله کم کن بیش می نالم

مده نسبت به نی همدم مرا در ناله و زاری
که او می نالد از بیگانه من از خویش می نالم

بکوی اش هر کسی فارغ نزد دو غم زهی همت
من دلریش بیگانه من درویش می نالم

نمی نالم گر آن زلف از چه باشد در غمم برهم
دل آسوده افتاده هست در تشویش می نالم

هوس کردم که از نوشین لبش کامی کنم شیرین
از آن مژگان زهر آلوده خوردم نیش می نالم

بمقصد هست راهی ز جنون نزدیکتر واقف
مرا افگنده دور این عقل دور اندیش می نالم

من با دل سخت تو در افتاد ندارم
با سنگ سر جنگ چو فرهاد ندارم

گر وصف دهان تو نگویم چه بگویم
شیرین تر ازین هیچ سخن یاد ندارم

بر یاد قدت میدهم از چشم خودش آب
ورنه طمع شانه ز شمشاد ندارم

آن سوی دو عالم بود آرامگه من
من کار بویرانه و آباد ندارم

در کوی تو ام هیچ غم مرگ نباشد | صید حرمم بیم ز صیاد ندارم

واقف نشوم همسفر قافلهٔ عشق
مانند جرس طاقت فریاد ندارم

غم هجران کشیدم و رفتم | زهر حرمان چشیدم و رفتم
تا به نزدیک او نشستن خواست | رو به پیش از دور دیدم و رفتم
نقد جان صرف کرده زین بازار | جنس دردی خریدم و رفتم
بوسه زان لبم نشد روزی | لب بدندان گزیدم و رفتم
آمدم شب نهفته در کویش | زاری دل شنیدم و رفتم
همچو صبح آمدم بدین عالم | دم سردی کشیدم و رفتم
بسکه این باغ بی هوا بوده است | جامه چون گل دریدم و رفتم

خار غم داشتم بدل واقف
گل عیشی نچیدم و رفتم

شب هجر تو داغ می سوزم | چه قدر با دماغ می سوزم
چشم بر راه او ز اول شب | تا سحر چون چراغ می سوزم
لاله سان در معاشران چمن | بی تو بر کف ایاغ می سوزم
می زنم جام عشق پی در پی | داغ بالای داغ می سوزم
آنچنان گرم رفته دل ز برم | که کنم گر سراغ می سوزم

یافتم شغل عاشقی واقف
خانمان فراغ می سوزم

با غیر سری داری و گویی که ندارم | پنهان نظری داری و گویی که ندارم
ای خانه برانداز بسر کوچهٔ اغیار | شبها گذری داری و گویی که ندارم
ما را وهی تلخ‌تر از زهر و تو بیجم | تنگ شکری داری و گویی که ندارم
از غنچهٔ پنهان پی غارتگری دل | با خود حشری داری و گویی که ندارم

از راز نهان تو خبر یافته واقف
دل با دگری داری و گویی که ندارم

بدامان جنون دستی زدم از خویشتن رفتم | که خود مانند صبح از راه چاک پیرهن رفتم
ز هستی تا خوشیها دیدم و ساز عدم کردم | هوائی غربتم تا ساز شد سوی وطن رفتم
نه گلچینم که باشم بار خاطر عندلیبان را | نسیمم تا ز گل بوی گرفتم از چمن رفتم
مبند از سادگی بر وعدهٔ شیرین لبان دل را | که من جان باختم و ناکامم چون کوهکن رفتم
سراپایم چو زلف دلبران شد پرشکن آخر | ز سودا بسکه در دنبال زلف پرشکن رفتم
دلم جایی نخواهد رفت هر چند از پریشانی | بزلف یار پیگو پشت خوش یاد من رفتم
بهستی کم فرصت چو صبحم خنده می‌آید | سر از جیب عدم تا برکشیدم در کفن رفتم
چو آن شمعی که بی فانوس میسوزد در این محفل | بسر بردم به بی پیراهنی بی پیرهن رفتم
ز شمع امشب بمن پروانه پر پروانه می‌پیچد | من این آتش بجان ناخوانده کی در انجمن رفتم
ندرد و داغ غربت نیست فریاد شب و روزم | بفریادم از این کز یاد یاران وطن رفتم

مرا خود سیل اشک از آستانش میبرد واقف
تو گر داری ز تمکین لنگری بنشین من رفتم

دیگر بجوش آمده دریای گریه‌ام | بیدرد من بیا به تماشای گریه‌ام

با بگذرد گسر تلاطم و همچشم دیدنی است
ای ابر تر بیا که مهیای گریه ام

بر دل غبار بس که ازین خاکدان هست
در راه شوق رفته بگل پای گریه ام

افتاده کوچه گرد چو سیلاب اشک من
چون ابر دیدهای تو رسوای گریه ام

خواهد بکوی ماه جبینی کشید رخت
می تابد این ستاره ز سیمای گریه ام

چون سیل راه دامن صحرا گرفته است
ز آندم که گشته است روان پای گریه ام

گوید کنار من ز فراقت بچشم من
بر هم ستیز اشک که من جای گریه ام

در دشت عشق آه بجائی نمی برد
حیرت فگنده سلسله در پای گریه ام

شد خانها خراب ز سیل سرشک من
پروای گریه ام نکنی وای گریه ام

واقف چه میکنی بهو قلم سرزنش مرا
از سر نمیرود سر سودای گریه ام

خوشا روزیکه من این کنج غربت در وطن گویم
برایم از قفس درد اسیری در چمن گویم

گران شد گوشم از گفت و شنید آسوده گردیدم
نه کس با من سخن گوید نه من باکس سخن گویم

توام هرچند حرف تلخ زهرآلود میگوئی
منت جانا شکرلب خوانم و شیرین دهن گویم

نمی اندازد آن سرو سهی گوش هر حرفم
روم در باغ و حال خویش با سرو و سمن گویم

باین تقریب شاید در میان پیسند احوالم
به پیش او که از مجنون گهی گه کوهکن گویم

بیک تحریک مژگان قلب لها را زدی برهم
نمیدانم ترا من لشکری یا صف شکن گویم

نه تنها از تو مجنون گشت رسوا بلک لیلی هم
ترا ای عشق کافر دل بلائی مرد و زن گویم

بخاموشی مرا بگذار انگشتم مزن برلب
که پیشت جای انگشت هست هر حرفی که من گویم

ز ضعف دل باین حالم که نتوانم سخن گفتن
اگر رو در بهی آرم باین سیب ذقن گویم

شنیدم محنت ایوبی و اندوه یعقوبی | جهان را لیک من دار المحن بیت الحزن گویم

دل کرده به چه چه بلبل دران گلشن
که من واقف سخن از گلعذار خویشتن گویم

خصم جانی منت شناخته ام | ای فلانی منت شناخته ام
گرچه نامهربان بما هستی | مهربانی منت شناخته ام
مردم و باورت نمی آید | بدگمانی منت شناخته ام
لیکن ای عندلیب عهد شکن | قصه خوانی منت شناخته ام
دل ستاندی و ماند جان آن هم | می ستانی منت شناخته ام

قدر واقف نمی شناسی حیف
ای فلانی منت شناخته ام

صبر گریز پا را من خوب می شناسم | این یار بیوفا را من خوب می شناسم
از دست برده دل را پامال می نماید | خوبان دلربا را من خوب می شناسم
هرچند خویشتن را بیمار وانماید | آن چشم فتنه زا را من خوب می شناسم
آن دل که یار دارد دل نیست گوش کن گوش | سنگ است سنگ خارا من خوب می شناسم
بر شیشه جانی کس رحمی نمی نماید | سنگین دلان شما را من خوب می شناسم
هر رنگ جلوه دارد با چشم آشنائی | آن حسن خودنما را من خوب می شناسم
دیوانگان خود را کی می شناسد از سنگ | آن طفل میرزا را من خوب می شناسم
دارد بسر خیال هم چشمی تو نرگس | این کور بی حیا را من خوب می شناسم
بیگانه اند و اغیار هرگاه می فتد کار | یاران آشنا را من خوب می شناسم

رفتم پی گدائی و می بردرش چو بشنید
گفتا که این گدا را من خوب می شناسم

دارند با جوانان واقف سر نهفته
پیران پارسا را من خوب می شناسم

نیست هیچ آن کمر دگر معلوم
کردم از دقت نظر معلوم

آن دهن چیست نقطهٔ موهوم
بتامل شد اینقدر معلوم

از عقیق لبش دو سه رنگی چه سبب
می توانم ولی جگر معلوم

دیده را زهم بردی روز افگند
پرده داری ز پرده در معلوم

نغمهٔ عیش از دلم مطلب
نفس خوش ز نوحه گر معلوم

شور و غوغای بلبل از عشق است
ورنه اینها ز مشت پر معلوم

خط بر آن زلف میکشد لشکر
شانه دیدم شد این خبر معلوم

زر طلب می کنند سیمبران
سر نثار شماست زر معلوم

نامه از بار شرح غم سنگین
طاقت مرغ نامه بر معلوم

کعبهٔ وصل دور و راه دراز
سعی پا کوته است پر معلوم

همچو من بنده بی خریدار است
سر بسر عیبم و هنر معلوم

از ازل تا ابد فسانهٔ اوست
قصهٔ عشق مختصر معلوم

لب من خشک گشته تر نا گاه
چاره آن ز چشم تر معلوم

درد دل پیش او مکن واقف
ما حصل غیر درد سر معلوم

با اشک و آه و درد و دوری ز یار می آیم
ندارم چاره ناچار با این چار می آیم

جلاهای که من در عاشقی بهر تو می‌بینم
اگر گویم ز معشوقی ترا بیزار میسازم

غبار دردمندیهای یاران تا نشود ظاهر
دگر خود را برسم امتحان بیمار میسازم

شب از درد تغافلهای او چون سر کنم زاری
ز شور گریه بخت خفته را بیدار میسازم

ندارم غمگساری تا نگویم درد تنهائی
بکنج بیکسی با صورت دیوار میسازم

بمن ده قاصد این صدپاره مکتوبی که او دارد
چو بوسیده است دستش آن گل دستار میسازم

امانم گر دهد صیاد از رنگین نوائیها
قفس بر همدمان در هفته گلزار میسازم

سلیم افتاده واقف بسکه طبعم از صفای دل
چو آئینه بهر صورت که افتد کار میسازم

از کوی یار خاک بسر کرده میروم
وز سر هوای عشق بدر کرده میروم

پیش آمده است راه جگرخوار دوریم
برگ سفر ز لخت جگر کرده میروم

ای خواجه چند جور و جفا بینوا کشید
دانسته باش بنده خبر کرده میروم

از من مشو ملول کزین انجمن چو شمع
من هم شبی بگریه سحر کرده میروم

افکنده‌ام ز چشم نمی ایستم کنون
مانند اشک پای ز سر کرده میروم

از من مپوش چهره که با این علوی شوق
بر عارض تو باید و نظر کرده میروم

دشمن چو تیغ قهر بسر می زند مرا
از لطف دوست قطع نظر کرده میروم

خالی و خشک رفتن ازین ره نمیتوان
واقف بخون دل مژه تر کرده میروم

بار ما را نکرد یاد چه غم
چون بیاد توئیم شاد چه غم

گر زمی جا بدل شکست افتاد
با درستی اعتقاد چه غم

گر شب هجر بود آبستن / صبح وصلی اگر نزاد چه غم
با خیال تو شادیی داریم / گر وصال تو رو نداد چه غم
نامه از خون دل تمام کنم / از مدد ماند گر مداد چه غم
غم می برقرار باد اگر / آسمان بر زمین فتاد چه غم
می بخور می صلاح کار نیست / گشته گر دهر پر فساد چه غم
خوبرویان ز چشم بد نرسند / گر نخوانند وان یکاد چه غم
مال و جاه از مواد غم باشد / گر نداری تو این مواد چه غم
غم الهی بجنبه باد قرین / گفت اگر عیش خیر باد چه غم
بخت کور است چون من نابینم / هست روشن اگر سواد چه غم
من چو از سر نهاده ام خواهش / دیگر از چرخ بدنهاد چه غم
در هواداری سر زلفی / عمر گر میرود بباد چه غم
چون مراد تو نامرادی ماست / گر بمردیم نامراد چه غم
از هلال بلای گوناگون / با تو چون هست اتحاد چه غم
ابرویت گر گشاد تیغ چه باک / فرهست تیز گر گشاد چه غم

واقف از کرده های خویش مترس / بر کریم است اعتماد چه غم

جان غمدیده بکوی تو سپردیم و شدیم / تو بزی شاد که ما غمزده مردیم و شدیم
تا بکی گرم باغیار توان دید مرا / آخر از بزم تو چون شمع فسردیم و شدیم
این جهان چیست عرض خانه و با بیماران / بضرورت نفسی چند شمردیم و شدیم

از جهان گذران سخت تکدر رفتیم / گرد بسیار درین قافله خوردیم و شدیم

غم و دردی که بجا مانده ز مجنون واقف / همره خویش ازین بادیه بردیم و شدیم

من کجا گوهر یکدانه بدامن دارم / بیکسیم اشک یتیمانه بدامن دارم

من ازین پیش فشانم ز جهان دامن را / که غبار رهِ جانانه بدامن دارم

خردسالان نتوانند مرا برد از جا / پای طاقت چه بزرگانه بدامن دارم

تا فشانم بسر تربت جان سوختگان / عوض گل پر پروانه بدامن دارم

هر قدر سنگ ز اطفال برایش خوردم / از برای دل دیوانه بدامن دارم

هیچ زاد سفر سبحه ندارم واقف / که سر گریهٔ مستانه بدامن دارم

زندگی بی یار جانی چون کنم / جان ندارم زندگانی چون کنم

جان بده گفتی همین دم میدهم / من سبکروحم گرانی چون کنم

زنده ام در هجر و بس شرمنده ام / چون کنم با سخت جانی چون کنم

مردم و تو زنده پنداری هنوز / آه با این بدگمانی چون کنم

بردرش دیدار جویان میروم / گر بگوید لن ترانی چون کنم

خاکم و پیچیده بر دامان تو / گر تو دامن برفشانی چون کنم

بس کنم از عشق چون شد مو سپید / پیر گردیدم جوانی چون کنم

نیست پاس شوخ چشمان کار سهل / آهوان را گله بانی چون کنم

چون حریف عشق مرد افگن شوم / تا توانم پهلوانی چون کنم

ای که گوئی شنا زنی آهسته باش	با غم و درد فلانی چون کنم
شمع پیش صبح میگردد خموش	با تو من آتش زبانی چون کنم
گشته ام بلبل ز عشق نوگلی	گر کند عاشق پرانی چون کنم
ذره ذره گشته ام در مهر تو	تو همان نامهربانی چون کنم
ناتوانم آه نتوانم کشید	آه با این ناتوانی چون کنم

من کنم واقف گدائی آنگهی
پیش خسرو همزبانی چون کنم

خواهم که بر یار دل آزار بگریم	چندانکه کند درد دل افگار بگریم
خونی که بدل کرد مرا درد جدائی	گر دست دهد وصل تو یکبار بگریم
بیزار شد از زاری من یار چه سازم	بنشینم و بر زاری خود زار بگریم
ای کان ملاحت نمک لطف نکردی	هجران زده ام بر دل افگار بگریم
ضایع چه کنی وقت من غمزده تا صبح	برخیز کنم ناله و بگذار بگریم
تا رگ دلیم گشت درین بادیه تا کی	چون آبله از کاوش هر خار بگریم

واقف اگر افتد بکفم دامن وصلش
عهدیست که خون گریم و بسیار بگریم

با خود از دوستیش این همه دشمن کردم	کس بد دشمن نکند آنچه بخود من کردم
شمع سان شکر که از دولت بیداری بخت	خدمت بزم ترا تا دم مردن کردم
تا شد افروخته تا صبح قیامت داغم	این چراغیست که از روی تو روشن کردم
کوچه عشق ز خاکستر دل سوختگان	گلخنی بود ترا بر مژه گلشن کردم

سرگران هست بمن از دو سه روز چه باد
من کجا کی بقفس باد نشیمن کردم

سخت نرمشد دلت از زاری بتنا شیرم
خواستم نرم کنم سنگ تو آهن کردم

تا درین باغ مرا سرو قدی کرده اسیر
زندگی فاخته سان طوق بگردن کردم

پیچ و تاب کمرش بسکه مرا لاغر ساخت
رشته آسا گذر از چشمهٔ سوزن کردم

چون دل از غیر تو پرداخته ام چیست عجب
پرده بردار که من آینه روشن کردم

باد خاکی ز در دوست رسانید بمن
سرمهٔ چشم خودش کوری دشمن کردم

چه فغانها که بیاد گل رخسار کسی
همره بلبل شوریده بگلشن کردم

قابل گلشن کوی تو ندیدم خود را
من دیوانه ازان جای بگلخن کردم

برق در عالم ایدل زدی از ناله چرا
چه بدی با تو من سوخته خرمن کردم

همچو زنجیر بفریاد مرا کس نرسید
گرچه یک عمر بزندان تو شیون کردم

وصف روی تو به بتخانه بوجهی گفتم
که بتان را همه از شوق برهمن کردم

واقف آن گل بجفا در دل من خاره شکست
من ازان خار چه گلها که بدامن کردم

ز کویش دوش رخت از غیرت اغیار می بستم
بخون دیده نقش خویش بر دیوار می بستم

سری با خودنمائیها ندارم ورنه همچون گل
دل صد پاره را بر گوشهٔ دستار می بستم

کجا رفت آنکه میکردم تلافی از نمک شبها
کهر روزانه هم بر دل افگار می بستم

سر امید بهبود دل بیمار گر بودی
برای او هزاران نسخه چون عطار می بستم

ندانستم که خواهد شد گرفتار پریشانی
من آن روزی که دل در طرهٔ دلدار می بستم

ز بی فهمان این محفل بفریادم اگر یک کس
زبان حال فهمیدی لب از گفتار می بستم

رسیدی گر زباغ عیش برگ دسته نرگسم — بدست غم چو الپشتاره های خار می بستم

ز یارم نیست امیدی ازین رنجور واقف
بیزمش خویش را سازم همچون تار می بستم

هیچگه یاد آن پسر نکنم — که چو یعقوب گریه سر نکنم
نکشم ناله گریه سر نکنم — تا ازین غم بکس خبر نکنم
دیده از دیدنش چها که ندید — بعد ازین سوی او نظر نکنم
بدرقیق هست دل خدا حافظ — همره او دگر سفر نکنم
نیست چون جوهری درین بازار — قطرهٔ خویش را گهر نکنم
اگر از کوه درد جان بردم — هوس یار خوش کمر نکنم
گره زلف تو ام مطول خوان — قصهٔ خویش مختصر نکنم

نیست یک شب که بستر و بالین
واقف از آب دیده تر نکنم

بار غمهای تو با جسم حقیری می کشم — دیر پروائی مکن جانا ناز دیری می کشم
تحفه دیگر بغیر از دل ندارم در بساط — گر بذیرد پیش یار دلپذیری می کشم
بیبها غم کو دماغ خود بجود نالیدنم — میکشم تکلیف بلبل تا صفیری می کشم
میکنم ضبط عنان دل ولی لرزم بخود — سادگی بنگر سر زنجیر شیری می کشم
سرمهٔ خط جوانان بی بصیرت میکند — بعد ازین منت ز خاک پای پیری می کشم
ای کمان ابرو بقربانت دل و جانم و باش — انتظار ناوک نازت ز دیری می کشم
تا مرا آیینه سان از عیب آگاهی دهد — خویش را در صحبت روشن ضمیری می کشم

چون تیمم افتاده ام واقف درین وادی ز پا
دست بر سر انتظار دستگیری میکشم

از دست عزیزان وطن میگذارم | وطن گر بهشت است من میگذارم
هوای قفس بخت آتش بهبالم | چمن را بمرغ چمن میگذارم
دلم را که دارد هوای شکستن | دران طرهٔ پرشکن میگذارم
گرفتم که دامن ز دستم کشیدی | ترا ای ستمگار من میگذارم
مرا خانه بود دل نام لیکن | ز دست تو بنیاد کن میگذارم
ازین بد حریفان خدا حافظت باد | ترا مست در انجمن میگذارم
گرفته گریبانم و دامنش من | نه او میگذارد نه من میگذارم
دهم جان بتلخی که شیرین لبی را | بصد حسرت کوهکن میگذارم

مرا نسبتی هست با شمع واقف
چو میرم همین پیرهن میگذارم

از دوری تو گشته سیه روزگار چشم | یعنی فتاده از نظر اعتبار چشم
بلبل ز حرص دیدن گل موسم بهار | فریاد میکند که ندارد هزار چشم
رفتی و شب نمونهٔ روز حساب شد | میکرد دیده تا سحر اختر شمار چشم
مانند خال چشم سیه کن بروی یار | یک لحظه هم ز عارض او بر مدار چشم
نگشاده ام ز تنگدلیها درین چمن | چون غنچه فسرده بروی بهار چشم
یک لحظه درد دوری طاقت گداز دید | اشکی شد و چکید مرا در کنار چشم
از جوش گریه فرصت نظاره نداد | ما را شب وصال نیامد بکار چشم

گردی ز کوی یار بیاوردی ای صبا
بسیار بود در رهت امیدوار چشم

منع من از نظاره مکن آه چون کنم
می افتدم بروی تو بی اختیار چشم

آن دل سیاه رحم بحالم نمیکند
کردم سپید در رهش از انتظار چشم

واقف نظر بزلف و خط دلبران مکن
پوشیده بهتر است ز دود و غبار چشم

ترا با من سر جور و جفا بوده است دانستم
گناه من همین مهر و وفا بوده است دانستم

ترا ای بیمروت دوست گفتن باز نامیدن
غلط بوده است فهمیدم خطا بوده است دانستم

خدنگ غمزهٔ ابرو کمانان از نشان دل
نمیگردند خطا تیر قضا بوده است دانستم

ازین آهسته رفتنها ازین برگشته دیدنها
ترا جانا حریفی در قفا بوده است دانستم

نرفت از شربت وصلم حرارت از جگر واقف
مریض عشق را مردن دوا بوده است دانستم

خون نمی گشتی دلم دلدار گر میداشتم
غم نمی خوردی مرا غمخوار گر میداشتم

میکشیدم منت دار الشفا از لا علاج
چشم بهبود دل بیمار گر میداشتم

بی سر و سامانیم افگنده در رنج خمار
می نمودم رهن می دستار گر میداشتم

میدهم جان از برای یک نگاه خشمناک
آه چشم مرحمت از یار گر میداشتم

دل بجان آمد ز ضبط شکوهٔ آن بیوفا
وه چه میشد رخصت اظهار گر میداشتم

از پی بوسیدن پایت چو آب ای سرو ناز
میرسیدم طاقت رفتار گر میداشتم

کی به مسجد همچو واقف می نمودم اعتکاف
ره درون خانهٔ خمار گر میداشتم

سر از قدم تو بر نداریم / گر تیغ کشی خطر نداریم

ای عشق ز ما مباش غافل / غیر از تو کسی دگر نداریم

کردیم بر تو قصه کوتاه / ما طاقت درد سر نداریم

ما را صبر از عقیق او نیست / ما تشنه لبان جگر نداریم

این دم بنشین بما که چندان / امید دم دگر نداریم

از ما احوال دل مپرسید / دیریست ازو خبر نداریم

مشکل بزدر تو رفتن ما / ما طاقت این سفر نداریم

واقف صیاد دام گسترد / افسوس که بال و پر نداریم

جستجو نظاره چمن کردیم / گریه ها بر گل و سمن کردیم

یک قلم حرف شد سیاهی چشم / بس که مشق گریستن کردیم

بر لبش دوش نام بخیه گذشت / زخم را خاک در دهن کردیم

جیبهای که پاره شد در عشق / ما گرفتیم و پیرهن کردیم

واقف از جان و جامه بیزاریم / خویش را زنده در کفن کردیم

با چنین بخت که ره نیست بزندان توام / کی دهد دست تماشای گلستان توام

فتنه‌ای لشکر بیگانه بگردش نرسد / آنچه بگذشت بدل از صف مژگان توام

گوهر افشان بتبسم در دندان توام / گوش بر حرف من انداز ثناخوان توام

تا بکی آینه منظور نظر خواهی داشت / نظری جانب من نیز که حیران توام

شانه ناکرده بگیسو بر من سے آئی / گر بدانی که چه مقدار پریشان توام
قدمی رنجه کن ای سیل بویرانهٔ من / من هم آخر یکی از خانه خرابان توام
هوسم هست که پیش تو زنم داد از تو / کاش یکروز گذارند بدیوان توام
خاک گشتم که شوم یک نفس آسوده ولے / داد بر باد هواداری دامان توام
کردی آزاد مرا از غم دنیای عشق / هست تا جان بتنم بندهٔ احسان توام

واقف امروز چرا دشمن جانم شده است / آنکه میگفت مرا دوش که من جان توام

نه من وصل و نه هجران می پرستم / محبت هرچه گفت آن می پرستم
ترا آنی است کان با هیچکس نیست / ترا من از پی آن سے پرستم
به بستر دیگران را گل بیفشان / که من خار مغیلان سے پرستم
مرا با غنچه و گل نیست کارے / من آن سوفار و پیکان می پرستم
من آن دیوانهٔ پیرم درین دیر / که چون بت سنگ طفلان می پرستم
نمکدان گشت داغ شور بختم / همان لبهای خندان می پرستم
برهمن می پرستد گرچه بت را / ترا من زان دوچندان می پرستم
بجرم دوستی جانم برآورد / هنوز آن دشمن جان می پرستم
بہ پیش ما ز آزادی مزن حرف / که من زنجیر و زندان می پرستم
غزالان را بیاد چشم شوخت / بیابان در بیابان می پرستم
مرا با سرمه بود اعتقادے / غبار کوی جانان می پرستم
بحمد الله که من با خاطر جمع / سر زلف پریشان می پرستم

من آن مرغم که از ذوق اسیری
قفس را چون گلستان می پرستم
مرید درد م و در دست پیرم
چو بید روان نه درمان می پرستم
خرابیهای دل را دوست دارم
برائی گنج ویران سے پرستم

درون خانه راهم نیست واقف
در و دیوار جانان می پرستم

دلش خار است صد بار آزمودم
دلم مینا است بسیار آزمودم
دم آخر شنیدم کوهکن گفت
بلائی سخت این کار آزمودم
خطا هرگز نگردد ناوک آه
مگر روز شب تار آزمودم
بعیاران دل از پیران ربائی
ترا ای طفل طرار آزمودم
نمی آید بخوابم یوسف من
ندارم بخت بیدار آزمودم

سفر اولی است واقف زین دیارم
که هم اغیار و هم یار آزمودم

جفا جویان ندارند از وفا شرم
بتان را نیست هرگز از خدا شرم
چرا در چشم هر کس می نشینی
ازین مردم نمی آید ترا شرم
بسوی سرمه سهوا هم نه بیند
که دارد چشم من زان خاکپا شرم
کجا وا میشود با این هوا دار
گلی دارم که دارد از صبا شرم
ز چشمش شرم دارم ورنه گویم
ندارد چشم شوخش از حیا شرم
برویم میدوی ای اشک هر دم
ز روی من نمی آید ترا شرم
چسان محرم نماید خون ما را
کف پائی که دارد از حنا شرم

چه بی باکانه بت را می پرستی
مگر واقف نداری از خدا شرم

دل نمیخواهد که من تنها دلی خالی کنم / ابر و شمع و شیشه باید تا دلی خالی کنم
کی توان بر روی روز افگند راز گریه را / شمع سان در دامن شبها دلی خالی کنم
میروم امروز لبریز شکایت پیش یار / یا شود پیمانه‌ام پر یا دلی خالی کنم
فکر زلفش از دماغ من برآورد دستبرد / ای خوشا ساعت که زین سودا دلی خالی کنم
ساقی امشب از برای خاطرم پر کن دو جام / تا من از دنیا و از عقبا دلی خالی کنم
سرو و شمشاد و صنوبر از زمین قد میکشد / هر کجا از یاد آن بالا دلی خالی کنم
همچو آن ابری که می بارد پریشان از غمت / گاه من آنجا گهی اینجا دلی خالی کنم

حلقه بر هر در زدم واقف گشادی رو نداد
به که اکنون بر در دلها دلی خالی کنم

ز صد درم راند یار از آستان هم / زمین گردید بجالم آسمان هم
نزاری نیست رنگ شادی و غم / بهار این چمن دیدم خزان هم
کجا بفروشم این دل را که دارد / ز داغت مهر از زخمت نشان هم
زمین گیرم بکویش برنخیزم / نشیند بر سرم گر آسمان هم
متاع سنگ طفلان است کویش / خریدارم اگر باشد گران هم
نوآموز جفا طفلی ولیکن / ز دستت پیر می نالد جوان هم
بخون تشنه است ترک چشمش از لب / مشو ایمن اگر بخشد امان هم
ز شست دوست تیری و تیغ خشمم / نصیب دشمنان گردید آن هم

مرا این ناله مخصوص قفس نیست / که می نالیدم اندر آشیان هم

زخونش مژگان خویش نیالائی / بجانم میرسد خنجرستان هم

نمیدانم چه بد کردم که آن شوخ / سبک بگذشت از من سرگران هم

ز من واقف بآن بیدرد گوئی / چو دل بردی ببر این نیم جان هم

کی شب هجر تو جانا خواب می آید بچشم / دود بس میخیزد از دل آب می آید بچشم

بی ثباتیهای دولت هر که دارد در نظر / گوهر او را پاره سیماب می آید بچشم

می کشی هر کس که یاد از نرگس مستت گرفت / آفتاب محشرش مهتاب می آید بچشم

تا من دیوانه پوشیدم نظر را از لباس / هر کف خاکسترم سنجاب می آید بچشم

تا سری با سجده تسلیم پیدا کرده ام / تیغ او واقف مرا محراب می آید بچشم

ماه عید ابروش انگاشتم و دل شادم / دوستان چند بگوئید مبارکبادم

چه خیال است که با شیخ نمایم بیعت / منکه با پیر مغان دست ارادت دادم

هفت صد گونه غم و درد از این غصه که من / در وفا طاقم و از طاق دلش افتادم

چشمی از دود دلم تر نشود همچو سپند / بی سبب نیست که میسوزم و در فریادم

ساده روئی که بمن داد خط بیزاری / خط بر آورد و منش خط غلامی دادم

سر سری از سر من چند گذر خواهی کرد / دست من گیر خدا را که ز پا افتادم

یار بر طفل مزاج است و منم یک کف خاک / ترسم از آنکه ببازیچه دهد بر بادم

دل باو دادم و بی مهر برآمد واقف / دادگر کو که ازین ماه ستانند دادم

ز حرف ناصح دم سرد ترسیدن نمیدانم
منم آن شعله کز هر باد لرزیدن نمیدانم

بهر یک شب بطرف شمع ای پروانه همراهم
که من آداب گرد یار گردیدن نمیدانم

ز نادانی کشادم پیش او از شکر طومار
کنون درمانده ام چون طفل پیچیدن نمیدانم

هوای این چمن چون شمع با نخلم نمیسازد
ز نالیدن چه پرسی غیر کاهیدن نمیدانم

مزاجم گرچه نازکتر فتاد از کاسهٔ چینی
نوام ناخن بدل میزن که نالیدن نمیدانم

مکن در عذرخواهی رنجه آن لبهای نازک را
که از جور و جفایت بنده رنجیدن نمیدانم

هوای دشت پیمائی ربود از کف عنانم را
چو سیل از راه صحرا بازگردیدن نمیدانم

ندارم میل طبع روشنم با خودنمائیها
نیم از برق کمتر لیک رخشیدن نمیدانم

چه حاصل گر شود گیتی گلستان از شگفتنها
که من چون غنچهٔ تصویر خندیدن نمیدانم

گذشتم زین گلستان چون صبا با دامن خالی
ببوی گل شدم قانع که گل چیدن نمیدانم

اگر پیر مغانم باده در ریزد در گلو واقف
و گرنه من چو مینا باده نوشیدن نمیدانم

آنکه فکر دل بیمار نکرده است منم
درد خود پیش کس اظهار نکرده است منم

آنکه با دشمنی اقرار نکرده است توئی
وانکه از دوستی انکار نکرده است منم

آنکه چون عمر وفادار نبوده است توئی
وانکه در عمر جز این کار نکرده است منم

آنکه در چشم نگاهت ز وفا خوار شده
وانکه از خوار شدن عار نکرده است منم

آنکه عمری بسر آورده در اندیشهٔ یار
وانکه اندیشه ز اغیار نکرده است منم

آنکه ره در دل اغیار بزاری کرده
وانکه راهی بدل یار نکرده است منم

آنکه از درد بلب آمده جانش صد بار
درد دل پیش تو یکبار نکرده است منم

آنکه نالید بسی بر در دلها واقف
زاری او بدرِ کار نکرده است منم

حدیث روی نکویت شنیده آمده ام
برای دیدن رویت بدیده آمده ام

عجب مدار اگر وحشت است در طبعم
که همرهی دل از خود رمیده آمده ام

نه صبر همره من آمده است بیطاقت
که در رکاب محبت جریده آمده ام

شنیده ام که سر بنده پروری داری
چو بندگان برت از سر دویده آمده ام

ز دست جذبهٔ مهر تو از عدم بوجود
برنگ صبح گریبان دریده آمده ام

جمال کعبه بگیر گل بدامنم ریزد
جفای خار مغیلان کشیده آمده ام

زهی سعادت اگر افتد این کوعِ قبول
بدرگه تو به پشت خمیده آمده ام

چرا القصد سر من نمی کشی شمشیر
که من ز جان رگ خویشتنی بریده آمده ام

ز ذوق این که شوم بسمل تو هم در خون
بر تو همچو کبوتر پریده آمده ام

بزلف یار ترا واقف از سر سودا
مبارک است که من شانه دیده آمده ام

غمین گشتم ز پیری شادمانی از کجا آرم
شدم پیری نمک شور جوانی از کجا آرم

بحال مردنم از درد جانفرسای هجرانش
دوای نفع آب زندگانی از کجا آرم

اگر خاموشم از وصف لبش معذور دارید
شکر گفتاری و شیرین زبانی از کجا آرم

غم او میهمان و من ندارم در جگر آبی
باین افلاس ساز میهمانی از کجا آرم

مرا انگشت بر لب میزنی این شاخ گل مگذر
نیم بلبل دماغ قصه خوانی از کجا آرم

بسان شمع گرمم گفتگو هر کس در آن محفل
من افسرده دل آتش زبانی از کجا آرم

بجز لب خویش ساغر نیزنم از مفلسی واقف
می گلگون شراب ارغوانی از کجا آرم

بر سر کوی شما میگریم
چشم بد دور بجا میگریم

چون کنم گریه میاید بسر من
که بلا هوش ربا میگریم

تا دل سخت ترا نرم کنم
سخت هنگام دعا میگریم

گریه آب رخ من ریخت بخاک
وای من تا ز چرا میگریم

بید ما غم ز مصیبت زده ها
میروم دور جدا میگریم

منعم از گریه چه حاصل که چو شمع
تا رمق هست مرا میگریم

اشک ریزان روم از شهر بدشت
از کجا تا بکجا میگریم

واقف از سایهٔ بالای کسی
مبتلاییم به بلا میگریم

تا بداغ او سری میداشتم
شمع سان تاج زری میداشتم

می گرفتم از هوا تیر ترا
من اگر بال و پری میداشتم

اینچنین یکسان نمیگشتم بخاک
غیر زین در گر دری میداشتم

از سرم واشد دل من خوب شد
من از و درد سری میداشتم

کاش جای کاوکاو غمزه اش
در رگ جان نشتری میداشتم

رو نمود آئینه را دیدار او
کاش من هم جوهری میداشتم

غیر از تیغت عجب زخمی نبود
کاش من هم جوهری میداشتم

سیاه گشتیم سر بشیدایی اگر
همچو مجنون همسری میداشتم

داغ میکردم دل افسرده را — لاله سان گر اخگری میداشتم
مرده بودم خشک لب در راه عشق — گر نه مژگان تری میداشتم
برده سیل اشک از کویش مرا — کاش واقف لنگری میداشتم

نمیکردم شب هجران اگر زاری چه میکردم — چه میکردم برای دفع بیماری چه میکردم
قفس شد دلنشین زانسان که گلشن رفت از یادم — دگر بی همصدایم گرفتاری چه میکردم
من از خود رفته بودم امشب از ذوق خیال او — نمیکردی اگر دل میهمانداری چه میکردم
بامید جفای صد تغافل از تو می بینم — اگر میداشتم چشم وفاداری چه میکردم
شب هجر تو مرگم موجب صد گونه راحت شد — اگر خوابم نبردی من به بیداری چه میکردم
نکو کردم برآوردم بطور زلف او خود را — نمیکردم اگر آشفته اطواری چه میکردم
درین گلشن بجز غم گر نمی انداخت گوش آن گل — چو بلبل من بآن شوریده گفتاری چه میکردم
من تنها رقیبم میدهد آزار پیش از حد — سگ کویت نبو میکرد گر یاری چه میکردم
باندک زخم شمشیر تغافل مردنی گشتم — خدا ناخواسته بودی اگر کاری چه میکردم
هوای هرزه گردیها چو سیلم برده بود از جا — نمیدیدم اگر از دشت همواری چه میکردم
نیفتد جان به نقد دل به نقد بی گرو واقف — نمی کردم غم او را خریداری چه میکردم

بیا ای دلربا گرد تو گردم — مرو ای بیوفا گرد تو گردم
بیا ای قبلهٔ دل کعبهٔ جان — که از صدق و صفا گرد تو گردم
باین تعجیل رفتن با چه باعث — زمانی باش تا گرد تو گردم

نمیگردد دل من گرد هر کس
تو شوخ دلبرا گرد تو گردم

ندارم پایه کم از هاله در مهر
دمی بنشین که تا گرد تو گردم

بسی گردد دلم گرد دیده تو
دمی بنشین که تا گرد تو گردم

ز طوف کعبه کویش رسیدی
سرت گردم صبا گرد تو گردم

بلائی از چه میگردی ز من دور
به نزدیکم بیا گرد تو گردم

ز غم گنبد گردنده جاسی
بگردان ساقیا گرد تو گردم

بلا گردانی دولت ضرور است
تو شاهی من گدا گرد تو گردم

همه بیگانه طرزند واقف
توئی طرز آشنا گرد تو گردم

تا سیه شد از خط مشکین جانان خانه ام
گشت خون نافه نور شمع در کاشانه ام

نقل وی دارد مقیم گوشه میخانه ام
چون روم جائی دگر اینجاست آب و دانه ام

سیرم از خجلت اگر سیلاب تشریف آورد
گریه گردی هم بجا نگذاشت از ویرانه ام

پای خواب آلود من زنجیر پیدا شد بخواب
اینقدر رها از سر زلف کسی دیوانه ام

دودمان سوختن را بسکه احیا کرده ام
زنده میگردد چراغ مرده از افسانه ام

او بداغ عشق شب میسوزد و من روز و شب
در محبت من شریک غالب پروانه ام

از طفیل دیگران من نیز آبی میخورم
در ریاض آفرینش سبزه بیگانه ام

کی توانم دید احوال پریشان کسی
از غم زلف تو دل صد چاک شد چون شانه ام

در حق من هر چه میخواهد دلت ناصح بگو
عاشقم رندم خرابم ابترم دیوانه ام

دل شکار چشم او شد من شکار دل شوم
واله دل عاشق دل بیقرار دل شوم

دل ز رشک عشق دشمن جانی شده است
آه از آن ساعت که در کویش دوچار دل شوم

بر نیامد ور نه رفتی که دل در کوی جانان میکشید
شوق میخواهد که خاک رهگذار دل شوم

دل غم جانانه دارد من غم دل چاره نیست
غمگسار خود نشوم یا غمگسار دل شوم

دل شهید لاله رویان شد در این ماتم من
بر جگر داغی نهم شمع مزار دل شوم

زود دیر خیزم اگر با او نشینم بعد دیر
من سبکروحم نمیخواهم که بار دل شوم

دل مرا فرسود واقف کار سختی هیچ عشق
سخت میترسم مبادا شرمسار دل شوم

شد عمرها که جای بغاری گرفته ایم
غاری برای خاطر یاری گرفته ایم

خو با خیال چون تو نگاری گرفته ایم
گوش زمانه گر چه بیاری گرفته ایم

آسان نچیده ایم گل چو گل چون حنا
خون گشته ایم و دست نگاری گرفته ایم

دامن مزن بر آتش ما ای نسیم عشق
از سینه های گرم شراری گرفته ایم

ای چشم یار چیست تغافل بحال ما
دنباله نوازش کاری گرفته ایم

فرهاد کوه کند و بیابان دوید قیس
ما هم ز عشق رخصت کاری گرفته ایم

پر فتنه شد جهان و پر آشوب گشت دهر
ما از میان رمیده کناری گرفته ایم

در عهد زلف یار که عمرش دراز باد
عمریست دامن شب تاری گرفته ایم

واقف ز دست ما نتوان داغ را گرفت
این گل ز دست لاله عذاری گرفته ایم

بیک عالم مصیبت جان و دل امتلا دیدم
سپهرا ای بیمروت تا ترا دیدم چها دیدم

مگر خواهم شدن پابستۂ زنجیر گیسوئی — کہ من خود را بخواب امشب گرفتار بلا دیدم
صفای اعتقاد ای بیوفا دیگر چہ می باشد — کہ در چشم تو خاک افگندی و من توتیا دیدم
جدا گردید تا یار عزیز از من نظر بستم — کرا بینم باین چشمی کہ آن یوسف لقا دیدم
چہ پرسی سرگذشت وادی خونخوار ہجران را — کہ من در دامن این دشت چندین کربلا دیدم
بہ گبر و مسلمان از غم دل زار نالیدم — نہ از بیگانہ دلجوئی نہ رحم از آشنا دیدم

بمردان می رسد همتن لعبا زین ز در گل واقف
نہ تاثیر از دعا نہ سازگاری از دوا دیدم

نیست امروز کہ با عشق ندیم ست دلم — عشق داند کہ با و یار قدیم ست دلم
یک قشون غم بسر کشور عیشم آورد — نیست باللہ جگر گوشۂ غنیم ست دلم
مار زلف تو گزیدہ ست ز صد جا اورا — من دل سادہ باین خوش کہ سلیم ست دلم
روزگاریست کہ از شوق شمیم سر زلف — از گدایان سر راہ نسیم ست دلم
بیکس افتادہ در ان کوی ستمگر بر خاک — روز و شب در غم آن طفل یتیم ست دلم
مو بمو قصۂ آن زلف سیہ سید از من — ہست عمری کہ در ان کوچہ مقیم ست دلم
چہ شود گر ز تو نصف دل من خوش گردد — جان من نیم نگاہی کہ دو نیم ست دلم

بوسہ نگرفتہ از ان لب نکند بس سوال
واقف از خیل گدایان نسیم ست دلم

دیدۂ اشکبار میخواہم — گریۂ زار زار میخواہم
لالہ زار بہشت را چہ کنم — سینۂ داغدار میخواہم
ریشۂ درد ما غم از سوداست — مددے از بہار میخواہم

بایدم رفت از میان ناچار
که ترا در کنار میخواهم

وصل یار بی هجر من نمیخواهم
خواسته هست انچه یار میخواهم

وعده هست میدهی نمیگیریم
وصل بی انتظار میخواهم

بار هستی فکنده ام از سر
در حریم تو بار میخواهم

واقف از لطف ساقی کوثر
مستی بی خمار میخواهم

بر سر ما بیا بر آتشم گریانی که من دارم
گر ابر لاله و گل هست احسانی که من دارم

تبسم میکند چون صبح میگویم بزیر لب
که شور افتد بعالم از نمکدانی که من دارم

مرا در عشقبازی همچو گل زان خنده می آید
که نتوان دوختن چاک گریبانی که من دارم

بنازم میکشد وز بهر قتلم زنده میسازد
که دارد دوستداران دشمن جانی که من دارم

بدل همخانگی شابابان شان خود نمیدانند
ازان ابرو کمان در سینه پیکانی که من دارم

غمش در دل فرود آمد تو اجابت بیرون
نمیسازد بصاحبخانه مهمانی که من دارم

نشست اشک ندامت واقف از من لوث عصیان
شود از ابر رحمت پاک دامانی که من دارم

دل خریدار تو باشد من خریدار دلم
مبتلای دل اسیر دل گرفتار دلم

بردم شمشیر مژگان بر سر تیر نگاه
میروم با دل عجب یار وفادار دلم

گاه لیلی گاه مجنون گاه محمل میشود
واله دل بیقرار دل گرفتار دلم

من ندانم زلف مشکین گره ابو کرده است
چند روزی شد که هست آشفته اطوار دلم

گل چه خواهد کرد غیر از دود آهی چون سپند
من گرفتم عقده وا کرد از گرفتار دلم

میشود از غنچهٔ خم شاخی که نازک میشود
زلف او واقف دو تا گردید از بار دلم

ز چاک سینه چو احوال دل نظاره کنم
به برگ صبر گریبان هزار پاره کنم

ز بس که دیده ام از دلبران ستم اکنون
به هر که دل بدهم اول استخاره کنم

هلال عید نمایند خلق چون با هم
با بروی تو من از گوشهٔ اشاره کنم

بدور لعل تو از حرص میکشی کارم
بآن رسیده که میخانه را اجاره کنم

تو خود شدی به بلای سیاه زلف اسیر
دلا تو خود بده انصاف من چه چاره کنم

چه شعله ها که نخیزد ز خرمن طاقت
نظر چو جانب آن برق گوشواره کنم

دلی که بود مرا قامتش ربود اکنون
روم ز سرو و صنوبر دل استعاره کنم

مرا که حال ز دست تو دلشکن سخت است
کدام چاره مگر دل ز سنگ خاره کنم

دهن دریدگی زخم و شوخ چشمی داغ
شده است موجب رسوائیم چه چاره کنم

رساند فصل گلم مژده جنون واقف
رسید وقت که زنجیر قفل پاره کنم

امروز من عجب می پر زور خورده ام
گویا ز کاسهٔ سر منصور خورده ام

برخیز گرم عشوه با غیار گو که من
دل سرد کرده ام ز تو کافور خورده ام

نزدیک مردنم ز نگاه کشند تو
با آنکه این خدنگ من از دور خورده ام

از دیده بی تو ریخته ام کاسه کاسه خون
یک جرعه می اگر من مخمور خورده ام

واقف در آرزوی عقیق لب کسی
خون جگر نه باده ز مقدور خورده ام

گاهی بشهر گاه بصحرا گریستم — هر جا که گفت این دل شیدا گریستم
یارب چه چشمه ایست محبت که من از آن — یکقطره آب خوردم و دریا گریستم
ایام عمر را گذراندم باشک و آه — امروز ناله کردم و فردا گریستم
تقریب عمده تا نبود گریه کی کنم — صد بار گشت خون دل من تا گریستم
پیش تو گریه کردم و بی آبرو شدم — گریه بحال خود که چه بیجا گریستم
با من کسی شریک غم از بیکسی نشد — در گوشه نشستم و تنها گریستم
امشب گریه در جگرم خون نمانده بود — خون وام کرده از همه اعضا گریستم
گاهی ز شغل عشق فراغم نبوده است — یا ناله کردم از غم او یا گریستم
طوفان نوح تازه شد از آب دیده ام — با آنکه در غمت بمدارا گریستم
خالی نماند کوچه ز سیل اشک من — چون ابر در هوای تو رسوا گریستم
قطع امید کرده ز هر باب عاقبت — خون همچو زخم بر در دلها گریستم

یک قطره خون نماند کنون در بدن مرا
واقف دل و جگر همه یکجا گریستم

دیدم از غیر بسی جور و تغافل کردم — نام بی غیرتی خویش تحمل کردم
آن نسیمم که ز بس عشق پریشان سفری — ناتوان گشته وطن در خم کاکل کردم
مرغ دل طالع آن دام معنبر چون داشت — آشیانش شکن طره سنبل کردم
سوخت داغ تو سراپای مرا همچون شمع — وه چه ساعت بگریبان خود این گل کردم
شکوه زلف دراز تو نمیشد کوتاه — بر خموشی زدم و قطع تسلسل کردم
نامه ام قصه حسن تو و عشقم چو نوشت — نام آن تازه بنام گل و بلبل کردم

قطرهٔ بودی و دریا شدی از پهلوی من
مژده ای دل که من از جزو ترا کل کردم

بی تامل تو به این شوخ چسان دل دادم
منکه هر کار بگفتو اسے تامل کردم

گلبن دردم و صد داغ شگفته است زمین
تربیت کرد مرا عشق چنین گل کردم

گر خورم نعمت الوان نرود از یادم
ذوق خونی که ز عشق تو تناول کردم

زان نگه گوشهٔ چشمی چو ندیدم ناچار
خویشتن را هدف تیر تغافل کردم

هیچ دانی که چسان دیده حقیقت بین شد
سرمه از گرد ره راکب دلدل کردم

کی دهم دامن افتادگی از کف واقف
منکه چون زلف ترقی ز تنزل کردم

عیش دنیا همه غم بود نمیدانستم
فربهی جمله ورم بود نمیدانستم

هیچ گشتم چو بفکر کمر او رفتم
راه باریک عدم بود نمیدانستم

تلخ شد عیشم ازین زهر شکر اندوده
لذت دهر الم بود نمیدانستم

کردم آنجا چو کبوتر چه قدر با مستی
کوی جانانه حرم بود نمیدانستم

اینکه من غره باین لطف زبانی گشتم
همه بر خویش ستم بود نمیدانستم

داده ام داغ نو از دست ز حسرت داغم
که گل باغ ارم بود نمیدانستم

سر جدا شد ز تنم پا بکویش ماندم
تیغ بیداد علم بود نمیدانستم

صرف گردید بخندیدن بیجا واقف
عمر چون صبح دودم بود نمیدانستم

دلم تا کی رود از دست دلداری بدست آرم
مرا غم میخورد رفتم که غمخواری بدست آرم

تو دل را می بری از دست لیکن یکنی ضایع
روم تا دلبری عاشق نگهداری بدست آرم

دلی برده‌ام از خوبان شهر و کو بکو گردم
که بهر گریه کردن پای دیواری بدست آرم

دلم چاک است از هر رشته‌ی موی و خمش اما
درین فکرم اگر گیسوی او تاری بدست آرم

باز آمدم بر نو بحالی که داشتم
در دل همان خیال محالی که داشتم

یکسان بود اسیری و آزادیم کنون
بر دام ریختم پر و بالی که داشتم

خاکم غبار گشت و غبارم هوا گرفت
از دل نرفت گرد ملالی که داشتم

عمرم چو داغ لاله به آتش رخان گذشت
آخر نگشت آه زغالی که داشتم

از دل تصور کمر او نمیرود
هستم اسیر فکر محالی که داشتم

مانند مه بکاستم از گردش فلک
بر من وبال گشت کمالی که داشتم

شد گرچه صرف پختن سودا تمام عمر
داغم که خام ماند خیالی که داشتم

واقف دوم بدشت چه مجنون بهر طرف
کز من رمید طرفه غزالی که داشتم

ناموس و نام و ننگ ز رو سر گذاشتم
اینها برای خاطر دلبر گذاشتم

دیدم بدست یار گل داغ همچو شمع
از دست او گرفتم و بر سر گذاشتم

در ره وفا قبول نمی‌افتد ای دریغ
سر را بپای یار مکرر گذاشتم

فارغ ز شادی و غم این انجمن شدم
با شیشه گریه خنده بساغر گذاشتم

تا کار من بشوخ سپاهی بسر فتاد
سر را به تیغ سینه بخنجر گذاشتم

میخواست عشقت از مستی ز من کباب
دل قیمه کرده بر سر اخگر گذاشتم

گفتم نزاع قطع مکش تیغ کین بکش
دل را گذاشتم بتو کافر گذاشتم

از درد پهلویم همه شب خواب شد حرام — پهلو نشینی که بی تو به بستر گذاشتم

از سوز نامه ام دل و جانش کباب شد — داغی عجب ببال کبوتر گذاشتم

واقف نشُست کس ز دلم کلفت خیال
این شست و شو بساقی کوثر گذاشتم

میکنی آزار خوش می آیدم — کم مکن بسیار خوش می آیدم

کی جفا بت بار خاطر می شود — گر کنی صد بار خوش می آیدم

از تو دشنامی بگوشم خورده بود — میکنم تکرار خوش می آیدم

نالم بالطبع ناصح سوی عشق — چون کنم این کار خوش می آیدم

پیشه ام عشق است منکر نیستم — میکنم اقرار خوش می آیدم

از چه میرانی ز کوی خود مرا — سایهٔ دیوار خوش می آیدم

نقد و جنس درد و داغ عاشقی — آنچه زین بازار خوش می آیدم

از پی او میروم بی اختیار — بس که آن رفتار خوش می آیدم

جان بقربان طبیب من که گفت — نالهٔ بیمار خوش می آیدم

میشود در تنگدستی رهن مے — زین سبب دستار خوش می آیدم

بر رگ جان دمبدم ناخن زدم — نالهٔ این تار خوش می آیدم

مستی و دیوانگی شوریدگی
واقف این اطوار خوش می آیدم

خاک شد در قدم او سر خود را نازم — صرف آن سیم بدن شد زر خود را نازم

گریه هر چند که طوفان بسر آورد مرا — هرگز از جا نشدم لنگر خود را نازم

دردل

چون جانب او قاصدی از ناله فرستیم
بیتاب شویم اشک ز دنباله فرستیم

آن نامه که سویش کنم انشا ز دل داغ
ملفوف کنم در ورق لاله فرستیم

بر رقعهٔ من نگذرد آن شوخ چه سازم
من بعد ز دل یکدو سه پرکاله فرستیم

سوی خودش از جذب محبت کشم آخر
واقف چه ضرورست که دلاله فرستیم

گرچه احوال بسی درهم و برهم دارم
گردهٔ زلف نگارست چرا غم دارم

آن پری می رمد از من چه گنه دید آیا
مگر اینست که من صورت آدم دارم

گفتنیم هرچه دلت خواست ولیکن بشنو
گله آمیز حدیثی ز تو من هم دارم

گرچه تسلیم بود شیوهٔ عاشق لیکن
تا صحابند تو حاشا که مسلم دارم

گریهٔ من خلف سلسلهٔ طوفان است
از سر تو سر ویرانی عالم دارم

همنشینان گر نمکت هست بزخمم افشان
صحبت بی مزه تا چند بمرهم دارم

غیبه در تحریر توام مانم دگر یا بشد
قسمتم بین که بسالی دو محرم دارم

آرزو نامهٔ من چون نبود یارب برسد
که کبوتر من درمانده نه آدم دارم

بود دل محرم دیرینهٔ من چون شد و رفت
همدمی نیست کنون اشک دمادم دارم

رفت واقف ز برم یار عزیزی چون دل
در غمش گریه کنم تا بجگر نم دارم

یکی بی یار گذاری که داشتم دارم
بعاشقی سر و کاری که داشتم دارم

چنان نیم که دهم دامن وفا از دست
سری بپای نگاری که داشتم دارم

برای من مکن ای چرخ فکر پیراهن
من از لباس تو عاری که داشتم دارم

میکنم جمع بافسانه وافسون خودرا — میکند زلف تو ام باز پریشان چه کنم
میکشم دیدم آزار زبیدردی او — وای در پهلوی من دل شد پیکان چه کنم

واقف از دیدن این باغ حزین گردیدم
غنچه سان گر نکشم سر بگریبان چه کنم

هر کرا رفت دل از دست حزین من بودم — هر که گردید غمین چین بجبین من بودم
هیچ همدم من امروز کسی در بزمش — یاد روزی که دران حلقه نگین من بودم
دوش جولانگریت گرد برآورد زمین — هرکجا رخش تو میتاخت زمین من بودم
با شفقتی نبرد صحبت برقیبان افسوس — در رهت باخته جان و دل و دین من بودم
گرچه در بادیهٔ عشق تو صد بادیهی ست — آنکه بنشست نخستین بکمین من بودم
بسر راه تو نقش قدم غیر نبود — که بسر کوچهٔ غم خاک نشین من بودم

محرم راز تو شد هر کس و ناکس امروز
پیش ازین واقف سر تو همین من بودم

خزان رسید و پی غمگساری چمنم — شکسته رنگ ز بیمارداری چمنم
چمن ز دوریت ایگل بخاک یکسان شد — بیا که سوخت دل از خاکساری چمنم
بدل شکست مرا خار بیوفائی گل — دگر نماند سر دوستداری چمنم
چو غنچه پیرهنم پاره کرد باد بهار — شگفت عاقبت این گل ز یاری چمنم
ز غم همیشه کنم ماجرای بلبل و گل — بهار داده وقایع نگاری چمنم
ز دست رفت گل و زخم خار بر نخورد — نماند هیچ بکف یادگاری چمنم
اگرچه در قفسم عرصه تنگ شد واقف — ولیک زنده بامیدواری چمنم

از بس که دل طپیده بلا شد بجان ما
واقف وگرنه ما خفقانی نداشتیم

بران سرم که ره عرض مدعا بندم
چنانکه پیش خدا هم لب از دعا بندم

بسان دزد ز بس بیم پاسبان دارم
چو شب بکوی تو آیم نمد بپا بندم

ز دلبری همه اعضا تو آفت جان است
بحیرتم که دل خود کجا کجا بندم

ثمر بعیان میرسد ز نخل قدت
رسید وقت که من نخل مدعا بندم

ز بیم این که تو شاید بخواب او آئی
تمام شب بفسون خواب غیر را بندم

در فلک بگشاید پی نظاره ملک
چو شب بیاد تو هنگامه دعا بندم

حذر کنید رقیبان ز تیر ناله من
کمان رسید اگر شست بر نشا بندم

برنگ اهل هوس نیست عید من واقف
چو خون شود جگر من بکف حنا بندم

یک نفس پا نکشد اشک بدامان چه کنم
چه کنم آه دل این گوهر غلطان چه کنم

غنچه سان وا نشوم تا ندرم پیراهن
تو بگو گر نکنم چاک گریبان چه کنم

کرد از شهر بدر شوخی خوش چشمانم
گر بدشتم نگذارند غزالان چه کنم

سنگباران همه بر خویش گوارا کردم
من دیوانه بدل تنگی طفلان چه کنم

در جگر آه ندارم ز در آمد غم هجر
من چنین مفلس و وارد شده مهمان چه کنم

با چنین عجز هوا دار وصالش نشوم
منکه مورم هوس ملک سلیمان چه کنم

عاشقم نیستم آشفته دستار و کلاه
سر ندارم هوس این همه سامان چه کنم

نه مرا آبله در پا و نه در دیده سرشک
چاره تشنگی خار مغیلان چه کنم

در دل از گریه بسیار مرا نم نگذاشت
خانه پردازی چشم تر خود را نازم

تا خبردار شوم گرد سبکبارم را
من سبکدستی غارتگر خود را نازم

نشد نگهدار من از تیغ زبان ناصح
من سپرداری گوش کر خود را نازم

در شب تیره ام آنماه بفریاد رسید
چه مدد کرد بمن اختر خود را نازم

سرمه دیده ارباب وفا شد آخر
طالع روشن خاکستر خود را نازم

یار بر داشت سرم را بسر نیزه ز خاک
نازم اقبال بلند سر خود را نازم

در قفس ریخت چو صیاد مرا کرد آزاد
من وفاداری مشت پر خود را نازم

برف بارید مرا گرچه ز پیری بر سر
دلم افسرده نشد اخگر خود را نازم

نرم کردم بدم گرم محبت واقف
دل فولادی او جوهر خود را نازم

امشب که بی تو تاب و توانی نداشتیم
از حال ما مپرس که جانی نداشتیم

امشب که بی تو یار زبانی نداشتیم
بودیم جمله درد و فغانی نداشتیم

از درد هجر تن زده مردیم و این عجب
بر خویشتن ز صبر گمانی نداشتیم

گر سوخت چارسوی تمنا بما چه غم
جنسی گرو به هیچ دکانی نداشتیم

بردیم ما بجای دگر روی زرد خویش
پیش تو قدر برگ خزانی نداشتیم

مارا وبال سر شده سودا وگرنه ما
امید سود و بیم زیانی نداشتیم

خوش آن زمان که در عدم آباد بوده ایم
نامی ز ما نبود و نشانی نداشتیم

بی هیچ شد به تنگدلی صرف عمر ما
افسوس عشق غنچه دهانی نداشتیم

دادیم بوسه گر به کتابت ز ما مرنج
در دست اختیار عنانی نداشتیم

نرفت تیرگی از کلبه‌ام بشمع افسوس
ز زلف او شب تاری که داشتم دارم

گلم بجیب ز فیض بهار گریه دمید
به پیرهن دو سه خاری که داشتم دارم

غبار گشتم و بر برگ گل نشستم و لیک
هوای دامن یاری که داشتم دارم

فشاند بر سر خاکم بناز دامن و گفت
بخاطر از تو غباری که داشتم دارم

گذشته گرچه ز حد بیقراریم واقف
بکوی یار قراری که داشتم دارم

گشتم دوتا ز درد به یکتاییت قسم
شد زهر زندگی بشکرخاییت قسم

ناشسته روست آینه با او طرف شدن
هرگز ندیده از تو بهاییت قسم

شد تازه جانم از نفس دلنواز تو
ای نی بنال خوش بدم ناییت قسم

ای عشق از برای خدا رو ز ما متاب
ما بندهٔ تو ایم به آقاییت قسم

جانی بمن ببخش ز لب مردهٔ توام
جانا ترا قسم بمسیحاییت قسم

بر من که در غم تو شدم پیر ناتوان
رحمی کن ای جوان بتواناییت قسم

رسوا بقدر شهرت حسن تو عشق ماست
پنهان نمانده‌ایم به پیداییت قسم

پنهان مدار و اله گیسوی کیستی
واقف ترا باین سر سوداییت قسم

فتاد از دست من دل با که گویم
مرا افتاد مشکل با که گویم

ز دست گریه در سر کوچهٔ یار
بماندم پای در گل با که گویم

بچندین دست و پا کردن درین بحر
نبردم پی بساحل با که گویم

درین وادی شدم آواره صد ره
نبردم ره بمنزل با که گویم

شب تاریک و ره دور و جرس گنگ — جدا ماندم ز محمل با که گویم
عجب افسانهٔ دارم دریغا — نخواهند اهل محفل با که گویم
فغان کان بیوفا حق وفا را — بحرفی کرد باطل با که گویم
بدل گفتم ز پند و بند بسیار — نشد دیوانه عاقل با که گویم
بیارم یک دو حرف گفتنی بود — ز من بگذشت غافل با که گویم
زدی زخمی و رفتی از سرم زود — بماندم نیم بسمل با که گویم
بغیر از گفتگو واقف ز تحصیل
نکردم هیچ حاصل با که گویم

همان بهتر که من از آستانش زود برخیزم — چه لازم تا بعد روزی چند ناخشنود برخیزم
ز سود انتظار وقت خویشتن را بر زیان کردم — نشستن بر در او چون ندارد سود برخیزم
براهبت سوختم رحمی نفرمودی ازین ماتم — سیه پوش از سر آتش بسان دود برخیزم
ز بس ترسم که گرد غم نشیند بر دل از من را — پس از دیری اگر با او نشینم زود برخیزم
نشستم عمرها واقف بخاک آستان او
چو بر رویم دری از همت نگشود برخیزم

ز اشک خانه ویران دیدم ندیده بودم — از قطره کار طوفان دیدم ندیده بودم
از داغ عشق در دل صد لاله زار دارم — در غنچه گلستان دیدم ندیده بودم
بهر احتیاجم آخر بر آستان دونان — چین جبین دربان دیدم ندیده بودم
دیدم بخواب امشب زلف بدست جمعی — خواب چنین پریشان دیدم ندیده بودم
سیمین بری تو جانا لیکن دل تو سنگ است — در سیم سنگ پنهان دیدم ندیده بودم

باروی عالم افروز آمد بکلبه ام یار
خورشید در شبستان دیدم ندیده بودم

از لطف یار واقف پنهان بسوی من دید
لطفی چنین نمایان دیدم ندیده بودم

نخست آنکس که شد در عشق او افسانه من بودم
دران زنجیر گیسو اولین دیوانه من بودم

سرت گردم مکن در عاشقی نسبت با غیارم
نخست آنکس که شد شمع ترا پروانه من بودم

چو من بیرون شدم لب آشکارم آشنا کردی
بفر بانت مگر در بزم تو بیگانه من بودم

کنون هر بی حقیقت آمد و شد در دولت دارد
کجا رفت آنکه تنها محرم اینخانه من بودم

غرض آلوده هستند این گرفتاران که می بینی
بدامت آنکه آمد بی فریب دانه من بودم

نکردم کوتهی در خدمت خوبان سر موی
پریشان شد بهر جا زلف یار شانه من بودم

کشیدم رنج و بهر گنج در ویرانهٔ دنیا
چو دیدم خوب واقف گنج این ویرانه من بودم

آه سر خویش گر مطلق عنان میساختم
آن بهار حسن را در دم خزان میساختم

عاجزم در قبضهٔ هجران کافر کیش او
منکه دائم با کشاکش چون کمان میساختم

گر ز چشم دام میدیدم نگاه التفات
فارغ البال اینچنین کی آشیان میساختم

یاد ایامی که کار عشق میکردم بچشم
قاصد اشکی بکوی او روان میساختم

گوش بر حرفم نمی اندازد آن مست غرور
ورنه من واقف ز لخت دل زبان میساختم

تا بکی از ستمش آه کنم
نه که تفویض الی الله کنم

منعم از شکوهٔ آن زلف مکن
قصه نیست که کوتاه کنم

بسفر میروی ای سرو روان / باش تا جان بتو همراه کنم
رخصت از یار ندارم ورنه / پیش او گریهٔ دلخواه کنم
خواجه گر کور و بدروزم چه بد / بنده‌ام خدمت درگاه کنم
من که در محفل او راهم نیست / چه کنم تا بدلش راه کنم
کاهش دل چو نویسم سویش / نامه انشا به پر کاه کنم

هست آه سحر و گریهٔ شام / آنچه واقف گه و بیگاه کنم

هر چند که ناتوان عشقم / در معرکه پهلوان عشقم
از دیر ز محرمان عشقم / بسیار مزاجدان عشقم
گر هر دو جهان خراب گردد / ویران نشوم جهان عشقم
یکدم نشود ز گریه خاموش / یعنی نی نیستان عشقم
با صد من عقل ذرهٔ عشق / نفروشم قدردان عشقم
افروخته‌ام چراغ داغی / من رونق دودمان عشقم
در بی‌مزگی گذشت عمرم / یارب نمکی ز خوان عشقم
یاران ز گداز چاره‌ام نیست / در بوتهٔ امتحان عشقم
رفته است دماغ برتر از عشق / از سجدهٔ آستان عشقم
ای عقل بمن مشو مقابل / بگریز که قهرمان عشقم
ناصح تو کناره از میان گیر / عشق از من و من از آن عشقم
خوب است گر آئینه نه بینی / گفتم تو بدگمان عشقم

از دغدغهٔ هوس که کم باد
با عقل سر سخن ندارم

ما موسم در امان عشقیم
غم نیست که همزبان عشقیم

واقف گر عمر خضر یابم
کی پیر شوم جوان عشقیم

از تو صبر ای ستم ایجاد ندارم چکنم
بی سبب نیست اگر من بقفس تن ندهم
هیبت ابروی تو پیوسته نمایم تکرار
تاب دیدار تو چون آئینه گر نیست مرا
کنده ام جان پی شیرین دهنی من لیکن

دل اگر با ستمت شاد ندارم چکنم
رخصت ناله ز صیاد ندارم چکنم
مطلعی بهتر ازین یاد ندارم چکنم
چه کنم طاقت فولاد ندارم چکنم
طالع شهرت فرهاد ندارم چکنم

واقف از بیکسیم نیست کسی با من یار
حیف صد حیف که استاد ندارم چکنم

در غم هجر تو گریان ز سفر می آیم
گر روم از سر کوی تو کجا خواهم رفت
از دل غمزده بجویم چه خبر هاست که نیست
دارم امید که ضایع نرود آمدنم

همره قافلهٔ لخت جگر می آیم
میروم شام چو خورشید و سحر می آیم
قاصد اشکم و از کوی جگر می آیم
ناله در دم و لبریز اثر می آیم

آمدن تا سر کوی تو ضرورست مرا
پا اگر ماند ز رفتار بسر می آیم

کام دل از علم و فن میخواستم
بوی گل آوردی ای باد صبا

بود در عشق آنچه من میخواستم
من نسیم پیرهن میخواستم

بر سر کوی تو پای من شکست　　خوب شد اینجا وطن میخواستم

چشم گردون کور و گوشم گشته کر　　خلوتی در انجمن میخواستم

ضعف دل امشب ز کارم برده بود　　بوی آن سیب ذقن میخواستم

ردیف نون

چه خوش باشد بآن نوخط بگلشن باده نوشیدن　　خط پشت لبش دیدن بروی سبزه غلطیدن

طواف شمع و گل ارزانی پروانه و بلبل　　من گرد تو گردیدن من گرد تو گردیدن

بزور خنده چون گل چاک میگردد گریبانت　　چه لازم سرو من بنشان قبای تنگ پوشیدن

دران محفل که حرف از نکهت پیراهنت باشد　　نیارد عطر آنجا دم زدن از بیم مالیدن

مرا در مکتب عشق تو چون بردند در طفلی　　قلم از نی نمودم از برای مشق نالیدن

من از نادیدنت بر بستر بیماری افتادم　　بحالی گشته ام جانا که می باید مرا دیدن

ز بیدردی نه پرسیدی من بیمار را روزی　　چه خواهی گفت آن روزی که خواهند از تو پرسیدن

مگو کز پیچ و تابت با دلم کاری نمی آید　　دربن فولاد خواهم ریشه چون جوهر دوانیدن

اگر دوران کم فرصت دهد فرصت هوس دارم　　بگرد نقطهٔ خال تو چون پرکار گردیدن

اگر سودا نداری بگذر ای زلف از میان او　　نباید اینقدرها بر سر یک موی پیچیدن

بمن گفتی که روزی دست خواهم کندنت واقف　　ازین شادی مرا دشوار شد در پوست گنجیدن

بکجا میروی ای برزده دامان بنشین　　دارم از دست تو صد چاک گریبان بنشین

عرق سرد کن ای اشک که گرم آمده / مشتاب این همه در سایهٔ مژگان بنشین

نمک صحبت هر قوم چشیدن دارد / ذوق پیدا کن و با گبر و مسلمان بنشین

بدل غیر فسرده آمده حیف از تو / که ترا گفت درین منزل ویران بنشین

طور رقص تو کم از دور قیامت نبود / بنشین یکنفس ای فتنهٔ دوران بنشین

شده نزدیک که افتم ز زبان دور مرو / میرسد قصهٔ من زود بپایان بنشین

دم نزع است مرو از سر بالین مرا / میرود بعد دمی در قدمت جان بنشین

روح مجنون نگر آید بمددگاری تو / بی تکلف دو سه روزی به بیابان بنشین

سرسری نگذری از حلقهٔ آشفته دلان / نفسی چند باین جمع پریشان بنشین

واقف از هجر عزیزان چه بلا می نالی

مهر بر لب زن و در کلبهٔ احزان بنشین

من نمیگویم که مجنون باش و در صحرا نشین / شهر هم بد نیست لیکن فارغ از دنیا نشین

طاقت از رقصیدنت پامال شد از پا نشین / استقامت خاک گردید آن قیامت از پا نشین

با تنک ظرفان نیاید طرح صحبت ریختن / ور گریزی نبودت چون جام با مینا نشین

سرو را جای نباشد از لب جو خوبتر / ای سهی قد جا بجا منشین بچشم ما نشین

سرو بالای ترا گردم بلاگردان که او / هر کجا بنشست باشد از همه بالا نشین

آمد و نه نشست و رفت از بیدماغی گرچه من / عرض کردم بارها مرزا نشین آقا نشین

در بدر افتادی آخر فتحیابی رونداد / بعد ازین پیچید ای دل بر در دلها نشین

در دل سنگین او واقف اگر جا یافتی

نقش خود بنشان و همچون نقش بر خارا نشین

بیاد آرم چو صحبتهای یاران — سرشک از دیده ریزم همچو باران

کشیدم از خار خار گلعذاران — هزاران ناله مانند هزاران

نماند امروز غیر از شمع زنده — کسی از دودهٔ شب زنده داران

دلی نگذاشت با کس از تطاول — کمند گیسوی این دل شکاران

چنین بهر که میگردند افلاک — قرارم برده اند این بیقراران

بجز بر باد رفتن در هوایت — چه می آید دگر از خاکساران

زبار معصیت شد حلقه ام پشت — شدم سر حلقهٔ عصیان شعاران

بیا بلبل بهم صحبت بداریم — بنال از گل تو من از گلعذاران

بگو لب را نمک بیجا نریزد — که مصرف نیستش جز دلفگاران

تو تا رفتی چمن آبی نخورده است — گل افسرده است همچون روزه داران

سر چشمان بیمار تو گردم — که گشتند آفت پرهیزگاران

نخواهند آمدن همراه نعشم — اگر اینست همراهی زیاران

زخط خواهد نشست آن زلف و کاکل — ببرد ز ما پریشان روزگاران

بت سنگین دل ما را که گوید — که مشکن خاطر امیدواران

عرق ریزان بیا بر تربت من — زمین تشنه ام مشتاق باران

بروز وصل واقف اشک شادی
چو بارانست در فصل بهاران

شبی بکلبهٔ احزان من بیا بنشین — دمی به پرسش این جان مبتلا بنشین

مرو به مجلس بیگانگان که بید روانند — بیا به پهلوی این درد آشنا بنشین

ز نیست خانهٔ من بی تکلفانه درآ — چه احتیاج به تکلیف خود بیا بنشین

دلی ز آئینه هم بی غبار تر دارم — درآنجانهٔ من از در صفا بنشین

شتابت این همه در راه بیوفائی چیست — تو عمر نیستی آخر گریزپا بنشین

فتاده گر چو بدست من از قضا مگریز — نمیشود که کنم دامنت رها بنشین

مگر ز لطف نشینی به پهلویم ورنه — چگونه گویمت ای شوخ میرزا بنشین

نمیکنم بسخن خاطر تو رنجه مرو — نمیکنم بر تو عرض مدعا بنشین

چو سیل تند ز ویرانه ام چه میگذری — گذشتم از سر اظهار ماجرا بنشین

چو آمدی سر بالین من ستادن چیست — روا مدار بجان من این جفا بنشین

بیا و در دل واقف چو جان نشیمن کن — ولی ز درد و غم ای نازنین جدا بنشین

بر سر دل بمن عتاب مکن — باش جان هم بر شتاب مکن

دل که پر دردش از نمک لب تو — نمک بدست من کباب مکن

خانهٔ دشمنان مرو دیگر — خانهٔ دوستان خراب مکن

غم او بر سر شبخون است — امشب ای دیده میل خواب مکن

من گرفتم گناه من عشق است — اینقدر هم مرا عذاب مکن

ما گذشتیم از سر دل خویش — زلف را گو که پیچ و تاب مکن

صبر کن کشته میشوی ای دل — همچو سیماب اضطراب مکن

خون من گرم آتش است آتش — زان سر انگشت را خضاب مکن

فکر ویرانی دل واقف — مکن ای خانمان خراب مکن

درد اکه مرا کرد غم یار پریشان / زان گونه که شد خاطر اغیار پریشان

رحم است بران عاشق بیچاره که باشد / با یار سراسیمه و بی یار پریشان

زان روز که افتاد مرا کار بان زلف / اوضاع شد آشفته و اطوار پریشان

برهم مزن ای باد صبا طرهٔ او را / جمعی نتوان کرد بیکبار پریشان

ای زلف تو شیرازهٔ جمعیت دلها / اوراق مرا این همه مگذار پریشان

کردیم بافسانه و افسون دل خود جمع / تا بهر تو سازیم دگربار پریشان

در سلسلهٔ زلف توام نام نهادند / آشفته سیه روز گرفتار پریشان

من بودم و یک خاطر جمعی ز دو عالم / آن نیز شد از حسرت دیدار پریشان

منکر چه شوی پیش من از صحبت اغیار / ای زلف تو آشفته و دستار پریشان

در کوی تو لخت دل خونین جگری چند / چون برگ گل افتاده بگلزار پریشان

واقف چه دهم شرح پریشانی خود را / والله پریشانم و بسیار پریشان

دل دید ز بس که یاری من / در گریه نکرد یاری من

نظاره کنید سیر دارد / بیزاری یار و زاری من

نگذارفت دم شماری من / رحم آر بدم شماری من

نقشم در هیچ جای ننشست / از شومی بیقراری من

آن مستی چشم داد و بیداد / شد آفت هوشیاری من

دل بود شریک درد و آن نیز / خون گشت ز غمگساری من

کی ابر آمد که بر نگردید / شرمنده ز اشکباری من

تا کی خواهی گریست واقف
بس کن ز جگر فشاری من

وصل تو بخواب دید نتوان | این گل بخیال چید نتوان
با تیغ زبان پند گویان | ما را ز شما برید نتوان
هر خیز دلا رویم زین کوی | زین بیش جفا کشید نتوان
اینست اگر طپیدن دل | در وصل بهم آرمید نتوان
هرچند بدست کس نیائی | دست از طلبت کشید نتوان
پیکان تو همچو دل عزیز است | در پهلوی غیر دید نتوان
دل لعل گران بهاست خوبان | ارزان ز کسی خرید نتوان
گیرم که دماغ خواندنت نیست | غمنامهٔ من درید نتوان
می نالم و بس که ناتوانم | آواز مرا شنید نتوان
تو قدر شهید غم چه دانی | بهر تو بخون طپید نتوان
برگشت بسینه آه نومید | آنجا که توئی رسید نتوان

واقف بس کن ز ناله و آه
این نوحه دگر شنید نتوان

بستهٔ زنجیر گیسوییت نه من صد همچو من | کشتهٔ شمشیر ابروییت نه من صد همچو من
از فسونسازی تو هر گوشه افسانه ایست | خستهٔ چشمان جادوییت نه من صد همچو من
هر طرف هنگامهٔ خونابه افشانی است گرم | ای کباب آتش خوییت نه من صد همچو من
هر سحر گل در هوای او گریبان میدرد | ای دماغ آشفتهٔ بوییت نه من صد همچو من

عالمی را زخم شمشیرت بخاک و خون نشاند
ای هلاک دست و بازویت نه من صد همچو من

مانده همچون صورت دیوار از حیرت بجا
پشت بر دیوار از رویت نه من صد همچو من

در هوا اینش تا همچو قمری طوق در گردن بسی است
مبتلای سرو دلجویت نه من صد همچو من

این غزل واقف بطرز خاص گفتی آفرین
بندهٔ طبع سخن گویت نه من صد همچو من

گر کشد یار ز دست من غضبناک دامن
چاک در جیب خود از غصه زنم تا دامن

آنکه رخسار مرا پاک نیاید از اشک
آستینم هست در این قحط وفا یا دامن

گرد باد من سرگشته بصحرای جنون
صلح هرگز نشود پای مرا با دامن

گر بود بنده که بی ناز نباشد معشوق
میکشید یوسف از این ره ز زلیخا دامن

دل شوریده ام آسوده بصحرا واقف
منتهای سفر اشک بود تا دامن

تنگ تر از دل مور است فضای دل من
غم چسان شاه نشیند بسرای دل من

دل من کعبهٔ غمهای جهان گردیده است
بت من تا نشده خانه خدای دل من

از ستمگاری آن غمزه که چشمش مرساد
دل یک شهر خراب است چه جای دل من

تا کی پر زند از شوق اسیری بیرم
بقفس یار رسانید دعای دل من

از تو شرمنده ام ای ناله ندانم چه کنم
که ببالای تو تنگ است قبای دل من

غیر داغت که جز او نیست جگر گوشه مرا
که سیه پوش نشیند بعزای دل من

کارم آخر شده لیکن ز زبانش یاران
سخنی چند بسازید برای دل من

گرچه خوبان بلب اعجاز مسیحا دارند
ای دریغا که نکردند دوای دل من

ای که گفتی که شکسته هست کجای دل تو
خود بفرما که درستست کجای دل من

گریهٔ زارم ازین بیش چنین روز نداشت
شاید امروز شکست آبلهای دل من

نتوان یافت دلی در همه عالم واقف
بجفای دل یار و بوفای دل من

شوخ و سرکش پسری وای بمن
از پدر بی خطری وای بمن

هست بیدادگری وای بمن
از خدا بیخبری وای بمن

من ز تو باخبرم وای بتو
تو ز من بیخبری وای بمن

با تو گفتم غم دل بد کردم
طفلی و پرده دری وای بمن

تا کجا رشک توانم بردن
جا بجا جلوه گری وای بمن

خواستم بر سر تیر تو روم
کرد دل بی جگری وای بمن

چه کنم سعی نگهداشتنت
عمری و در گذری وای بمن

آه چون دست زنم در کمرت
سخت نازک کمری وای بمن

یار خنجر بکف آمد واقف
من باین بی جگری وای بمن

انکار اهل صدق چرا میکنی مکن
این کار خوب نیست چرا میکنی مکن

خون مرا که غازهٔ رخسارهٔ وفا است
پامال همچو رنگ حنا میکنی مکن

این دل شکسته نیست که نتوان اصلاح کرد
فکر تلافی دل ما میکنی مکن

گفتم که بوسه بدعاگوی خود بده
دشنام داد و گفت دعا میکنی مکن

با من که غیر مهر و وفا نیست پیشه‌ام
آهنگ جور و عزم جفا میکنی مکن

در بسته خانه را به رقیبان سپرده | بر من در رضا نفره وا میکنی مکن
نا خوانده دور میفگنی نامهٔ مرا | مکتوب غیر بند قبا میکنی مکن
ما غیر عاجزانه صفیری چه کرده ایم | ما را چرا ز دام رها میکنی مکن

آخر شده است کار تو زین درد جانگداز
واقف بهرزه فکر دوا میکنی مکن

ابری کشید سر بهوای گریستن | تقریب یافتیم برای گریستن
عمری گذشت آه که از خشک سال درد | گوش آشنا نشد بصدای گریستن
بنشین بغیر و خنده کن ای بیوفا که من | استاده ام چو شمع برای گریستن
سامان اشک ما همه از دولت تهیست | چون ابر نیستیم گدای گریستن
شد خانها خراب ندانم که در چه وقت | چشمم نهاده بود بنای گریستن
آخر رساند سیل سرشکم بکوی یار | ممنون شدم ز سعی رسای گریستن
غالب حریف معرکه آرای گریه ام | گیرم ز دست شمع لوای گریستن
امشب که بود درد تو مهمان کلبه ام | دادم بشیخ و شاب صلای گریستن

واقف ترا به تربت مجنون گذر فتاد
صد شکر یافت چشم تو جای گریستن

مده بباد من دل فگار خندیدن | چو زخم نیست مرا سازگار خندیدن
بهم رسد بهر که شادیست هم پیالهٔ غم | بسان شیشه توان اشکبار خندیدن
بخند کو همه بر حال خویشتن باشد | غنیمت است درین روزگار خندیدن
چراغ عمر تو گل میکند بچشم زدن | چه لازم است بسان شرار خندیدن

دهان زخم ازان دوختم که می باشد ... تکلیف سنگدلان تو عار خندیدن

ز بیم سنگدلان سخت کار ما واقف
نهان گریستن و آشکار خندیدن

سلوک طرفه آن یار جانی میکند با من ... که گاهی خشم و گاهی مهربانی میکند با من
کشید از زاری من گر چه کار دل به بیزاری ... ولیکن بالضرورت زندگانی میکند با من
ز بس احسان شماری برزبان صد بار می آرد ... اگر یکبار بهم لطف زبانی میکند با من
چگویم از جفای غمزه چشم کبود او ... که پیدا و بلای آسمانی میکند با من
بطول عمر نتوان یکسر مو عرض آن دادن ... خطا و لها که گیسوی فلانی میکند با من
باین پیری مرا و میکند بازیچه طفلان ... نسیم ناخوش کلاین ناز از جوانی میکند با من
بوصل از هجر بستان دادمن آنچه مسلمانم ... که این کافر بپیدا اعجدانی میکند با من
سقط گوید دهد دشنام و از بزمم کند بیرون ... به بیند انچه یار از قدردانی میکند با من
مرا با آنکه در مهر و وفا خوب امتحان کردند ... همان جور و جفا از بدگمانی میکند با من

سبک رو هم بخود گیرم از کویش ولم واقف
که آن بی رحم اکثر سرگرانی میکند با من

فتادم از ضعف نه تنهم از طپیدن ... دگر نتوان بدرد من رسیدن
بیاد زلفش می خیزد آهم ... عجب نبود ز دود بالا دویدن
باین ضعفی که من دارم گرفتم ... ز خود رفتم کجا خواهم دویدن
فگندم در گریبان تو دل را ... دگر نتوان از و دامن کشیدن
مسلمانان اسیرم کرده چشمی ... ازین کافر مرا باید خریدن

لبش نازکترست از برگ گل هم — باین دندان ستم باشد گزیدن
زگوهر وام باید کرد دندان — اگر آن لعل لب خواهی مکیدن
طبیب مهربان بگذار دستم — ندارد سود نبض مرده دیدن
ز داغ عشق دارم زندگانی — نمی میرم چو شمع از سر بریدن
کشیدن میتوان از سینه دل را — ولی پیکان او نتوان کشیدن
چو گلچین در کمین تست ای گل — نباید این همه بر خویش چیدن
تو آهو نیستی ای شوخ آخر — چه لازم اینقدر از ما رمیدن

نگر پیدا کنی در عشق رنگی
ترا واقف بخون باید طپیدن

مهربانی نشد دو چار بمن — قدردانی نشد دو چار بمن
مانده در پرده زور و زاری من — پهلوانی نشد دو چار بمن
عمر شد صرف پاسبانی دل — دلستانی نشد دو چار بمن
ناتوان گشته‌ام ولی چون خود — ناتوانی نشد دو چار بمن

ماند ناگفته درد دل واقف
همزبانی نشد دو چار بمن

از سحر سازی نگه نازنین من — آخر غزاله شد دل وحشت قرین من
آن دم که همچو لاله برآرم سر از کفن — داغ محبت تو بود بر جبین من
جز ناوکی کزان بت موزون او رسد — برجسته مصرعی نشود دلنشین من
گر داشتی محیط محبت کناره — پنهان نماندی از نظر دوربین من

دستم اگر بدامن وحشت جنون رسید / چون گرد باد رقص کند آستین من
در آشیانه بر سر آتش نشسته ام / شاید نشسته هست کسی در کمین من
من گرچه رفتم از در او لیک چون نگین / گردید نقش جبهه من جانشین من
طوفان نوح تازه شد از آب دیده ام / از خاطر تو شسته نشد گرد کین من
آن طالعم کجاست که تیر تو ام رسد / ابرو کمان من منشین در کمین من
عمریست واقف از سر کوی تو رخت بست / گاهی نگفتی آه کجا شد حزین من

هجر تو بس که کرده سیه روزگار من / داغیست شمع از غم شبهای تار من
هرگز ولی نسوخته بر حال زار من / بی داغ رست لاله ز خاک مزار من
ابری بیاد کشت امیدم نمی رسد / دارم ز گریه چشم که آید بکار من
تا مژده وصال ترا از صبا شنید / بر باد داد دل ز طپیدن غبار من
شوخی که مرده ام ز خمار فراق او / با غیر مست میگذرد از مزار من
بی آشنائیم نکند بین چمن ملول / شادم که نیست بر سر کس پا خسار من
دلکش فتاده دامن صحرا چنانکه اشک / چون طفل شوخ سر زده زلف از کنار من
صبح قیامت از نفس سرد من دمید / آخر نشد هنوز شب انتظار من
این خواری که من ز برای تو میکشم / فخر من است و عزت من اعتبار من
دنباله دار چشم تو با من چها نکرد / شد زین نشان سیاه سیه روزگار من
همراه عمر رفت بگلگشت لاله زار / رحمی نکرد بر جگری داغدار من
واقف شوم برنگ حنا سرخرو اگر / بندد بدست خویش مرا گر نگار من

غم دوش در عزای دل مبتلای من / میکرد خاک بر سر و میگفت وای من

در آشیانه خواب نمی آیدم چه شد / شاید که ساختند قفس از برای من

آن تنگ عیش غنچهٔ این گلشنم که صبح / گاهی دمی نزد که شود دلگشای من

تا بازگردم از ره خونخوار عاشقی / دل هر قدم چو آبله افتد بپای من

تا رفته بکلبهٔ من عیش ره نیافت / غم گشته حاجب و محنت سرای من

در ورطه فتاده ام از گریه کز سرم / بیگانه وار میگذرد آشنای من

تا ابروی تو قبلهٔ حاجات من نشد / هرگز نشد قرین اجابت دعای من

واقف سر از سایهٔ خود هم بود هراس
افتاده بس که بخت سیه در قفای من

پیکان یار گرچه شکست استخوان تن / نگشاد نیز راه دل سخت جان من

کو مشفقی که بعد هلاک من حزین / سازد رقم بخون جگر داستان من

هر بوالهوس کجاست سزاوار دوستی / دشمن مشو بجان رقیبان بجان من

بعد از بریدن من ازین باغ ای فلک / تسلیم عندلیب کنی آشیان من

پیدا که میکند من گم گشته را اگر / گر تیر غمزهٔ تو نجوید نشان من

مگذار تا عتاب تو مخصوص من شود / نامهربان بغیر مشو مهربان من

من آن نیم که راه وفای تو گم کنم / صد ره کنی اگر بجفا امتحان من

واقف تو بشنوی این غزلم را بجان دل
شاباش مهربان من قدردان من

ز تو شاه من جلوسی بسریر ناز کردن / ز من گدا سجودی ز سر نیاز کردن

صنمم ادا و نازی که نه راست کس ندارد
بدیار دل مسلم بتو نزگشت ناز کردن

زجفا و جور یکبار ز رشک تا نیم میاور
که چو بازگشت این در نتوان فراز کردن

بکدام بخت و طالع بتو اختلاط کردن
بکدام صبر و طاقت ز تو احتراز کردن

ببر ای صبا بجانان ز من این سخن بکن عرض
که ز بنده سر فگندن ز تو سرفراز کردن

همه جبر نیم ندانم چه شراب داده عشقم
که نه زان نمیتوانم ز خود امتیاز کردن

تو بهوا پرستی ای دل ز تو کی روا است طاعت
چو بود در آستین بت نتوان نماز کردن

نه نزاکت تو جانا نشده عرصه تنگ بر ما
نتوان بسرت حدیثی غم جانگداز کردن

تو اگر چه خصم جانی چه بلای آسمانی
چه کنیم نمی توانم ز تو احتراز کردن

بدو روز عمر کوته چه خیال بسته واقف
که ز زلف یار خواهد گله دراز کردن

درد لم هست که نالم سحری بهتر ازین
تا کند در دل جانان اثری بهتر ازین

آنچه بایست ز الطاف غمت با من کرد
جای آن نیست که گوییم قدری بهتر ازین

تا نماند اثر از گرد رقیبان آنجا
میکن ای گریه بکویش اثری بهتر ازین

عشق را اهل خرد عیب شمارند ولی
ما بر آنیم که نبود هنری بهتر ازین

همه بر سینه خورم تیر تو ای سخت کمان
پیش تیر تو نباشد سپری بهتر ازین

حور گر سیب ز نخدان تو بیند گوید
شجری خلد ندارد ثمری بهتر ازین

نظری کردی و کارم نشد ای شوخ تمام
میتوان کرد بکارم نظری بهتر ازین

رو بخاک در میخانه بیاور واقف
آبرو گر طلبی نیست دری بهتر ازین

گر آمدم به پیش تو چین بر جبین مزن / سوهان بروح من زن ای نازنین مزن

دود دلی مباد فتد در فضای تو / زنهار بر چراغ کسی آستین مزن

رو داده است صحبت گرمم بشمع باز / ای صبح از حسد دم سرد از کمین مزن

دل از چکیدهٔ جگرم تا گلو پر است / این شیشه را ز سنگدلی بر زمین مزن

مستی و کافری شده شایع ز غمزه ات / آه ای فرنگ زاده ره عقل و دین مزن

ترسم که شعلهٔ تو سوی ادب کند / دامن بر آتش دل ما بیش ازین مزن

دور از مروت است شکستن شکسته را / سنگ جفا برین دل اندوهگین مزن

دیوانهٔ نظارهٔ آن دست و شست را / گر تیر میزنی بخدا از کمین مزن

واقف ز ناله سوختنم بود گر غرض / من سوختم دگر نفس آتشین مزن

نه من خط جانب آن بیوفا خواهم فرستادن / غبار خویش همراه صبا خواهم فرستادن

جدا هر یک کند تا شرح احوال جدائی را / برش دل را جدا جانرا جدا خواهم فرستادن

تو بر مستعجلی قاصد ببر مکتوب شوق من / شکایت نامهٔ هجر از قفا خواهم فرستادن

اگر بیگانه می پندارد آن محجوب قاصد را / بسویش نالهٔ درد آشنا خواهم فرستادن

تهی دستم ندارم تحفهٔ مقبول درگاهش / دعا خواهم فرستادن دعا خواهم فرستادن

هوای پابوس آن نگار از بس بسر دارم / بدست گریهٔ خونین حنا خواهم فرستادن

دل و جان در غم دوری ز هم بیگانه شد واقف / ندانم سوی او اکنون کرا خواهم فرستادن

مردم و بوسهٔ آن شوخ نبخشید بمن / کرد همخواب لحد حسرت جاوید بمن

دل عجب بارنجوشی بود علیه الرحمه
تا نفس داشت درین غمکده نالید بمن

گرد او همچو صبا گرچه بسی گردیدم
یکره آن غنچهٔ محجوب نخندید بمن

هنر بخت بدم بین که شب وصل آنماه
در بیابان غم خوابانده نخوابید بمن

نفسی بیش نبود از صبح آن نیز نماند
آه کان آئینه رو صاف نگردید بمن

من گذشتم ز سر دعوی دل گر نگذشت
زلف یار این همه از بهر چه پیچید بمن

آبروی که مرا بود دران بزم این بود
که بجز گریه کسی گرم نجوشید بمن

نیست ممکن که من از دست نهم داغ مے
فی المثل گر دهی ساغر جمشید بمن

خجل از همرهی سایهٔ خویشم واقف
زانکه یک عمر درین بادیه گردید بمن

زنده دل را نسزد گرد هوس گردیدن
صرفهٔ آب بقا نیست گهر گردیدن

هر کجا تیغ کشد غمزهٔ خونریز بتان
کار هر بی جگری نیست سپر گردیدن

حاصل ذوق عقیق لب او دانی چیست
خون گرستن همه تن لخت جگر گردیدن

بیش ازین تیر ترا بر دل ما بود گذار
آنهم آموخت ز مژگان تو دیر گردیدن

اندرین دائره از گردش چرخم عمر بسیت
که چو پرگار فتاده است بسر گردیدن

همچو پروانه هوادار بسی سوخته‌ام
نتوان گرد تو ای شمع دگر گردیدن

با زبیر کار فتاده است ز بس گردیدم
آه گر چرخ کند حکم ز سر گردیدن

واقف از سر هوس آن لب شیرین و خوش
چند خواهی چو مگس گرد شکر گردیدن

میگفت بلبلی قفسی شب چمن چمن
مانند آن غریب که گوید وطن وطن

دامی عجب برای دل و دیده یافتند
گیسوی حلقه حلقهٔ و زلف شکن شکن

چندان جگر گریستم از یاد لعل او
کز کلبه ام عقیق بیابی یمن یمن

قربان دست و شست تو ابرو کمان شوم
تیری به هیچکس مزن الا بمن بمن

قحط وصال دیده دلم سیر کی شود
ناخورده بوسه زان لب شیرین دهن دهن

گر کامیاب از تو من ای سیمتن شوم
شکرانه زر دهم بگدایان ثمن ثمن

آنرا که با وصال تو ای شمع خو گرفت
از دیده خون رود شب هجران لگن لگن

نبود عجب که سحر بیانم شود خطاب
آموختم ز نرگس جادو سخن سخن

زاهد اگر بدانش و دین دشمن ست می
باری بیا بمیکده آن را بزن بزن

بگذار تا نهال کشد میوه آورد
بیبرد نونهال محبت مکن مکن

گوشت بحرف مدعیان ست ورنه من
افشانده ام بوصف تو گوهر عدن عدن

واقف اگر تو خصم شکایت کنی خوش ست
مهر سکوت بر دهن خود بزن بزن

نه شوق دیدنت از دل بدر توان کردن
نه از حجاب برویت نظر توان کردن

ز رفتن تو درین شهر آفتاب نماند
چگونه بی‌تو شبی را سحر توان کردن

شکست پایم و از بخت همرهی خواهم
که از دل تو ستمگر سفر توان کردن

فغان که خون دلم آنقدر نماند بجای
که در جدای او چشم تر توان کردن

گرفتم این که کنی گوش ماجرای فراق
زبان کجاست که تا شکوه سر توان کردن

ز آشیانه رساندیم خویش را تا دام
دگر چه سعی باین مشت پر توان کردن

گهر شناس نمانده‌ست در جهان واقف
وگرنه قطرهٔ خود را گهر توان کردن

کنون که موج سرشکم رسیده تا گردن
چسان ز سلسلهٔ غم رها شود گردن

اگر به قصد سر خویش میکشی شمشیر
بجان من که نخستین بزن مرا گردن

گداخت پیش تو از شرم شیشهٔ حلبی
زمانه یاد ندارد بدین صفا گردن

دل شکستهٔ ما را درست کن یکبار
شکسته ایم به پیش تو بارها گردن

بگردن تو نه پیچیده بود زلف هنوز
که داشتیم بزنجیر مبتلا گردن

ز جانب تو اگر حکم طوق و زنجیر است
نهیم از سر تسلیم عشق ما گردن

به بزم یار اگر شیشهٔ شراب شوم
بجرم سنگدلی میزند مرا گردن

براه ناوک ابرو کمان من واقف
بلند گشته هدف وار جا بجا گردن

زهی سر حلقهٔ کاکل کمندان
گرفتار کمندت هوشمندان

سر رعنائی و بالا قدت از سرو
به زیبائی ز گل رو بیند و چندان

لبی داری چو شکر حرف چون زهر
تنی داری چو سیم و دل چو سندان

مرا با درد خود مردن از آن به
که جویم چاره از نا دردمندان

بهر خوبان مگو از لاله و گل
که نپسندند این را خودپسندان

چرا هر لحظه جانا میگزی لب
که شیرینی ضرر دارد بدندان

چگویم از در گوش تو ای ماه
بود سر حلقهٔ آخته بابندان

تو بیدردی چگویم با تو زین درد
نمی فهمی زبان دردمندان

دل ما بشگفد آن روز واقف
که گردد غنچهٔ تصویر خندان

ماندهٔ واپس بر بهشت بی تو دل و جان ز من | چه شنیدند چه دیدند رفیقان از من

از سر جان پی تعظیم تو برخاسته ام | سرگران نگذری ای ناوک جانان از من

گذرت گر بگلستان فتد ای [illegible] | شوق پابوس رسانی بنهالان از من

دیر و مسجد شده از سیل سرشکم ویران | گله نبیاد کند گبر و مسلمان از من

همچو شمع سحرم طاقت خود داری نیست | بار جان مطلب با لب خندان از من

خوش قماری چو من ای سیمبران بگزینید | از شما دادن دل باختن جان از من

ز اختلاطش بمن آمیزش تو نیست که گل | در کنار من و هر لحظه گریزان از من

خار را بین که چسپان است گریبان گل آنست | میکشی این همه از بهر چه دامان از من

تاب سرگوشی زلف آنکه ندارد واقف
کی کند گوش سخنهای پریشان از من

چون سیل روم در طلبت دست نگاران | ویرانه بویرانه بیابان به بیابان

از خانه برون آمدنت نیست ستا[illegible] | هستند بکوی تو بسی خانه خرابان

یکسرو بموزونی قد تو ندیدیم | گشتیم درین باغ خیابان بخیابان

روشن شده از پرتو روی تو همه شهر | بر کلبهٔ من نیز بتاب ای مه تابان

مستی تو چه داری خبر از آنکه جهان را | کرده است سیه دود دل سینه کبابان

واقف چه کنی بوسه سوال از لب آن شوخ
شیرین دهنان اند بسی تلخ جوابان

سرمه سا چشم تو گردان همه بیداد بمن | که نماند است دگر طاقت فریاد بمن

برگ گل باد صبا در قفس من افگند | رقعهٔ داشت ز یاران وطن یاد بمن

یار دیرینهٔ من دل بسلامت بادا
دیر نگذشت سلامی نفرستاد بمن

کرده ام کوهکنی بادیه پیمائی نیز
بعد ازین تا چه کند عشق توارشاد بمن

ناله بی محمل ازین قفس سر نزده است
سر گرانست چرا این همه صیاد بمن

نیستم قابل تعلیم من خونین دل
طفل اشکم چه کند کوشش استاد بمن

تو برو واقف گرجائی گر هست ترا
که فتادن بدر یار خوش افتاد بمن

بیم نگهبین دل و دین صبر و طاقت گیرم این
باین شادم که با خاطر یار آرمید از من

بتلخی مردم و هرگز نگفت آن لب شکر گاهی
کجا رفت آنکه گاهی زهر چشمی می چشید از من

بابهای عجب آن ابروی مردانه میگوید
که هر قفل مشکل توان جستن کلید از من

چه کردی ای فلک از آستانش دورم افکندی
که گاهی گاه فریادی بگوشش می رسید از من

به بیدادی که آن کافر اکشته است مینازم
که در محشر بر انگیزند یک عالم شهید از من

تجارت پیشهٔ عشقم زیان از سود نشناسم
سر و سامان بیک عشوه بتوان خرید از من

چو رنگ و بوی گل با یار دریک پیرهن بودم
کنونم سر برافشاند آستین و دامن کشید از من

خلاف عادت آن سرو رمید امشب چو مرغ وحشی واقف
خدا ناخواسته او را نگه چشمی رسید از من

دل ز چشم و ابروی جانانه میگوید سخن
گاه از مسجد گاه از میخانه میگوید سخن

از خیال گردن ساقی و چشم مست او
دل مدام از شیشه و پیمانه میگوید سخن

هست نخل و بید پیش اره یکسان بیخبان
عشق با هر یک بیک دندانه میگوید سخن

بیم تیغ ابرویش نگذاشت دم در هیچکس
نرگس او همچنان مستانه میگوید سخن

این غزل از پرتو صائب مشق واقف زده ام
از زبان شمع این پروانه میگوید سخن

در خدا دلبری بدیده دلان با بهم رسان
آرامگاه خویش بدنیا بهم رسان

از یکدگر ز تفرقهٔ عشق ما و دل
افتاده ایم دور خدایا بهم رسان

این شهری آهوان همه سرشار وحشت اند
مجنون صفت انیس ز صحرا بهم رسان

سامان گریه گر نبود ای دل نمانده است
خونی برسم قرض ز اعضا بهم رسان

آن شاهدی که از نظر خلق غائب است
در پرده نیست دیده بینا بهم رسان

سازم چسان بعقل که زنجیر گیسوان
تکلیف میکنند که سودا بهم رسان

واقف بسوی اصل روان پاک طینتی
ای قطره آشنائی دریا بهم رسان

خون مرا بریزی و گوئی رواست این
ای من هلاک طور تو رسم کجاست این

بر خاک من بدست نگارین گلی بریز
یعنی شهید ناز ترا خون بهاست این

بر خاکپای او مگذر تند ای صبا
نتوان بها دداد و گر توتیاست این

پیر مغان چو داد بواقف ز درد می
گفتا مس وجود ترا کیمیاست این

یکشب قدمی رنجه نما زاری من بین
بیماری و بیداری بی یاری من بین

هرچند که رندی ز حسد یم تو نرفتیم
ای من سگ کوی تو وفاداری من بین

در سلسله زلف تو بند است دل زار
آهسته برو ای شوخ گرفتاری من بین

تو خفته و من شمع صفت بهر تو در سوز
چشمی بگشا یکره و بیداری من بین

ردیف واو

پوشیده رخ ز دیده ما میروی مرو — مشتاق دیدنیم کجا میروی مرو

یکباره بی‌چراغ مکن این خانه را — از دل جدا ز دیده جدا میروی مرو

منع تو بیوفا نتوان کرد از سفر — کس همرهان نگفته چرا میروی مرو

ای بیوفا تو همره اغیار کی بسی — با این شتاب آه چرا میروی مرو

از چین زلف او بستان مشک ای صبا — سوی ختن به راه خطا میروی مرو

ای خضر کار من شده از تشنگی تمام — تو از برای آب بقا میروی مرو

کارم ز درد با نفس واپسین فتاد — ای همنفس برای دوا میروی مرو

رفتی و خنجر نکرده [illegible] — از دست من به رنگ حنا میروی مرو

واقف شنوده‌ام که ز زلفش [illegible] — از سادگی به دام بلا میروی مرو

سود خود می‌شنوم غیر زبان من و تو — مصلحت نیست که آید به میان من و تو

آشنا دوست مرا با تو که نازک کمرت — گرچه مویی است نگنجد به میان من و تو

در میان من و تو رمز و اشارت بهتر — تا نیفتد به بلا راز نهان من و تو

من به تو عاشق و تو عاشق شوخ دگری — تا نبود از چه رسد بر دل و جان من و تو

گر رسد دست کنم قطع زبان اغیار — تا نسازند سخنهای زبان من و تو

مکن ای مرغ چمن دعوی همطرحی من — نشناسد همه کس طرز فغان من و تو

دل به من گفت چو از دور نمایان شد یار — با خبر باش رسید آفت جان من و تو

سبق ناز و نیاز از من و تو میخواندی
بود ای از لیلی و مجنون بزمان من و تو

غنچه با غنچه دیگر بچمن میگوید
هست پنهان دهنش هیچ دهان من و تو

واقف از بهر خدا دست بنه بر دل خود
شهر پر زلزله شد از خفقان من و تو

ای مرا روی ارادت سوی تو
قبلهٔ دل کعبهٔ جان کوی تو

غافل از دود دلم نتوان شدن
خواهد آمد همچو خط بر روی تو

بر سر کوی ملامت من کنم
بنده صاحب سلامت کوی تو

هیچکس از مرگ ما غمگین نشد
شد پریشان اندکی گیسوی تو

در بهشتم دل نمی آید فرود
تا جدا افتاده ام از کوی تو

چشم من بسیار گردید و ندید
گوشهٔ چون گوشهٔ ابروی تو

خون خورم زین می که چون مینا می
هر تنک ظرفست همزانوی تو

سرو من رفتی و آب از دیده ام
شد روان از بهر جست و جوی تو

چون کنم کز بهر آزار رقیب
متفق شد با سگان کوی تو

گو ببیت دیوانه و مستم که کرد
بوی تو ای آفت جان بوی تو

غیر از تیغ تو شد سیراب و من
تشنه مردم بر کنار جوی تو

من گدای کوبت ای مولائی روم
شبنگا مد از جمال روی تو

داد واقف را بده ای شاه حسن
میکشم تصدیع در اردوی تو

برو ای شوخ جفاکار برو
برو ای پاره دل آزار برو

ز رحم بر هیچ مسلمان نکنی | پروای کافر خونخواره برو
دوستی با تو بخود دشمنی است | تو نهٔ در خور این کار برو
برو از دلم ای دشمن جان | از تو جانم شده بیزار برو
چه کنی عشوه فروشی با من | بعد ازین پیش خریدار برو
از تو سیر آمدم ای آب حیات | نیستم تشنهٔ دیدار برو
بعد ازین نامده باشی سر من | آمدم از تو بزنهار برو
از سرم بگذر و بگذار مرا | با توام نیست سر و کار برو
عجب از تو که نرفتی ز دلم | گرچه گفتم بتو صد بار برو
خون شوا یدل که نه تنگم از تو | از ره دیده بیکبار برو

ناصح از صحبت رندان برو
تو نهٔ **واقف** اسرار برو

کند گر ناوک آن آشنایم خانه در پهلو | نبود به زین که بنشیند مرا بیگانه در پهلو
چرا مائل شود با صحبت کس هر کرا باشد | سر شوریده همراز و دل دیوانه در پهلو
فرو ننشیند از تدبیر گرد درد پهلویم | مگر یک لحظه بنشیند مرا جانانه در پهلو
چه بخت است این که درد از پهلوی کس خیزد | در آید از در و بنشیندم یارانه در پهلو
خراب افتاده دل در پهلویت آباد کن اورا | تنزیبه چون توی را جا من ویرانه در پهلو
چنان بر میپرد دل در پهلوی شمع رخسارش | که مسکن کرده پنداری مرا پروانه در پهلو
نیاسودیم یکساعت از فریب او دل | مبادا کافری را نیز ماتم خانه در پهلو
از ان چشم و ازین دل حال من با آنکسی ماند | که دست اندر کمینش باشد و دیوانه در پهلو

چه سود ار طی راه کعبه ز پهلو کنی واقف
که داری از دل پر آرزو بتخانه در پهلو

روزها شد نمی نمائی تو
دل چه پیش امت کجائی تو

همچو عمرت عزیز میدارم
گرچه بسیار بیوفائی تو

کعبهٔ دل خراب می سازی
مگر این خانه را خدائی تو

چه جگرها که خون شد از دستت
خون شو ای هجر بد بلائی تو

هر ادای تو خوش کند دل را
الله الله چه خوش ادائی تو

خاکم از دولت تو شد اکسیر
ای محبت چه کیمیائی تو

بدعا از خدات میخواهند
بعلم الله عجب بلائی تو

این غزل گوش کن ز من واقف
که بطرز من آشنائی تو

از دست شست چشم سیاهی که آه ازو
مارا رسید تیر نگاهی که آه ازو

ابرو کمان من پی آزار من مباش
دارم بجعبه ناوک آهی که آه ازو

پیش آیدم بهر قدمی کاهش دگر
افتاده ام چو شمع براهی که آه ازو

بعدم ز جور آن صف مژگان چگویمت
مشهور گشته ام بسپاهی که آه ازو

مانند کشتی که بطوفان شود دوچار
دارم ز گریه حال تباهی که آه ازو

[illegible] نمیکند بگدایان کجی ایش
کارم فتاده است بشاهی که آه ازو

[illegible] چسان ز عشق شوم باوجود اشک
بر روی من دو دیده گواهی که آه ازو

دارد چو ماه نو من دیوانه اش شور
بر فرق کج نهاده کلاهی که آه ازو

نالیدہ گفت شب دل مسکین دیوانہ فن
بخشم فگندہ است بچاہی کہ آہ ازو
بر رخ نقاب طرۂ شبگون گرفتہ یار
روزم سیاہ ساختہ ماہی کہ آہ ازو

واقف چگویمت سبب آہ دمبدم
دارم بدوش بار گناہی کہ آہ ازو

دارد بہر باغ آن قامت ورو
بلبل ثنا خوان وقمری دعا گو
خوشا آنکہ آن یار دل جو
دل خواہد از من گویم کہ دل کو
غلطیدہ در خون دیدم دران کو
فرزانہ یکسو دیوانہ یکسو
اوضاع دل شد از بس پریشان
گردد ہمہ شب گیسو بگیسو
در کشتن ما نوش ہمزبانند
مژگان بمژگان ابرو بابرو
خاک حریمش گل گشت گل شد
از گریہ من از خندۂ او
گہ جان بہ بخشد گہ دل ستاند
لعلش ز معجز چشمش ز جادو
این چشم پاکم با یار بنشاند
آئینہ آسا زانو بزانو
مارا شکایت از دیگری نیست
ما از دل خود خوردیم پہلو
ترسم بر آرد دود از دماغم
آن زلف مشکین پر میکنم بو
گر نامۂ قتل آید ز یارم
من سازم او را تعویذ بازو
در جستجویت گم شد دل من
خود گو کجائی ای یار دلجو
از بہر آن صید افگن
در دشت جنگ آہو باہو
آن کاکل از بس آشفتہ ام ساخت
صد دستہ سنبل دارم بہر مو
مارا نباید با غیر سنجید
داریم تیرش در دل ترازو

میخواست با او گردد مقابل | از حیرت افتاد آیینه بر رو

عمریست واقف از کوی تو رفت
گاهی نگفتی دیوانه ام کو

تیر کاری خورده ام از شست او | فرصتم بادا که بوسم دست او
طالع مشاطه را نازم که هست | حل و عقد زلف او در دست او
چشم یوسف بر زلیخا گر فتد | دستهٔ نرگس نشود نی بست او
بعد ازین آب از نی نرگس خورم | گشته ام بیمار چشم مست او

واقف از زنجیر نتوانم گسیخت
چون کنم گردیده ام پابست او

خراب و خسته و بیمارم از تو | دلا خون شو که من بیزارم از تو
ببین چشمم چه گلها می فشاند | ازان خاری که در دل دارم از تو
چه پرسی خانه آبادان ز حالم | خراب تو چه و بازارم از تو
جفا برداشتم بسیار تا اکنون | درین فکرم که دل بردارم از تو

تو می نالی و من میگریم از درد
مکن واقف که در آزارم از تو

جانم بلب رسانده از دل برآ برو | ای عشق واشو از سر من ای بلا برو
بوی ز زلف یار نداری چه فائده | ای تحفه آمدی بر ما ای صبا برو
این مشت استخوان همه نزل سگان اوست | بردار سایه از سر من ای هما برو
آهم بخاک رفتن آن آشنا نرفت | ای اشک بهر آب زدن از قفا برو

تنها همین زمان بسفر رفته است دل | ای جان تو هم روان شو و بردار پا برو
مانند عمر از تو دعا خواستن خطاست | با کس وفا نمیکنی ای بیوفا برو
آهم بآسمان شد و کاری نکرد آه | باری تو هم برای خدا ای دعا برو
آیینه از نفس زدنی تیره میشود | دزدیده دم بخانهٔ اهل صفا برو

واقف بملک عشق سفر میکنی خوش است | کردیم ما حواله ترا با خدا برو

سیه شد روز من ای ماه بی تو | باین حالم معاذ الله بی تو
چه میپرسی خبر از کشور دل | که شد زیر و زبر ای شاه بی تو
غنیم غم به بنگاه دلم تاخت | بغارت رفت آن بنگاه بی تو
ندارم در جگر آهی ولیکن | مرا باید کشیدن آه بی تو
تباهی شد جهان از طاقت من | چه طوفان کرد اشک و آه بی تو
بغیر از آه صبح و گریهٔ شام | ز من ناید گهی و بیگاه بی تو
بمن جانی نماند از غم ولیکن | اسیرم در غم جانکاه بی تو
درین ایام روز و شب دگر شد | نه آن مهر است نه آن ماه بی تو
چه آگاهی دهم از حال نخوشیت | ز حال خود نیم آگاه بی تو
بجز فریاد خاطر خواه از من | نیامد کار خاطر خواه بی تو
بدرگاه خدا نالد شب و روز | بزاری بندهٔ درگاه بی تو
گران تمکین بسان کوه بودم | سبک گشتم چو برگ کاه بی تو
چسان خواهد گذشت ایام عمرم | که حکم سال دارد ماه بی تو

چه گویم قصهٔ طول امل را
کنون آن قصه شد کوتاه بیتو

نوای یوسف لقا باز آکه رهواو
عزیزان را ملال جاه بیتو

نوای خضر مبارک پی کجائی
که گم کرده است واقف راه بیتو

ای عرش فرش در حرم کبریای تو
کون و مکان نبود همه زیر لوای تو

گردند چون امام صف انبیا ترا
واجب شده است بر همه کس اقتدای تو

از سربلندی که بفقرم میسری است
بر تخت جم قدم ننگذارد گدای تو

تا صبح حشر سرمه فروشی کند صبا
سرمایه اگر برد از خاک پای تو

جان زنده گردد از نفس دلنوازاو
هرکس که دم زند نفسی در هوای تو

خورشید بر فلک بهر تنج جبهه سا است
از شوق سجده بر در دولت سرای تو

حبل المتین عروه وثقی دین و دل
هر تاری از ردای تو ای من فدای تو

گل نشگفد ز سعی صبا در حریم باغ
بلبل اگر سحر نسراید سرای تو

جای که میشوند زبان آوران خموش
واقف چه آن کسی است که گوید ثنای تو

ردیف هاء هوز

داغ بر سر نهم از یاد رخت گل گفته
خون لب ساغر کنم از شوق لبت گل گفته

نالهٔ دل که بیاد گل رخسار کسی است
همه شب نوش کنم نغمهٔ بلبل گفته

نشان معشوقیت الیشوخ نخواهم گشد
نگهی سوی من انداز تغافل گفته

پیش او شکوهٔ آن زلف مسلسل بردم / کرد باطل همه را یار تسلسل گفته
روزگاریست که در دام پریشان حالی / میکنم شاد دل غمزده کاکل گفته
سخنی وانکشیدیم چو مینا ز کسی / جان سپرزیم درین میکده قلقل گفته
میکند دسته سخنهای پریشان واقف / هر شب از یاد سر زلف تو سنبل گفته

مهر و وفا ز من ز بتان جور و کین همه / من آنچنانکه گفتم و ایشان چنین همه
تو یوسفی و جمله نکویان برادرت / روزی نهند پیش تو سر بر زمین همه
با مهربانی توام ای ماه باک نیست / خوبان اگر شوند بمن خشمگین همه
دیوانه نیستیم و لیکن برای ما / دارند سنگ در بغل و آستین همه
چون بگذری بهاین قد ناز آفرین بباغ / گویند سرو را بقدت آفرین همه
هرگه بعزم خانه روان گردی از چمن / همره شوند سرو و گل و یاسمین همه
سرمایه دار تا ز توی دیگران گدا / خرمن از آن تست بتان خوشه چین همه
پیش بتان حدیث گل و لاله سر مکن / هستند خودپسند همه خویش بین همه
رحمی نمیکنی تو وگرنه ز زاریم / غمگین همه حزین همه اندوهگین همه
واقف ندید روی دل از هیچکس دریغ / گردید این فلک زده روی زمین همه

سری دارم از سنگ سودا شکسته / بسنگ ملامت ز صد جا شکسته
درین سینه دارم دل تیره روزی / ز سودای زلفت سراپا شکسته
ز سر کوچهٔ گلرخان چون بر آیم / که اینجا مرا خار در پا شکسته

غمت آن ظفر زوری بکه تا زیست — که صف در صف عیش تنها شکسته
ز سنگ جفا خسته شد سینهٔ من — ندانم درست است دل یا شکسته
تو ای سنگدل از کجائی که یکدل — نمانده است از دست تو نا شکسته
چه گویم قدم نه بچشمم بگوید — درین خانه اشک تو مینا شکسته

زدستت بسر رفت واقف ازین کوی
نگفتی کجا رفت این پا شکسته

ناصح فریب نرگس فتان ندیدهٔ — جنگ گریز لشکر مژگان ندیدهٔ
جمع است خاطرت که ز سودای طرهٔ — در عمر خویش خواب پریشان ندیدهٔ
بر چاک سینه ام چه بلا خنده میزنی — آن سینه را ز چاک گریبان ندیدهٔ
از جا نرفتهٔ دو سه گام از قفای دل — آن سرو ناز را تو خرامان ندیدهٔ
منعم کنی ز جیب دریدن از آنکه تو — دل بردن و کشیدن دامان ندیدهٔ
آئی که دل ز دست بدر برد آن صنم — حقت بجانب است که تو آن ندیدهٔ
زاهد شنیدهٔ صفت میوهٔ بهشت — رحمت بر تو سیب زنخدان ندیدهٔ
مرهم نهی بداغ من ای همنشین ولی — معذوری آن لب نمک افشان ندیدهٔ
ای پندگو بیا و ببین یوسف مرا — گر تو ملک بصورت انسان ندیدهٔ
ای دیده پیکریش که چو سیم است دیدهٔ — در پهلویش دلی است بسندان ندیدهٔ
ای دل بجانم تو نشستم تمام عمر — جان دادهٔ و هیچ ز جانان ندیدهٔ

واقف بکوی عشق دلیرانه میروی
آنجا بخون طپیده عزیزان ندیدهٔ

ای دل بعشق کار نداری چه کارهٔ
یاری درین دیار نداری چه کارهٔ

نه کوه کندنی نه بصحرا دویدنی
تو هیچ روزگار نداری چه کارهٔ

گیتی ز شور عشق نمک زار گشته است
گر سینهٔ فگار نداری چه کارهٔ

ای گل نه باید این همه بر خویش چیدنت
تو رنگ و بوی یار نداری چه کارهٔ

عهدی نه بسته که شکستن از قفا نشست
بر قول خود قرار نداری چه کارهٔ

گیرم که چشم مردمی از وی اعتبار
گر درد انتظار نداری چه کارهٔ

شد سبز پشت آن لب آسودهٔ دلا
شوری درین بهار نداری چه کارهٔ

چون گل به پیرهن ز هوس چاک میزنی
از عشق خار خار نداری چه کارهٔ

هر کس که دید خواری من برد رنگ گفت
تو هیچ ننگ و عار نداری چه کارهٔ

واقف ز ننگ درحرمت ره نمیدهند
در دیر نیز بار نداری چه کارهٔ

سرو قامت چها خوش آمدهٔ
ای قیامت بلا خوش آمدهٔ

بوی یار من از تو می آید
مرحبا ای صبا خوش آمدهٔ

تو بلای دلی و دشمن جان
دل و جان را چرا خوش آمدهٔ

دیده و دل ترا خوشامد گو
از کجا تا کجا خوش آمدهٔ

تا چه دیدی به بزم او واقف
که تو امروز نا خوش آمدهٔ

ای دل اگر ازغم قدری هست بمن ده
از خون جگر ما حضری هست بمن ده

من بی جگر و داغ کسی حوصله سوز است
ای لاله ترا اگر جگری هست بمن ده

دل تنگم و برگ طربم نیست درین باغ — در مشت تو ای غنچه زری هست بمن ده
بی نم شده از گریهٔ بسیار مرا چشم — ای ابر ترا چشم تری هست بمن ده
عشق آمده شمشیر علم کرده بسویم — ای عقل ترا گر سپری هست بمن ده
مپسند که بی حاصل ازین باغ برآیم — ای نخل امل گر ثمری هست بمن ده
خواهم که دل سوخته را باز بسوزم — گر در دل سنگت شرری هست بمن ده
تا کی ز غم دوری آن شمع توان سوخت — پروانه ترا بال و پری هست بمن ده
از شیون تو شب همه شب خواب نکردم — بلبل به فغانت اثری هست بمن ده

من زاری دل را نتوانم که کنم گوش
واقف اگرت گوش کری هست بمن ده

دل پریشان دیده حیران کرده — جان من این کرده آن کرده
دیده گریان سینه بریان کرده — ای سرت گردم چه احسان کرده
دور گیتی را نمکدان کرده — لطفها با سینه ریشان کرده
از کجا می آئی ای طوفان حسن — عالمی را خانه ویران کرده
مرغ جان را در قفس افکنده — بیگناهی را بزندان کرده
کرده در بند دلها را ز زلف — چشم کافر را نگهبان کرده
شوخی و بیباکی و ناز و ادا — بهر یک دل این چه سامان کرده
کی دهم از دست آسان دامنت — غارت دین و دل و جان کرده
خاطرم امروز بر آشفته است — تو مگر کاکل پریشان کرده
جانم از شادی نمی گنجد بتن — تو مگر شمشیر عریان کرده

سایه بر من فگن ای سرو ناز / چون مرا با خاک یکسان کرده
جان هم شکرانه ات ای درد عشق / مردن دشوارم آسان کرده

ای که داری لعل عیسی دم بگو / درد **واقف** را چه درمان کرده

خدا برو بکجا میبری می شتاب زده / پی کدام دلی دیگر اضطراب زده
چه مستی است بچشم بتان تعالی الله / که پشت دست به پیمانه شراب زده
فرود آمده در دل و عجب دارم / که خیمه چو تو شبی در ده خراب زده
ز تاب روی تو دل می برد بزلف پناه / بلی بسایه کشد رخت آفتاب زده
تمام جوش خروشم ز رشک هم چون سیل / که سیل رشک منت بوسه رکاب زده
نگار من عرق آلوده میرسد ببیند / گل بهشت که بر خویشتن گلاب زده
ز حسن خدمت چشم مست و مژگانم / حریم او که چنین رفته است و آب زده
حساب روز حسابش مگر بخاطر نیست / که غمزه ات بدلم تیر بیحساب زده
مخوان فسانه برم همنشین که در دل من / نشسته است خیالی که راه خواب زده

کشیده خوان خلیلی ز درد و غم **واقف** / صلای گریه خونین بشیخ و شاب زده

تیر نازی گذران کمان جسته / پهلوی کس ز ناز نخسته
همچو نی از برای نالیدن / از عدم آمدم کمر بسته
در دلم همچو طلع حالے / یاد ابروی تست پیوسته
پر شکن زلف و چشم بادامی / کرد ما را شکسته و خسته

رام من آن غزال کی گردد — که زشوخی زخاطرم جسته

واقف این هردو چیز خوش دارم
دستهٔ گلرخان و گلدسته

گو نباشد کسی بما همراه — بس بود بنده را خدا همراه
دل که میزد دم از رفاقت ما — یک قدم هم نشد بما همراه
میکشد رشک سایه بر عالمم — که با او میرود چرا همراه
جز دل من که رفت در قدمش — کس نرفتست با بلا همراه
گرد من بار در گه تو نیافت — بار ها یافت با صبا همراه
شد انیس لحد پس از مرگم — غم عشق ست تا کجا همراه

سفر عشق می کنی واقف
باش تا سازمت خدا همراه

ای خدا آگهی از حال من زارش ده — یعنی اندک خبری زین غم بسیارش ده
درد بیدردی او را از کرم درمان کن — جان محزون تن لاغر دل بیمارش ده
دو سه روزش بمکافات عمل عاشق کن — یار بدخو و جفا جو و دل آزارش ده
دلش از وسوسهٔ عشق مشوش گردان — غم یارش ده و اندیشهٔ اغیارش ده
خانه بیزاری عشاق ندانسته که چیست — وحشتی در شب غم از در و دیوارش ده
می برد گرچه دل از کار لب شیرین سخنی — قدری چاشنی درد بگفتارش ده
تا شود با خبر از حالت مستسقی شوق — دمبدم تشنگی شربت دیدارش ده
تا بداند که چها میرود از کینهٔ من — خون کن از عشق دلش چشم تلف کارش ده

تا بکی خون جگر ها ز عقیقش بچکید — سروکار بلعل عشق جگرخوارش ده
چند بیدرد برو نسبه ساختند — گریهٔ زار الهی بشب تارش ده

تا کند جال من سلسله برپا معلوم
دل سودائی در زلف گرفتارش ده

دست و خنجر بکف ای شوخ بیا بسم الله — گر ترا هست سر بسمل ما بسم الله
هر زمان که ز اخلاص شدم بسمل تو — یکره ای شوخ بخوان فاتحه یا بسم الله
وه چه طفلی که ببازیچه نمودی بسمل — اول آن را که بیاموخت ترا بسم الله
تیغ در دست پی کشتن ما می آئی — حاضریم از ره تسلیم رضا بسم الله
نیست گر ناز بسا ند بجفا پیشه بتان — اینکه بسمل شدن از ناز شما بسم الله
صف آرای نیاز هم و تو لشکر کش ناز — داری ار داعیهٔ جنگ بما بسم الله
جنگ کردن چه مناسب که دو سر آشتی است — لطف فرما ز در صلح در آ بسم الله
ناوکی سر بده ای ترک کماندار ز شست — سینه کردم سپر تیر بلا بسم الله
چند بگوئی که دهم دشنامت — از خدا خواستم این را بدعا بسم الله
همچو گل دفتری از خوبیت در بغل است — بهر این غمزده فالی بگشا بسم الله
تا ز بوی تو شود پیش عزیزان روشن — باز کن پیش صبا بند قبا بسم الله
گفتنی از لطف در آغوش تو جا خواهم کرد — چیست تاخیر درین لطف بجا بسم الله
چند از جا ببرد باد پر کاه مرا — هست گر جذبهٔ ای کاهربا بسم الله
خدمت پیر خرابات گرت منظور است — نیست تقصیر درین کار روا بسم الله
زاهد از صحبت ما گر سر رفتن داری — هست موجود همان کفش و عصا بسم الله

عشق گسترده عجب خوان خلیلی واقف
دست از خویش بشو زود بیا بسم الله

ز چشمم می رمد آن نور دیده — خدا داند که از مردم چه دیده
به آهنگ عجب نالید امشب — مگر بلبل فغان من شنیده
دل از بس ناتوان شد در فراقت — بصد جبر تنفس آهی کشیده
مرا کشت این نصیب بد که تیرش — ز من بگذشته غیری را رسیده
دلم از وصل آن سیمین تن آسود — شود سیماب از سیم آرمیده
قدش دیدم قیامت آشنیدم — شنیده کی بود مانند دیده
کس آداب فنا چون من نورزید — چو شمع این راه طی کردم بدیده
چه خواهی کرد چون دامانت گیرم — بحشر تا گریبان دریده

سخن واقف مرا تصدیع میداد
خموشی خوش بفریادم رسیده

شود سالک ز بند خود رها آهسته آهسته — رود از دست چون رنگ حنا آهسته آهسته
دل از خلوت کند کسب صفا آهسته آهسته — صدف گوهر نماید قطره را آهسته آهسته
تمام شب لب بام بدر بر من جلوه میکردی — ندانستم که کردی کم نما آهسته آهسته
بصاحب مشربان یکبار نسبت کی شود پیدا — بدریا میتوان شد آشنا آهسته آهسته
ببالینم توان آمد که بیمار توام جانا — شتاب از آمدن نتوان بیا آهسته آهسته
نخواهم تند چون سیلاب گفتن سرگذشت خود — کنم پیش تو عرض این ماجرا آهسته آهسته
صبا از عرض احوال پریشانم شود برهم — بزلفش این سخن ران ای صبا آهسته آهسته

نازش وصل این سیمین تن آنگه که ایام گیرد — شدم مفلس ز فکر کیمیا آهسته آهسته

ندارد گر اثر من برندارم دست از زاری
که گردد کارگر واقف دعا آهسته آهسته

نگه گل شب نزاد از خواب دیده — که پیش از صبح پیراهن دریده
ندارد در نظر کحل الجواهر — کشم زان خاک پا منت کشیده
ز طور اشک حیرانم که این طفل — ز خونم زاده بر رویم دویده
کلامم بسکه دارد طول از آن لف — دهم عرض غزل گردد قصیده
سپاسش نیست غیر قطع محبت — خط مکتوب او باشد بریده
ز چاک سینه‌ام پیکان نماید — برنگ دانه از نار کفیده

بساطش چیده شد از خط چو واقف
عبث زلفت ز چین بر خویش چیده

جانم به لب رسیده مدارا چه فائده — بگذار این تملق بیجا چه فائده
یاد می کنی ز دل پاره پاره‌ام — صد رقعه گر کنم نتوانشا چه فائده
نگذاشته است جای کسی غیر در دلش — گر یافتم بمحفل او جا چه فائده
صبح قیامت از نفس سرد من دمید — چشمت ز خواب باز نشد وا چه فائده
همدم بخوان ز لیلی و مجنون حکایتی — از قصه سکندر و دارا چه فائده
سیراب ساز خار بیابان شوق را — مجنون ترا ز آبله پا چه فائده
از زنگ کینه سینه مصفا نکرده — گیرم که هست آینه سیما چه فائده
بی خبر واقف از سر زلف سیاه او — چون سود نیست این همه سودا چه فائده

ایدل جفای عشق کشیدن چه فائده
خون گشتن و زدیده چکیدن چه فائده

آماده ملامت خلق شدن چه سود
نشنیدنی چند شنیدن چه فائده

بیخوابی فراق کشیدم تمام شب
در خواب هم وصال ندیدن چه فائده

شبها بناخوشی گذراندن بدرد و غم
وانگه بروز خویش نرسیدن چه فائده

در هیچ صرف کردن نقد وفا و مهر
جنس جفا و جور کشیدن چه فائده

مردن ز حسرت شکر بوسه عبث
وازیار زهر چشم چشیدن چه فائده

دنبال چشم آهوی لیلی طبیعتان
مجنون صفت ز خویش رمیدن چه فائده

بیحاصل است عجز بر سرو قامتان
در پیش شان چو سرو خمیدن چه فائده

هیچ است چون دهان بتان هیچ زان مخواه
از هیچ کام دل طلبیدن چه فائده

از شوق این که دامن یاری فتد بدست
دیوانه وار جیب دریدن چه فائده

تا آرزوی دل بکنار آیدت دمی
از همدمان کناره گزیدن چه فائده

بدنام شهر گشتن و رسوای کو بکو
خجلت ز عمرو و زید کشیدن چه فائده

تا کی بخون خویش کسی دست و پا زند
واقف ز بسملانه طپیدن چه فائده

ردیف یای تحتانی

چه باشد گر بشکر سه بجبینی
شبی با شبروزان همنشینی

اگر خود را بچشم من به بینی
بهر جا نشسته روی کی نشینی

قدم بر چشم کس بگذاری از ناز
نوای سرو از کدامی سرزمینی

ز بس تیرم زدی ترکش تهی شد
کماندارا هنوزم در کمینی

ندارد اعتبار مهرت ای ماه
تو گه بر آسمان گه بر زمینی

ترا نه دوست میگویم نه دشمن
که تو صبح آنچنان شام این چنینی

عجب معجونی از شیرین و تلخی
عجب مجموعهٔ از مهر و کینی

غباری گر بخاطر داری از من
روم زانسان که گرد من نه بینی

بنازم سرو قامت راست آمد
ببالایت قبای نازنینی

بعالم فتنه از قد تو برخاست
تو گویا فتنة للعالمینی

تو یار ما نخواهی شد بصد قرن
تو با اغیار روز و شب قرینی

تمامی ساحرانت آفرین خوان
بچشمت ختم شد سحر آفرینی

مکن از ما جدائی ای غم یار
تو مارا مونس جان حزینی

در این صورت نخواهد ماند جان نیز
که دل بردی کنون در فکر دینی

بمردن گشته نزدیک در عشق
چرا واقف نگردی دور بینی

ای دل که ز ما پیش باین بزم رسیدی
یاری خبری ده که چه گفتی چه شنیدی

بستی خط اغیار چه تعویذ ببازو
غمنامهٔ ما بود که ناخوانده دریدی

عمر تو دلا در قفس سینه بسر رفت
یک روز اسیرانه صفیری نکشیدی

ای اشک ترا فائده زین قطره زدن چیست
بسیار دویدی و بجائی نرسیدی

با بست ترا زود دوید از پی آن طفل
از چشم من ای اشک چرا دیر چکیدی

صد بار نشستی بکمین دل ما حیف
تیری نگشادی و کمانی نکشیدی

دل می‌برد از ما چه صباحت چه ملاحت
در عشق ندانیم سیاهی و سفیدی

چون شمع مرا سوخت درازی شب هجر
داغم ز نوای صبح چرا دیر دمیدی

دیگر چه فروشد به تو واقف که متاعش
دل بود که آن را تو به یک عشوه خریدی

افتاده است بر سر ما بار زندگی
خواهیم مرد ورنه دیوار زندگی

تا داشتم نفس بقفس بود جان من
یارب کسی مباد گرفتار زندگی

خواهد برنگ شمع وبال سر تو شد
این گل که چیدهٔ ز گلزار زندگی

تیغ اجل کجاست که بی دردسر شویم
ما را نمانده طاقت آزار زندگی

چون گل گذشته موج شگفتن ز سر ترا
در پای تو نرفته مگر خار زندگی

زندان من چو ریخت اجل خنده کرد و گفت
خوش رخنهٔ فتاد بدیوار زندگی

دل دید روی زندگی و در بلا فتاد
قطع نظر خوش است ز دیدار زندگی

تا زنده است شمع تب او نمیرود
جز مرگ نیست چارهٔ بیمار زندگی

جز دل طپیدن ز من اندر فراق او
چیزی بجا نمانده ز آثار زندگی

با آنکه عمر در سر سودا بباد رفت
سودی نکرده‌ایم ببازار زندگی

پروا نمیکنی تو و من در فراق تو
مشتاق مرگ خویشم و بیزار زندگی

ای لاله رو بیا و ببین داغ بر سرم
داغ تو ام بود گل دستار زندگی

در هر قدم چو شمع ز خود میکنم سفر
آسان نمیروم ره دشوار زندگی

واقف من و سلیم ازین خانه میرویم
باشیم چند صورت دیوار زندگی

تو نداری سر وفا داری
حاش لله کی کجا داری

ناز کم کن به بنده صاحب من
بی نیازی که با خدا داری

دل به دریا فکن درین دریا
چه توقع ز آشنا داری

خانه ات ای کمان یار آباد
گوشهٔ خاطری بما داری

پایت از بس نمی رسد بزمین
بسر من سر کجا داری

رفت بر باد خاک من در عشق
این بود معنی هوا داری

بگذر ای سیل اشک از سر من
شور کم کن چه ماجرا داری

می خرامی و نیست پروایت
که چه دلها بزیر پا داری

در پس پرده شمع فانوسی
چه بلا حسن خودنما داری

به تفرج چه میروی سوی شهر
دل یک شهر در قفا داری

با تو واقف دعای کس چه کند
تو بلا بر سر بلا داری

داغ کردی دلم چه می پرسی
سوختی حاصلم چه می پرسی

نه جنون رسا نه عقل درست
سخت ناقابلم چه می پرسی

پرسی از من ترا بخون که نشاند
چون توئی قاتلم چه می پرسی

میدود همعنان برای بانگ جرس
خبر محملم چه می پرسی

میطپد روز و شب چگون بی تو
از دل بسملم چه می پرسی

من خود از ضعف منحرج راه شدم
واقف از منزلم چه می پرسی

تو تا کی حال دل پرسیده باشی — بطفلی مرغ بسمل دیده باشی
سرت گردم بیا در دیده بنشین — تو تا کی گرد دل گردیده باشی
روم از دست آن ساعت که از ناز — بسنبلم آستین مالیده باشی
مپرس آشفتگیهای دلم را — گهی خواب پریشان دیده باشی
من ای زلف از تو در رشکم که تا چند — بآن موی کمر پیچیده باشی
مشو عاشق که خواهی دید نقصان — نخواهم ماه من کاهیده باشی
ورق گرداند رنگ رویت ای گل — بر اوراق دلم گردیده باشی
مرا از گریه فرصت نیست یکدم — تو گر خندیده خندیده باشی

تو آن احوال واقف را شنیدن
چنین افسانه خود نشنیده باشی

از آن بیگانه خوی ما نمیگوید بما حرفی — که می ترسد برآید از زبانش آشنا حرفی
صبا ای من فدایت از دیار یار می آئی — شنیدی از دل گم گشتهٔ من هیچ جا حرفی
رقیب از سادگی بر وعدهٔ او دل چه می بندی — که عیاریست میگوید بتو حرفی مرا حرفی
چها در خاطرم از مژدهٔ وصل تو میگردد — چو آن مفلس که در گوشش رسد از کیمیا حرفی
بصد امیدواری نامه اش میگیرم از قاصد — ز محرومی نمی یابم در آن از مدعا حرفی
هواداری نمیگوید پریشان حالیم با او — تا مگر گوید بگوشش حلقهٔ زلفش صبا حرفی
بتان را ای مسلمانان بآئینی که می باید — توان گفتن برائی بنده از بهر خدا حرفی
بطور خود گذارید ای ملامت پیشگان ما را — سخن کوتاه بهتر نیست ما را با شما حرفی
نشد وا در میان ما و او راه سخن واقف — نگفتم از ادب حرفی نه پرسید از حیا حرفی

از سینهٔ صافی ما جانا خبر نداری / آئینه ایم لیکن با ما نظر نداری

با ما که همچو زلفیم آشفته و سیه بخت / جز بستن و شکستن کار دگر نداری

گیرم که شد چراغت روشن به بزم دولت / کو مهلت و چه فرصت عمر شرر نداری

مو شد سفید و غافل گرم نظارهٔ تو / پروای مرگ همچون شمع سحر نداری

پیش عقیق آن لب خضر العطش بگوید / از صبر لاف کم زن ای دل جگر نداری

نگذاشتیم یک مو از جستجوی وصلت / تا مد بدست ما هیچ شاید کمر نداری

واقف درین شبستان بیکس شهید عشقی / چون شمع کشته بر سر یک نوحه‌گر نداری

دل ز من برد جامهٔ گلگونی / که بهر جا بود میکند خونی

کسب اشراق کن ز میخانه / هست در هر خم فلاطونی

لامی خواران گوی میکده را / نیست حاجت به هیچ معجونی

پر خراب است خانهٔ زنجیر / آه در عرصهٔ نسبت مجنونی

دل سرشکی شد و چکید از چشم / چکند با تو قطرهٔ خونی

سفله پرور شد آنچنان گردون / که فریدون شده است هر دونی

واقف از شهر دل گرفته شدم / بعد ازین دل کشم به هامونی

کشتی بغمزه خلق خدائی جهانی / یا آیتی بمن بنما یا روایتی

از جور روزگار چو گویم حکایتی / در ضمنش آورم ز جفایت شکایتی

همچون چراغ گور درین مرده خاطران / ممنون نیم ز سایهٔ دست حمایتی

ای بادشاه حسن چرا جور می کنی — آخر ز عیب نیم خدا را رعایتی

در گوش او ز گوشه نشینان صبا بگو — بر ما نگر بگوشهٔ چشم عنایتی

امروز گوشه نبود خالی از خلل — جز در ولایت دل صاحب ولایتی

بانگ درای قافله‌ها بی اشاره نیست — فهمد کسی که داشته باشد درایتی

ما را مدار اینهمه محروم التفات — حرفی اگر صریح نگوئی کنایتی

باشد که یار حکم باحضار من کند — هان ای رقیب در حق من کن سعایتی

یارم فرشته خوست ولی ترسم از رقیب — شیطان صفت کند بمزاجش سرایتی

زان روی لاله رنگ و ازین چشم خونفشان — دارم حکایتی و چه رنگین حکایتی

بگذر دلا ز شکوهٔ زلف دراز او — بگذار قصه که ندارد نهایتی

واقف بفقر ساختم از همت بلند — دنیا دنی است رو ندهد بی دنایتی

آنکه برده است دل و دین من از ایمائی — چشم آیینه ندیده است چو او زیبائی

آنکه در هر بن موی من از و مجنونی است — هست در هر شکن طرهٔ او لیلائی

بس که در کوی کسی گریه پریشان کردم — دلم افتاده بجائی جگر من جائی

نیست ممکن که دگر پا بدستم افتد — دل فتاده است بچنگ مژه گیرائی

گرد چشم تو مرا مست و خراب می نوش — داشتم ورنه صلاحی ورعی تقوائی

خواجه را گو که نهد نام مرا بندهٔ عشق — که جز او نیست مرا در دو جهان مولائی

چه بلائی تو که در شهر یکی خانه نماند — که در ان نیست ز بیداد تو واویلائی

باغبان گشت در اطراف گلستان و نیافت — همچو جانانهٔ من سرو سهی بالائی

وه که در قسمتم از سرکه پشیمانیها — آنقدر نیست که از وی شکنم صفرائی

مصلحت نیست که در شهر نشینی واقف
زانکه دادند ترا دیدهٔ طوفان زائی

کارم افتاد بعزیزان به بیت خود رائی — که ندارد ز وجود و عدمم پروائی
رای من این که بیان زلف کنم سودائی — هیچو من نیست درین جمع پریشان رائی
شمع گرو بدهم صد بزم تماشا کردم — راستی را که ندیدم چو تو بزم آرائی
پیش مفتی بدهم از غمزهٔ شوخت فریاد — که ترا داده بخون ریختنم فتوائی
صوفی و خانقه و ما و خرابات مغان — هر کسی را ز ازل گشته مقرر جائی
دوستان جمله بگوئید مبارکبادم — یار داده است بخون ریختنم فتوائی
میکنم خدمت رندان خرابات ولی — قسمتم نیست درین میکده الا لائی
گرچه در کوی تو غوغاست بهر سو از عشق — غیر من نیست دران معرکه سر غوغائی
ای دل افسردگیست سخت ملولم دارد — عمر رفت و نشنیدم ز تو هو و هائی
چند مطعون خلائق شوم از عریانی — پوشتم از خاک درت خلعت سر تا پائی

میروم با سر پرشور بصحرا واقف
نیست چون سیل درین راه بمن همپائی

بیماری فراق کشیدم نیامدی — غافل بحال مرگ رسیدم نیامدی
زین دست و پا زدن نرسیدم بوصل تو — بهر تو بسملانه طپیدم نیامدی
رفتم ز خویش مژدهٔ وصلت شنیده دوش — چون آمدم بجانبش شنیدم نیامدی
در دامن شکیب زنم دست بعد ازین — صد جا بجیب صبر دریدم نیامدی

گفتی که شب بخانهٔ تو خواهیم آمدن
تا صبح انتظار کشیدم نیامدی
هر روز میروی سوی اغیار بی طلب
گر من ترا بشی طلبیدم نیامدی

تا آمدی طپیده بخون و اقف از غمت
تا از غمت بخون نطپیدم نیامدی

بچشم مردم بیگانه خانه میخواهی
چه کرده ایم که از ما کرانه میخواهی
ترا باهوی نسبت نمیتوان کردن
که از برای رمیدن بهانه میخواهی
فتاده است بگلهای این چمن آتش
تو خار و خس زپی آشیانه میخواهی
نخست جان و دلی سخت تر زسنگ بیار
اگر اقامت آن آستانه میخواهی
بیا که در تن من مشت استخوانی هست
اگر برای خدنگت نشانه میخواهی
مرا که جمله وفا های ناب مرهمرم
چرا نمیطلبی و چرا نمیخواهی
چو هیچ شرم حضورم نگه نمیدارے
چه سود زین که مرا غائبانه میخواهی
چنان مقید اسباب گشتهٔ غافل
که بهر خواب عدم هم فسانه میخواهی

ترا چه حظ زاسیری که در قفس واقف
فتاده و همان آب و دانه میخواهی

تا کی بکنج میکده ما وا کند کسی
که بزم عشرتی که دلی وا کند کسی
با شوخی تو آه چه سودا کند کسے
فرصت نمیدهی که گره وا کند کسی
نتوان گرفت دامن یار عزیز را
مردانگی مگر چو زلیخا کند کسی
راضی بمال و جان و دل و دین نمیشوی
با چون تو دشمنی چه مدارا کند کسی
با مرد تلخکامی هجر تو نیستیم
بر خود چگونه زهر گوارا کند کسی

بر مسند غرور نشینند چون بتان
رخصت نمی دهند که سجدا کند کسی

قاصد چنین شتاب مکن باش ساعتی
تا نامهٔ جنون دل انشا کند کسی

مردم مگر ز رشک رقیبان شوم خلاص
این درد را دگر چه مداوا کند کسی

میرم ز غم چو غیر کند جا بمحفلش
آه آن زمان که در دل او جا کند کسی

جز اشک این حدیقه ندارد شگوفه
اینجا چه برگ عیش مهیا کند کسی

بر روی روز را ز فگندن چه لازم است
چون شمع به که گریه بشبها کند کسی

صورت پذیر نیست شبی بی تو خواب
بستر اگر ز مخمل و دیبا کند کسی

واقف ازان دهن که بتنگی مثل شده است
از بهر بوسه چه تقاضا کند کسی

مرا ای بخت با درد آشنا میخواستی کردی
دل و جانم گرفتار بلا میخواستی کردی

بکار خود نه من تقصیر کردم نه تو کوتاهی
وفا میخواستم کردم جفا میخواستی کردی

نمیدانم دگر ای عشق از جانم چه میخواهی
تو با دل هرچه کافر ماجرا میخواستی کردی

شکستی در دلم خار جفا و سوختم از تو
مرا همچون خود ای گل بیوفا میخواستی کردی

بخاک و خون فگندی همچو من صد تشنه لب ظالم
حریم خویشتن را کربلا میخواستی کردی

ندانم چشم فتانت چه دیگر در نظر دارد
مرا از صدمهٔ غم توتیا میخواستی کردی

بخاطر آنچه اکنون آید آنهم میتوان کردن
بدرد و داغ دل را مبتلا میخواستی کردی

هنوز از سرگرانی بر سر عاشق نمی آئی
سر شوریده اش از تن جدا میخواستی کردی

ز سودائی سر زلف خود ای بیرحم واقف را
پریشان گرد مانند صبا میخواستی کردی

قصهٔ من شده مشهور و تو هم میدانی
بر زبانها همه مذکور و تو هم میدانی

رفتن از کوی تو مقدور من زار نبود
گریه ام برد بصد زور و تو هم میدانی

وه چه شاهی که ز بیداد تو در کشور دل
نیست یک خانه معمور و تو هم میدانی

بود دل ملک سلیمان ولی از دوری تو
تنگ تر شد ز دل مور و تو هم میدانی

شرح بی مهریت ای ماه چه تقریر کنم
روز من شد شب دیجور و تو هم میدانی

من ز نزدیک تو خود دور نرفتم که فگند
دل طپیدن ز تو ام دور و تو هم میدانی

واقف از من مزهٔ عشق چه پرسی که دم
هست تلخ و ترش و شور و تو هم میدانی

عجب بیرحم کافر ماجرائی
بلائی از بلاهای خدائی

نه کنعانی ست این خوبی نه مصری
عزیز من تو فرزند کجائی

غلط کردم خطا کردم عفی الله
که کردم با تو بیدیده آشنائی

چو برگ لاله میسوزد درین باغ
جدا هر عضوم از داغ جدائی

وزد یکشام گر بر زلف او باد
کنند تا صبح محشر مشکسائی

مکن خونم بدل جانا باین رنگ
مرا بر دل منه دست حنائی

همه اعضای تو نرم است چون سیم
نمیدانم که سنگین دل چرائی

بدام زلف او آن دل که افتاد
بعمر دیگرش افتد رهائی

ترا واقف ز پیری پشت خم شد
بنه بر طاق اکنون سیرزائی

زهی نگاه تو سر گرم فتنه پردازی
ز ترکتاز تو در لرزه ترکی و تازی

کبوتری که پرد در هوای آن لب بام | تمام عمر بود در بلند پروازی
دلم که در حرم کوی یار می رقصد | کبوتریست که در کعبه میکند بازی
ز اشک پاک گهر در تعجبم که چرا | دو دیده گرم برویم برای غمازی
نموده لاغری عشق تار طنبورم | نوازشی نکنی شوخ من چو ناسازی

نظر چو آینه گاهی بحال واقف هم | ز شوق روی تو کرده است خانه پردازی

دل را بدرد هجران بگذاشتی و رفتی | جان را بداغ حرمان بگذاشتی و رفتی
از چشم سیل خیزم جانان سفر نمودی | این خانه را بطوفان بگذاشتی و رفتی
مجنون مگر بطورت شرط رفاقت این بود | ما را درین بیابان بگذاشتی و رفتی
پرداختم دل از غیر تا منزل تو باشد | این خانهٔ تو ویران بگذاشتی و رفتی
چون جوش اشک دیدی از پیش من رمیدی | دیوانه را بطفلان بگذاشتی و رفتی
ما را که ربط بلبل بوده است با تو ای گل | نالان درین گلستان بگذاشتی و رفتی

هر چند از سر عجز واقف بزلف آویخت | او را همان پریشان بگذاشتی و رفتی

دلی دارم چه دل از زلف او شوریده سودای | که از سود و زیان من ندارد هیچ پروای
مرا تا چند گوئی کز سر کویم برو جای | اگر می بود جائی من ز سر میساختم پای
دل و جان در ازل تقسیم چون کردند عشاق را | دلی بی صبر بخشیدند و جان ناشکیبائی
اگر بخت جوان داری بده دستی بدامانش | که چون پیر مغان دیگر نخواهی یافت بابای
چو روز تست امروز آنچه خواهی از جفا میکن | ولی دانسته باش این که در پیش است تو وای

تو گرم صحبت اغیار و من ز حیرت زین رو — که با ناشسته رویان همی نشینید چو تو فرمای
چو سرو دم بغت پا در گل فرو زین بیده گریان — ز بس استاده ام اندر انتظار سرو بالای
چو آید بر سر من سر چیده دامن بگذرد آن گل — گمان دارد که من چون خار دارد دست گیرای

بهار آمد بیا همراه من واقف تفرج کن
چرا در خانه بنشینی هوای هست صحرای

تو بگوئی به بیوفایان غم بیشمار داری — سر خود بگیر ای دل چه باین دیار داری
ز من ای فرشته خوبان سگ یار را بگوئید — به تو من نه خواجه تاشم تو ز من چه دار داری
تو عجب خدا نترسی که بگفتهٔ رقیبان — بجو من نزار و زاری سر کار زار داری
تو چه بیز کردم نگرفتی انس با من — به هر که خواهی ای دل بروا اختیار داری
تو بزلف روزگار همه را سیاه کردی — تو بکی ببین خدارا که چه روزگار داری
چو خودی نداده روزی تو بوعدهٔ وصالی — تو کجا خبر ز درد شب انتظار داری
دل و جان صبر و طاقت همه بردهٔ بغارت — بخدا بگو که اکنون تو بمن چه کار داری
ز تو نابد این مروت که نهی بزخم مرهم — تو نمک دریغ ظالم ز دل فگار داری
بره تو مشت خاکی شدم و بباد رفتم — چه کنم هنوز در دل تو ز من غبار داری
بسیار کار مارا سپهر بی مدارا — ز جفا هر آنچه باید تو ستم شعار داری
نفتد اگر گذار تو بمنزلم نرنجم — ز بس است این که گاهی بدلم گذار داری
نشدی چو شمع بالین من خسته را چه حاصل — شب گور گر چراغم بسر مزار داری
بچه دستگاه ابلل طلبی وصال او را — تو بغیر خوردهٔ جان چه قدر بهار داری
بعبث منال بلبل تو نه ای اسیر چون من — که بس از قفس نشیمن تو بشاخسار داری

اگر آن بلای جان را نگرفته دود دلها	همه زلف شب همه شب چه در کنار داری

بحریم کعبه واقف دل تو فرو نیاید
سر همت تو گردم سر کوی یار داری

اگر صد بار از در تو آمد دل خون شود روزی	نمیخواهم که این زردی ز دلم بیرون شود روزی
رکابش بوسه گاه غیر شد ترسم که از غیرت	عنان اختیار از دست من بیرون شود روزی
امید خون جگر پرورده بودم زین غافل	که از سودای لیلی طلعت مجنون شود روزی
سپردم دل بدست آن نگار از سادگی اما	ندانستم که آن دست حنایی خون شود روزی
بلطف حسن در افزودن او دادم ندانستم	که این مه پاره در خوبی ز مهر افزون شود روزی

بهاری نیست در طالع خزانم را نگر واقف
ز خونم طرف دامان کسی گلگون شود روزی

دگر ای باد صبا روح فزا می آئی	بوی گیسوی که داری ز کجا می آئی
خانه مدعیان طرفه خرابست ز رشک	زینکه گاهی تو بویرانهٔ ما می آئی
بسکه اندیشهٔ اغیار گرفته است ترا	هر قدم جانب من و بقفا می آئی
بوی خون میدمد از رنگ لباسی که تراست	تا که آغشته توای سرخ قبا می آئی
اگر از خود نروم ز آمدن تو چه کنم	که بصد فتنه و آشوب و بلا می آئی
گر نداری سر ویرانی من چون سیل	آخر ای گریه باین زود چرا می آئی

بردی از جلوهٔ مستانه ز خود واقف
که تو چون نشهٔ می هوش ربا می آئی

باین دماغ که بر اوج کبریا داری	نگاه لطف بافتادگان کجا داری

همیشه بر سر زانوی یار جا داری
نیاز آینه خوش شوقت با صفا داری

قمار عشق نبازی که بار خواهی داد
بآیین دلی که گرد در هزار جا داری

بزیر سایهٔ تیغ شهادتست بهشت
تو کشته نا شده امید خونبها داری

در قبول نبردی تو چون کشاده شود
که رو بکعبه و دل در کلیسا داری

به بیز بر مس ما پارهٔ ز اکسیرے
شنیده ایم تو ای عشق کیمیا داری

رقیب مصرف مهر و وفا زهی قسمت
برای ماست اگر جور و گر جفا داری

هزار طعنهٔ رنگین زدن بسر و امروز
ترا رسد که لب گل بپا حنا داری

تو میروی و ترا گو بدا ز قفا گیسو
حذر که دود دل خلق در قفا داری

تو جلوه مفت کجا میکنی بچشم کسی
تو خود که آینه هم چشم رو وفا داری

تو مفلسی چه کنی فکر سوختن واقف
کجاست لفظ گرفتم که بوریا داری

کار من سخت سست یاران یاری
یاری غمخواری دلداری

بس که کردم گریه نم در دل نماند
میکنم اکنون جگر افشاری

دل ز خلعت خانهٔ خورشید رسید
خنجر پوشش جراحت کاری

پیش روی او بهار از سبزه داد
لاله و گل را خط بیزاری

بو الهوس با من طرف گردیده است
ای جناب عشق جانبداری

سیر کن بیع و شرای حسن و عشق
قیمت صد زاریم بیزاری

تا شدم از باطن او باخبر
میکنم با غیر ظاهر داری

سبحه زان دادم ز کف واقف که شد
رهزن من طرهٔ زناری

از من ای چشم تر چه میخواهی / دیگر ای پرده در چه میخواهی
پرده از روی کار من مفگن / از شبم ای سحر چه میخواهی
شده برپا قیامت از قد تو / دیگر ای فتنه گر چه میخواهی
با تو ام جنگ نیست تیغ مکش / من فگندم سپر چه میخواهی
جگرم را بداغ هجر مسوز / از من بی جگر چه میخواهی
تنگ بر من گرفته ای صیاد / آه زین مشت پر چه میخواهی
دل ربودی و جان همیگیری / من ندانم دگر چه میخواهی
ناتوان تر ز موی گردیدم / دیگر ای موکمر چه میخواهی
بسر پیرت بیا بگو ناصح / که ازین هیچ رس چه میخواهی

این جهان ست مختصر واقف / تو ازین مختصر چه میخواهی

ترا داده ز حسن حق پیشگاهی / ز کوته جوانی به پیران نگاهی
مبادا کسی چون تو افسرده یا دل / نه دردی نه داغی نه اشکی نه آهی
چو در جستجویت سراسیمه گردم / رود درد دل براهی و درد جان آهی
به بیداد مالیده زان آستین را / که نگرفته دامان او دادخواهی
در اوضاع حسن ست از بس که تمکین / نشود بدر در چارده سال ماهی
مه و مهر در کشور عشق بیند / شب تیره هست و روز سیاهی
ز مژگان آن شوخ بر خویش لرزم / که من یک تن و نیزه داران سپاهی
پسند قبول ست هر سجده ما / که داریم چون ابرویش قبله گاهی

خدا دیرگاه داردامی به پیریت — نداریم جز درگه تو پناهی
برت قدر من نیست گو دردمندی — که بر آه آهم کند واه واهی
هم از جلوه گاه گاه قدت نیست — که موزون کنم مصرع گاه گاهی
نیازش چه سود ار کنم بی نیازت — کجا می فروشند گاهی به آهی
چه کاهیده ابدال از بار عصیان — که فردا ببخشند کوهی به کاهی

ز من گریه های است واقف
وز ان بیوفا خنده قاه قاهی

تو چون با غیر پیمان تازه کردی — دلم را داغ حرمان تازه کردی
نسیم پیرهن وقت تو خوش باد — چراغ پیر کنعان تازه کردی
صبا از زلف او بوی رساندی — دماغ این پریشان تازه کردی
طبیب من جزاک الله خیرا — کهن دردی بدرمان تازه کردی
عفاک الله حنائی دست یارا — بخون بیگناهان تازه کردی
مرا تیری زدی الحمدلله — جگر از آب پیکان تازه کردی
نوید بوسه دادی زنده مانی — تن پوسیده را جان تازه کردی
گریبان چاک کردن دل هوس داشت — گذشتی دامن افشان تازه کردی
بسر سودای دیرینم ز زلف — بخط عنبر افشان تازه کردی
قبای رگ‌ها تیر غمزه — به یک تحریک مژگان تازه کردی
جراحتهای دل ره در بهی داشت — بان لبهای خندان تازه کردی
بجوان زد غوطه ها در شک یاقوت — تو چون تا کس لب از بان تازه کردی

بر افگندی نقاب از چهره حسنت — ز خوبی رسم احسان تازه کردی
مبارک ای کهن زخمم مبارک — که بیعت با نمکدان تازه کردی
بهار آمد بخوشحالان تو ای دل — چو گل چاک گریبان تازه کردی
نخواهی شد دلا افسرده دیگر — که با پیمانه پیمان تازه کردی
دم مردن ببالینم رسیدی — نه جان تنها که ایمان تازه کردی

تو کردی شاد واقف روح مجنون
که شور این بیابان تازه کردی

هزار گونه الم هست دلفگاریکی — هزار حیف نمیدانی از هزاریکی
هزار کار بیاموختم ولی در عشق — ازان هزار نیاید مرا بکاریکی
چگونه راز بپوشم مرا دو غمازند — شکست رنگ یکی چشم اشکباریکی
مرا چه عیش که دارم دو دشمن آرام — دل فگاریکی جان بیقراریکی
دو چیز باعث شور مزاج من باشد — پیام یار یکی آمد و بهاریکی
ز حال چشم و دلم غافلی و از دستت — یکی نهفته کند گریه آشکاریکی
زلختهای دل من خبر چه می پرسی — یکی رسید بمژگان و در کناریکی
شده است موجب دلسردیم ز مهر و وفا — جفای یار یکی جور روزگاریکی
چه نخلها که نشاندم درین زمین امید — ولی هنوز نیاورده است باریکی
خدنگهای نگه جمله صرف غیر مکن — برای خاطر من هم نگاهداریکی
چه شکوه ها که ز دست تغافلت در دل خون شد — یکی بیا و ز من بشنوای نگاریکی
چه نامه ها که نوشتم بخوان [illegible] — خدا کند که ازانها رسد بیاریکی

ز روزگار به پیش تو شکوه نتوان کرد | که هست خوبی تو با خوبی روزگار یکی

صبا بیار ز واقف همین قدر گوئی
که هست بر سر راهت در انتظار یکی

شکوهٔ آن بیوفا بسیار دیدم دیدنی | از گلی در دل هزاران خار دیدم دیدنی
با تو ذوق گفتگو بسیار دیدم دیدنی | زهر هر زخمی لب اظهار دیدم دیدنی
در گلستان نوحهٔ قمری و سوز عندلیب | در غم آن سرو گل رخسار دیدم دیدنی
یار از غمخانهٔ من رفت و من دیوانه وار | گفتگو با در و دیوار دیدم دیدنی
سر بسر از شور و نمک هر زخم شور اندر تن | این همه ز آن لعل شکربار دیدم دیدنی
کوچه گردی می کشی دیوانگی شوریدگی | این همه ز آن لعل شکربار دیدم دیدنی
زهد می سوزم ولی دل بستهٔ زلف بتان | سبحه در کف در بغل زنار دیدم دیدنی
میفروشم جان و بوی میخرم از زلف یار | طرفه سودائی درین بازار دیدم دیدنی
با چنین بختی که در خواب است از بیداریتی | آرزوی دولت بیدار دیدم دیدنی
شکوه بسیار است ما رخصت اظهار نیست | لب خموش و دل پر از گفتار دیدم دیدنی
جسم خاکی دیده از نور جانم غافلی | آفتابی در پس دیوار دیدم دیدنی
دیدنی میخواهم از تو گر برای دیدنت | چشم خونبار و دل افگار دیدم دیدنی

ناتوانی مستی و بیماری خواب و خمار
این همه واقف ز چشم یار دیدم دیدنی

بسیار پریشانم در گوشهٔ تنهائی | ای گریه کجا رفتی در بیت نمی آئی
دیدی که چها دیدم از درد فراق او | ایدل نکنی دیگر دعوای شکیبائی

تا عشق دوچارم شد این جا بخشید ‌‌ دیوانگی و مستی و بدنامی و رسوائی
ای سرو ترا بنده گل پیش تو شرمنده ‌‌ خوش بر تو مسلم شد رعنائی و زیبائی
دارد قد یار من اقبال بلند ای سرو ‌‌ آن به که کنی کوته افسانهٔ رعنائی
گر زلف بگویشت گفت احوال پریشانم ‌‌ در تاب مشو جانان از گفتهٔ سودائی

یعقوب صفت واقف از هجر عزیزان
ضعفی که مرا رو داد در قوت بینائی

من کیستم از شوق تو سرگرم شتابی ‌‌ در خانهٔ خود همچو نگه پا برکابی
عمریست که در بزم تو هستیم ولیکن ‌‌ شرمندهٔ خویشیم نه لطفی نه عتابی
بیجاست ز ما فکر عمارتگری خویش ‌‌ تا هست چو دل بوم ما خانه خرابی
مرده است بدرد سر بسیار درین باغ ‌‌ بر تربت بلبل بفشانید گلابی
رفت از برم آن یار عزیز این چه زیانست ‌‌ هیهات چه وا ماندهٔ ای عمر شتابی
ای باد صبا نکهت گل نیست بکارم ‌‌ باید من دل سوخته را بوی کبابی
تا وعدهٔ دیدار بخواب از تو گرفتم ‌‌ شد هر سر موی به تن من رگ خوابی
زان روز که از خاک وطن دور فتادم ‌‌ یک روز نخوردم بفراغت دم آبی

واقف بجز اوراق دل سوختهٔ ما
در خانهٔ ما نیست بجز ذکر کتابی

ماه نبود باین چنین که توئی ‌‌ نیست یوسف چنین حسین که توئی
گردنی بی کمند نگذاری ‌‌ با چنین زلف عنبرین که توئی
دلبران در زمانه بسیارند ‌‌ نه چنین شوخ و نازنین که توئی

در جهان سرو قامتان هستند ... نه چنین ناز آفرین که تویی
دل خلقی کباب خواهی کرد ... با چنین خوی آتشین که تویی
عقل و دین را درست نگذاری ... این چنین خصم عقل و دین که تویی
چون تو من نیز عاشقم واقف ... نه چنین جان در آستین که تویی

بهر عیادت من مسکین نیامدی ... بیمار خویش را سر بالین نیامدی
جذب منت اگرچه ترا بیقرار ساخت ... نازم ترا که از بس تمکین نیامدی
می آمدی که تا ببری دین و دل ز من ... چیزی نماند چون ز دل و دین نیامدی
صد ره بسوی غیر شدی ماه من ز مهر ... یک ره بکلبه ام ز در کین نیامدی
صبحی ببام رفتی و خورشید از افق ... سر بر نداشت تا تو بپایین نیامدی
مشکل که بعد مرگ بخاکم گذر کنی ... در زندگی مرا چو ببالین نیامدی
میخواستی که رنجه کنی سوی من قدم ... سنگ رهت شد آن دل سنگین نیامدی
واقف سپرد جان بجفای تو دیر شد ... بر خاک آن جفاکش دیرین نیامدی

یار بمن گر خبری داشتی ... کی برقیبان نظری داشتی
یار بدرد سخنم می رسید ... درد سخن گر قدری داشتی
بست بگوشم گهر از ناله ام ... کاش فلک گوش کری داشتی
[illegible] سنگدلان تر شدی ... [illegible] تری داشتی
شهر ز جور تو نگشتی خراب ... دهر اگر دادگری داشتی

های چه می‌شد چو کبوتر اگر
نامهٔ من بال و پری داشتی

گشت پریشان دل من بی‌سبب
کاش به زلف تو سری داشتی

کار جهان درهم و برهم شدی
همچو تو جهان گردگری داشتی

آه کجا شد که من پیش ازین
هم نظری هم گذری داشتی

نرم شدی آهن او همچو موم
گر دم گرمم اثری داشتی

داغ تو مردانه بدل سوختی
واقف ما گر جگری داشتی

چه باشد گر بجا ای مرغ گلشن نفس گم کردی
چه باشد گر دو روزی با اسیران همنفس کردی

ز مستی و شبگردی لب افتاده‌ها تا آن
زبانم لال می‌ترسم گرفتار عسس گردی

دلا همراه محمل میکنی زاری چها افزون
گر ازین زاری چه میخواهی مگر خواهی جرس گردی

تو خوبی میکنی از بد اختلاطیهای بیزرها
گلی یارب مبادا همنشین خار و خس گردی

چه داری زندگی همامی با این آن واقف
تو بی‌برگی همان بهتر که پابند قفس گردی

جهان گردیدم و دردا که جائی
دوچار من نشد درد آشنائی

مگر دل گریه سر کرده است جائی
که می‌آید بگوشم هائی هائی

کشیدم خوان نعمت‌های دردست
بغمخواران دهم هر دم صلائی

خبر از عالم بالا گرفتم
ندارد هیچ بالاییش بلائی

روان سازم اگر افتد بگوشش
بدست گریه خونین عنائی

نسرینت گردم چنین محجوب بازت
گاهی خنده حرفی ادائی

نیاز و ناز را هنگامه گرم است — از و دشنامی و از ما دعایی

دربن بیگانگان واقف ندیدم
بجز آئینه صورت آشنائی

بنده را نیست تاب مهجوری — دور دارای خدا ز من دوری
گفت یارم ز من بکن دوری — قلت والله لیس مقدوری
گله دارم ازان لب شیرین — که ز بختم نمی برد شوری
نیست بی گرمی بحمد الله — آه سردم چو شمع کافوری
در تو زاری نمی کند تاثیر — آه از بی زری و بی زوری
همه خوبان بعاشقان خوبند — تو چرا بر خلاف جمهوری
مرد باید برای عشق که هست — کار هر دار باز منصوری
ملتفت با نیاز کس نشوی — تا نباشد ز ناز دستوری
وادی عشق سیر کن که در آن — میکند مور لنگ تیموری
بر و افسون چشم مست کسی — مردمان را ز راه مستوری

سید مد در دیار ما واقف
از گل ماتمی گل سوری

جانم بلب رسید مدارا چه میکنی — ای بیوفا تملق بیجا چه میکنی
اکنون که من بکشتن خود راضیم بجان — ای بیگناه کشی تو محابا چه میکنی
ما آنچه داشتیم براه تو باختیم — دیگر چه مانده است تقاضا چه میکنی
نزدیک تر بیا بشنو زاری دلم — حال مرا ز دور تماشا چه میکنی

کاری اگر زدران دل سنگین کنی خوش است | ای ناله قصد گنبد مینا چه میکنی
طفلان در انتظار تو دیوانه گشته اند
واقف بیا بشهر بصحرا چه میکنی

تا بکی در بدرم گردانی | یارب ای چرخ بجود دربانی
اول صفحهٔ عشق این سخن است | که تو در حسن نداری ثانی
نقطهٔ خال تو دیدم گشتم | مرکز دائرهٔ حیرانی
ما از بن بزم رقیبان رفتیم | این گرانی بشما ارزانی
شمع را با تو چه نسبت در حسن | میکند هرزه زبان جنبانی
من بمیدان وفا از عشاق | برده ام گوی بصد چوگانی
این همه فکر اقامت بیجا است | تو که در خانهٔ خود مهمانی
چشم بگشای ز خواب غفلت | پیش زاندم که شود شیطانی
شد چه چشم در دندان بیتم | بگذر از فکر مرصع خوانی
گر بگویم که هوا دار توام | سخنم باد و هوا میدانی
گشت بیزار ز جان هر که شنید | آنچه دیدم ز تو یار جانی

واقف از گریه نخواهم بس کرد
گو شود کشتی من طوفانی

بهجرم مبتلا کردی چه کردی | ستم کردی جفا کردی چه کردی
زدی تیر ای کمان ابرو باغیار | غلط کردی خطا کردی چه کردی
دلا خود را در ان زنجیر گیسو | گرفتار بلا کردی چه کردی

بجرم این که می بودم نکوبخت | سرم از تن جدا کردی چه کردی
دل وحشی طبیعت را ز دستم | گرفتی و رها کردی چه کردی
نمیماند بگفتار تو کردار | جفا گفتی جفا کردی چه کردی
بکار مردم بیگانه اینشوخ | نگاه آشنا کردی چه کردی

ملامت بار را واقف که کرده است
سر این حرف وا کردی چه کردی

کشش پیدا آن ترک سپاهی | چه میخواهی دلا زین دادخواهی
مرا گفتی بیا قربان من شو | الهی من بقربانت الهی
عبث بگریستم بر بخت تیره | که نتوان شستن از زنگی سیاهی
خدا را ای دل اکنون بس فغان کن | کباب از ناله ات شد مرغ و ماهی
که بیشش بنا گوش تو لرزد | بجو دا همچون چراغ صبحگاهی
گدای کوچه عشقم عجب نیست | گر آید از دماغم بوی شاهی
جهان تاریک شد از طره او | که بر شب میزند روزم سیاهی
کند دریای حسنت چون تلاطم | شود آئینه را کشتی تباهی

مرو واقف به تحسین کس از جا
که باشند واه واه خلق واهی

ای دل تو چه اضطراب داری | پیوسته چه اضطراب داری
از پهلوی ما جدا شوای دل | ما را بیخور د خواب داری
دنبال که میروی ندانم | ای غمزه عجب شتاب داری

مستانه بروی بجانب عبیر ... ازین شیوه قرار کباب داری
بر سینه من شمرده زن تیر ... اندیشه گر از حساب داری
بگذار ای زلف از میانش ... بهر هیچ چه پیچ و تاب داری
در صلح درنگ میکنی ایاب ... در جنگ عجب شتاب داری

لب تشنه خون ماست واقف
تیغش بادو صد آب داری

صبا با زلف یار من چه کردی ... زدی برهم شعار من چه کردی
که در گرد نگردی با تو گفتم ... که با شبنت غبار من چه کردی
نشستی گرد کین از خاطر یار ... نگو ای گریه کار من چه کردی
کف خاک مرا بر باد دادی ... چه کردی شهسوار من چه کردی
زدی تیر خدنگ بر گریه من ... بچشم اشکبار من چه کردی
نوشتمی با تو میگویم بصد سوز ... که با شبهای تار من چه کردی

فگندی خار واقف را بسینه
چه کردی گلعذار من چه کردی

بجز آزار دل کاری نداری ... مگر یار دل آزاری نداری
تغافل میکنی در کار عاشق ... مگر با چون خودی کاری نداری
عذابم میکنی هر لحظه گویا ... بغیر از من گنهگاری نداری
بسر کس یوسف من عشوه مفروش ... ز من بهتر خریداری نداری
دلا بسیار میسوزم بحالت ... که غم داری و غمخواری نداری

بگفتی از کسان دارم بدل یاری
بحمد الله ز من یاری نداری
وفا گفتی که دارم یا ندارم
بحسرت گردم بلی آری نداری

نمیدانم ترا واقف چه حال است
که دل داری و دلداری نداری

بر بستر غم میکشم آزار کجائی
ای داروی درد من بیمار کجائی
گفتی چو دهی جان بتو دیدار نمایم
جان میدهم از حسرت دیدار کجائی
اغیار ره پرسیدنم آیند و من از درد
خون گریم و گویم که تو ای یار کجائی
دیریست نمالیده کسی گوش دلم را
مشتاق توام یار ستمگار کجائی
از گرمی این بادیه دل سوخت جگر سوخت
ای سایه فگن ابر هوادار کجائی
از حسرت تیرت چو هدف خاک نشینم
قربان شوم ای شوخ کماندار کجائی
هردم دل بیطاقت من از غم هجران
خون میشود ای صبر جگردار کجائی

کو محرم رازی که باو حال توان گفت
دریاب مرا واقف اسرار کجائی

چه شود گر تو یار من باشی
یار من غمگسار من باشی
چه شود گر ز روی دلسوزی
شمع شبهای تار من باشی
چه شود گر بیک دو پیمانه
چاره ساز خمار من باشی
چه شود گر تو ای وفا دشمن
قدری دوستدار من باشی
چه شود گر شبی برغم رقیب
تا سحر در کنار من باشی
چه شود گر پس از فنا گشتن
تو چراغ مزار من باشی

نالهٔ زار من اگر شنوی
واقف از حال زار من باشی

زلف خوبان بلاست پنداری
چه بلا اژدهاست پنداری

حرفهای دروغ مدعیان
وای من گر تو راست پنداری

دلفریب است وعده اش چندان
که سراسر وفاست پنداری

گلرخان می برند دست بدست
خون عاشق حناست پنداری

جز بمردان نمیکند پنجه
عشق مرد آزماست پنداری

اینکه من میکشم ز جور و جفا
اجر مهر و وفاست پنداری

بت من آنچنان دل آشوب است
که بلای خداست پنداری

یکنفس یار و انس با من
گل باغ حیاست پنداری

خیزم از جا بدستیاری آه
ناله آهم عصاست پنداری

زلف یار است درهم و برهم
نسخهٔ حال ماست پنداری

سیل اشک از سرم نمیگذرد
سر بسر ماجراست پنداری

شد ز انگشت پشته درکویش
عرصهٔ کربلاست پنداری

عهد یاران عهد ما واقف
پوچ و باد در هواست پنداری

غبار رونق ای صبا گرمیایی
مرا [?] گذاری

تا امروز دل برق جولان شوقست
که آتش عنانم [illegible]

چو سیماب مشکل که تسکین پذیرم
جبلی است در طبع من بیقراری

نداری با شکسته جانان ترحم / تو ای سنگدل از کدامین دیاری
تغافل کنی با دل دردمندم / تا آخر تو هم چشم بیمار داری
اگر کبک هشیت بدعوی خرامد / توان خنده کردن براه کوهساری
تکش ناوک خویش از سینهٔ من / چه کردم که جان مرا می برآری
بسر وقتم آرید آن سیمتن را / که سیماب گردیده ام از بیقراری
سر یوسف خویش گردم که چون غم / عزیز است با وصف بی اعتباری
ز بهر نگه گشت بیتاب چشمم / قلم بر سر من چنین گشت جاری
بگو پیش رقیبان از قدر سگ نیست / تو هم خویش را آدمی می شماری

ز کف میدهی زلف دلدار واقف
بغفلت چرا عمر را میگذاری

در دیدهٔ مردم چرا بر غم من جا میکنی / حرفی بجای گر بهست بسیار بیجا میکنی
با دیده سوزنی که آتش بخرمن میکند / دشمن بادشمن میکند تو اینها با ما میکنی
با عاشق خونین جگر صلحت نباشد معتبر / گز بهر جنگ ای کینه ور تقریب پیدا میکنی
دوران فرصت کم بقا تو دیر پروای چرا / در کشتن عاشق چرا امروز فردا میکنی
از چشم جادو زای خود وز لعل روح افزای خود / گه زنده سازی مرده را گه مرده احیا میکنی
چون خط شد از روی تو عیان یا من دلت مهربان / زین پیش بعد دید کاشکی لطفی که حالا میکنی
وا میکنی بند قبا در بزم غیر ای بیوفا / وانگه بصد حسن ادا ما را ز سر وا میکنی
تا کی ز غمها خوردنم زین بیست بهر مردنم / گز بهر دل آزردنم با غیر ایما میکنی
واقف شد حیران هر زه دو هر جا دلت خواهد / از پهلوی دو خسرو ما را چه رسوا میکنی

ای اشک بیقرار بکوی که میروی
وای آه شعله بار بسوی که میروی

ای آفتاب گرم بکوی که میروی
لعلت در آتش است بسوی که میروی

هرگز نمیشود که گهی رو بری در قفا
ترغیبان برای بدن روی که میروی

خستگی بدست داری شکستگی در تن
بهر شکستن جام و سبوی که میروی

ای کعبه رو ز راه ادب باز گشتی
گر دانی اینقدر که بکوی که میروی

چشمم ز گریه شد لب جو سرتا سر
دامن کشان تو بر لب جوی که میروی

از رفتنش ز چهره واقف پریده رنگ
آه ای صبا بغارت بوی که میروی

زبس در جمع مه رویان تمامی
تو بیشک این جماعت را امامی

رقیب از کوی او شد مانع من
که در راه حرم باشند حرامی

ز سلک آن در دندان چگویم
که دارد خنده بر نظم نظامی

به تنها کوشی تا خو گرفتی
کشم هر لحظه ناز تلخکامی

بذکر نام او لب آشنا کن
ترا این بس نگین نیکنامی

بنوعی صرف میگردید واقف
که رهن باده سازد شرح جامی

گر کنم صاحب من در تو نگاهی گاهی
عفو کن میشود از بنده گناهی گاهی

زان کشم از دل حرمان زده آهی گاهی
که مرا شاد نکردی به نگاهی گاهی

گر به دنبال تو مرا دست دهد نیست عجب
می نشیند بگل و لاله گیاهی گاهی

چشمها دیده ای سرمه خبر ده باری
دیده چون بت من چشم سیاهی گاهی

من کاهیده چرا از نظرت دور افتاد — چشمم را کار رفتند با پر کاهی گاهی

زور بر من چو کمان میکنی و می ترسم — جهد از شست دلم ناوک آهی گاهی

محتسب میکده را ساخته ویران حیف است — میگرفتیم بآن خانه پناهی گاهی

هیچ نقصان نشود گر تو ام ای ماه تمام — ز ضعف دل خوش کنی از ضعف نگاهی گاهی

نفتد هیچ خلل در روش راست روی — گر روم از پی کج کرده کلاهی گاهی

بید ماشی نگذارد که نویسم مکتوب — میفرستم بر او قاصد آهی گاهی

چه شد آن طالع فرخنده که روشن شبها — کلبهٔ تیره ام از طلعت ماهی گاهی

واقف آن عهد گذشت است که ما همچو حزین
می گرفتیم بجانان سر راهی گاهی

درد اگر جز گناه ندارم بتنهایی — یک ساعتم ز عمر نشد صرف طاعتی

از هول روز هجر چه پرسی چه گویمت — روز قیامتست از آن روز ساعتی

پروانه چه چاره کند با هزار شمع — دل یک تن است و شعله عذاران جماعتی

چشمم نگشت سیر بیک لاله زار آه — من سوختم دلا تو نداری قناعتی

واقف ز عشق شعر گستاخانه ام
دارم ز اهل بیت امید شفاعتی

تویی که رحم بجان های مبتلا نکنی — تویی که هیچ دل از بند غم رها نکنی

تویی که شوخی حسنت نمیدهد آرام — بدل قرار نگیری بدیده جا نکنی

تویی که خون عزیزان نموده پامالی — بزیر پا نظر از فرط کبریا نکنی

تویی که در رطب تست معجز عیسی — ولی چه سود که یک خسته را دوا نکنی

توئی که شیوهٔ بیباکیت گذشته ز حد
ستم بجلوه کنی نترس از خدا نکنی

توئی که عادت بیگانه پروری داری
توئی که حاجت یک آشنا روا نکنی

توئی که ساخته نیم کشته خلقی را
توئی که کار کسی را بمدعا نکنی

توئی که حسن توانگر خدا نصیب تو کرد
توئی که حق فقیران خود ادا نکنی

توئی که راه وفا کرده غلط صد بار
ولی براه جفا یک قدم خطا نکنی

توئی که جنگ ترا صلح در قفا نبود
ز هر که رنجه شود خاطرت صفا نکنی

توئی که عهد تو پا دار نیست همچون گل
بدست هر که بیفتی باو وفا نکنی

توئی که بشنوی حرفهای تلخ از خلق
ولی از آن لب شیرین شکر عطا نکنی

توئی که کرده خدا بادشاه حسن ترا
توئی که لطف بحال من گدا نکنی

توئی که بر دل جانی که شد گرفتارت
بلا فرستی و اندیشه از دعا نکنی

توئی که ساخته دردمند واقف را
توئی که چاره آن دردمند را نکنی

ز خود همی بس که گرفتار خودی
غافل از حال دل افگار خودی

غرق در چشمه آئینه شدی
چه قدر تشنه دیدار خودی

بینی آئینه و خوانی غزلی
عندلیب گل رخسار خودی

یکنفس آئینه از کف ننهی
بس که حیرت زده در کار خودی

سوخته جان خریداران را
بسر گرمی بازار خودی

در غم درد دل واقف نکنی
واله نرگس بیمار خودی

متفرقات

عمرم بسر رسید تو هم بی وفا بیا
سخت است حال بنده برای خدا بیا

ای عقل تا کیم غم سازی برو برو
ای عشق انتظار تو دارم بیا بیا

بجرم عشق بر دارم کشیدی
جزاک الله فی الدارین خیرا

ولہ

چنان دارم از دوریت اضطراب
که ماهی در آتش سمندر در آب

چو آب صاف مده ساقیا سرت گردم
توان شکست خمار مرا بدرد شراب

بر نخیزد هر که بر بستر فتاد از درد عشق
نیستم آزرده گر دستم نگیرد طبیب

ولہ

مرا در هر بن مو از تو دردیست
ترا خود یک سر مو درد من نیست

اگر چه یک ارزن است دانهٔ خال
ولیک تخم هزار من سود است

از داغ تو سینه باغ باغ است
از لاله و گل مرا فراغ است

ناصح خاموش کن خدا را
این لخظه کرا دل و دماغ است

بیار پیش به پهلویم نشانید
علاج درد پهلوئی من این است

هلاک نرگس او در زمانه بسیار است
خدنگ غمزهٔ او را نشانه بسیار است

اگر بهشت شود خانهٔ که من دارم
بی نیامدن او را بهانه بسیار است

هزار زخم توانم ز تیغ او برداشت
ولیک دل نتوانم ز آرزو برداشت

بباغ رفتی و قمری چنان اسیر تو شد
که طوق بندگی سرو از گلو برداشت

ازچه میرانی مرا از کوی خود دلتنگ نیست
پای من لنگ از وفا شد ورنه دنیا تنگ نیست

مرا گشتت و کین از دل او نرفت
چه کین با لک چینش ز ابرو نرفت

شدم پیر و ماند زنگی مرا
سیاهی ز مو رفت و از رو نرفت

شدم موی از حسرت آن کمر
خیالش ز سر یکسر مو نرفت

چون نه پیچد ز غصه تاک بخود
دخترش در کشاکش افتاده است

از دهان تو بوسه یا دشنام
هرچه باشد لطیفهٔ غیبی است

الغنی پاره نامهٔ شوقم
که بخون جگر نوشته شده است

آن دل که ز وصل زنده باشد
تاریخ وفات او جدائی است

درد یار که عشق سکه زند
درم داغ رایج الوقت است

با من از همرهان درین وادی
سایهٔ ام تا ظلمه مانده است

الغنی عمر میرود بشتاب
جنبش نبض تازیانه رده است

بخوان درود بروحم چو بگذرم ز جهان
که گفته اند بزرگان گذشته را صلوات

ولہ

مست عشق تو هر کجا نالد
مرغ و ماهی کباب میگردد

معتبر نیست خط خوبی مهر
تا بمهر تو مزین نشود

ازان عاشق چه پرسی لذت عشق
که معشوق دل آزاری ندارد

در نگوشتش چه سخن مینگوید
حال چشم تر من میگوید

گل زبان گشته همه تن گوید
وصف آن غنچه دهن میگوید

سخت خونریز ابرومی داری
با تو شمشیر بر نمی آید

چشم شوخش بعین بیماری	حکمت العین درس میگوید
مرد یاران رقیب کافر مرد	همه فی النار و السقر گویند
خوش چشم سورنی پسران را فروش	دلهای مردمان بدو یا دام میخورند
سیر گردیده ام ز دیدن او	اتفاقاً اگر دو چار شود
قانون نشاط می نوازد	آنکس که زمانه ساز باشد
چون نگویم جفا بجا کم کن	یا رب بیار خوب می گوید
به بند زینت افتادن بود در بند افتادن	به بند دست خود هر کس حنا بر دست می بندد
فلک چون دردها میکرد تقسیم	جدائی را برای من جدا کرد
دل جانان ز عالم دگر است	سنگ و آهن چنین نمیباشد

وله

هر دم بجگر خون کند م دلبر دیگر	هر لحظه بمن جور کند کافر دیگر
کارم نشد ای شوخ بیک خنجر نازت	قربان جفای تو شوم خنجر دیگر

وله

دل نخود میخوریم در دنیا	همچو مهمان بخانه مفلس

وله

دلم غمدیدهٔ عشق است بگذار بنا شادش	کهن ویرانه دارم که نتوان کرد آبادش
نشد بماشطه محتاج حسن دلجویش	جواب صاف آئینه میدهد درویش
گلی بباغ نیابی که در خیال تو مست	با آب دیده چو شبنم نشسته ام رویش
زنا بنای جنس گی نشود اصلاح کار کس	نیاید بکار طرهٔ شمشاد شانه اش

قطع نظر نمودیم از التفات گاه گاهش
روزی که شد تغافل داروغهٔ نگاهش

وله

ای از تو رنگ و بوی گرفته بهار قرض
وارند از تو لاله و گل صد هزار قرض

سنبل ز طرهٔ تو کند وام پیچ و تاب
نرگس بزور چشم تو خواب و خمار قرض

اکنون بسان ابر ادا میکنم بچشم
آبی که داده بود مرا روزگار قرض

چو عرض حال کنم یار میکند اعراض
چو گویمش که نظر کن بمن کند اغماض

میانهٔ من و زلفت هست بر سر دل بحث
کجاست خط که کند زلف سخنش انقراض

وله

در شب هجران او از بس که گریانم چو شمع
جمع گردیده هست لخت دل بدامانم چو شمع

قصهٔ سوز و گداز از من چه می پرسی مپرس
گریه می آید زبانت گر بجنبانم چو شمع

وله

شب که در کلبهٔ من بود چراغ
یکدم از گریه نیاسود چراغ

نیست جز داغ غم عشق ایاز
بر سر تربت محمود چراغ

حال آن شعلهٔ رخسار ز خط
شد چنان تیره که از دود چراغ

وله

تن شد از سنگ جفای او مرا فیروزه رنگ
میتوان گفتن ازین میدان مرا فیروز جنگ

همچو آن زخمی که رو آرد بسوی پنبه شدن
سنگها خنده بر من میشود هر روز تنگ

حال خود بر کاغذ ابری نویسم سوی او
بسکه از درد فراقش گریه کردم رنگ رنگ

وله

چو بینم در کفش تیغ از مقابل — ز شادی سر کند دل رقص بسمل
به بینم تا چه خواهد گل شگفتن — کزان گل می برم صد خار در دل
ندانم بر سرم فردا چه آید — بطور دیگر امشب میطپید دل

خوشنم از نعرهٔ مستانهٔ دل — بهم آباد وارد خانهٔ دل
تمامی شب مرا بیخواب دارد — طپیدنهای سیمابانهٔ دل

مرا از دست این ننگ کلامان — عجب زهری است در پیمانهٔ دل

دارم دلی از درد تو بیمار و تو غافل — جانی بلب از حسرت دیدار و تو غافل
تابوت من آخر زکه از کوی تو بردند — یکبار بیست بحالم در و دیوار تو غافل
خانه خود را ببازی باختن آخر سوخت دل — طرفه آتشبازئی از عشق او آموختم دل

ولہ

بنده پرورزئی یک دیدن — اینقدر ہا نتوان رنجیدن
غم دل بسوئی توای مهربان — من اندک نوشتم تو بسیار دان

ولہ

خون ناحق ریختن از بسکه باشد کار او — بوی خون آید چو قصاب از در و دیوار او
نه اشک کارگر افتد نه آه در دل تو — دگر بهیچ گونه نتوان کرد راه در دل تو

صبح رسانید مرا بوی او — باد صبا سلمه ربه

ولہ

سوخت از گرمی زبانی شمع — رحم سے آیدم به پروانه
در غریبی چه میتوان کردن — غیر از این گریه غریبانه

ولہ

گرچه می پرسد ز حالم دیر دیر — حق تعالی وارداد وراد پرگاه

گشته‌ام گرفتار تو المنة لله — شایستهٔ آزار تو المنة لله

آسوده‌ام از گرمی خورشید جواه — در سایهٔ دیوار تو المنة لله

ای که از زنجیر و وز بنجیر بلا داشتهٔ — از پی یکدل بو یوانهٔ ما داشتهٔ

لب جانبخش تو اعجاز مسیحا دارد — چشم را این همه بیمار چرا داشتهٔ

دل شکوه ها داشت از زلف جانانا — خط آمد و کرد این قصه کوتاه

در باغ جلوه گر شود کوتاه کن بهانه — دارد ز شوق زلفت شمشاد در دو شانه

در آرزوی وصلت ماییم و آه و ناله — بگذار بهر وقت این حیله و حواله

ولہ

جانانه و ناز و سر گرانی — ماییم و نیاز و جان فشانی

رحم آر بحال این کهن پیر — شکرانهٔ این که نوجوانی

دل مهیا نموده بر پانی — مینوان آمدن بمهمانی

کم نشد حسنت از دمیدن خط — تو ای الآن همه همانی

در میان دو مشکل افتادم — مانده‌ام در طلسم حیرانی

من ز تو احتراز نتوانم — تو بمن اختلاط نتوانی

منظور او نگردید یار می دوبیند آری — ای شاک در چه فکری نی آمد چه کاری

جامهٔ شیر و شکر پوشیدی — از حلاوت بدلم چسپیدی

چو زخم از خنده خون گریم ز حال من چه می پرسی — نشاطم راست این رنگ از ملال من چه می پرسی

شرح دیوان حافظ - با حل معانی و مصطلحات صوفیانہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جناب مطبع
دیوان شمس تبریز مشہور کلام از رو شنی طبع ولی دادہ زاہد محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز
دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی کلام پر تاثیر -
دیوان حضرت احمد جام زندہ پیل سرخیل عارفان
دیوان خواجہ معین الدین چشتی یہ دیوان نایاب محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو دستیاب ہوا
دیوان حضرت غوث الاعظم - پیر دستگیر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ
دیوان مخفی از استاد اہل زبان کا کلام ہے از جلوہ طبع مخفی جو نا واقف کلام زیب النسا کہتے ہیں وہ نادرست ہے تذکروں سے ظاہر ہے -
دیوان غنی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری
دیوان مہتاب از منشور نازک فکر منشی مہتاب رائے شری واستو رئیس کٹرہ -
دیوان موزون - از خوش فکری عالیجناب راجہ رام نرائن شری واستو کھرے -
دیوان ناصر علی شاعر نامور کا کلام -
مستطاب یعنی دیوان مرزا گل محمد گرامی اہل زبان اور استاد مغفور منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو بالآخر مرزا صاحب سے کہے -
دیوان کشفی از جلوہ خیال بلند مولوی شاہ سلامت اللہ
دیوان ہلالی - کلام اہل زبان ہے
خیال بیخودی دیوان منشی ستبل سنگھ بنارسی بیخود تخلص
دیوان قاسم کلام سرگروہ شعراے نامی مولانا قاسم دیوانہ
دیوان نویدی - فارسی غزلیات مفید یادداشت کی ہدایا
رباعیات عمر خیام محشی یہ رباعیات مشتمل دواوین اور استادوں کے کلام کے اعلے درجے کی سندی ہیں اختراع جدید صنائع شعری ہیں ہے

از جلوہ زور طبع راے کشن کمار رئیس ضلع مرادآباد
قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ محمد مردان علیخان -
قصائد ہفتخوان مصنفہ مولوی عبد الاحد
قصائد پر فوائد مصنفہ منشی نتھن لال عجب تخلص
قصائد عرفی محشی مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی -
قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ مصطلحات -
ساقی نامہ ظہوری - محشی -
قران السعدین - محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی
دیوان واقف نہایت کلام پاکیزہ چھاپہ صاف خوشخط اس رتبہ کا دیوان کمیاب ہے لائق دید ہے

کلیات و دواوین اردو

کلیات انشاء اللہ خان - نتیجہ طبع شاعری بذلہ سنج میر انشاء اللہ خان انشا تخلص عہد نواب سعادت علیخان میں شیر مقرب حاضر جواب تھے
کلیات ناسخ عمدہ کلیات جس میں نادر رسائل شامل ہیں -
۱ - شاہد عشرت ۲ سخن شعرا ۳ اشعار ناسخ ۴ مرغوب دل ۵ دفتر بیتیاں ۶ گنج تواریخ ۷ ... فیض - ۸ قند پارسی - ۹ دبان بخیتہ ۱۰ قطعہ منتخب - از جلوہ گری طبع نقاد مولوی عبد الغفور خان بہادر -
کلیات سودا قصائد و مثنویات و دواوین و رباعیات از کلام تاج الشعرا مرزا رفیع السودا مستند الکلام -
کلیات نظیر - اکبرآبادی -
کلیات تراب مجموعہ ہیں چند کتاب ہیں ۱ دیوان ۲ مثنوی عاشق صنم ۳ شہر یاران ۴ تحفۃ الفائدہ

کلیات صنعت کلام شاعر مستند میان کریم الدین صنعت
کلیات ناسخ دو دیوان نحیف اور حاشیہ پر منتخب بلند کلام
شیخ امام بخش ناسخ شاعر مستند لکھنوی —
کلیات آتش — طبع دوم سخنور نامی خواجہ حیدر علی
آتش لکھنوی معاصر ناسخ —
کلیات نظام کلام سخنور خوش فکر نواب
محمد مرزا خان [illegible] —
کلیات تسلیم جس کا نام تاریخی نظم ارجمند ہے نتیجہ
خوش فکری زبان آور بلند خیال منشی امیر اللہ تسلیم
شاگرد حضرت نسیم دہلوی —
کلیات ظہیر — استاد مستند [illegible]
کا کلام بعد نظر ثانی کے پھر چھپا —
کلیات مظفر کلام [illegible] چار جلد میں
۱ — جلد اول و دوم یک جائی —
۲ — جلد سوم و چہارم یک جائی —
کلیات مومن خان — جدید طبع
بہارستان سخن ایک تاریخی مشاعرہ [illegible] کا کلام ہے
مطبوعہ مقابلہ غزلیں ۱ — شیخ امام بخش ناسخ
۲ — خواجہ حیدر علی آتش ۳ — [illegible]
بڑے معرکہ کا [illegible] استاد نے زور طبع
دکھایا ہے [illegible] —
دیوان گویا — از [illegible] فقیر محمد خان گویا
شاگرد خواجہ [illegible] استاد [illegible] —
دیوان رند مسمی بہ گلدستہ عشق کلام نواب سید
محمد خان رند شاگرد خواجہ حیدر علی آتش —
دیوان فدا — [illegible] مولوی
فدا حسین وکیل عدالت دیوانی —
دیوان [illegible] کلام [illegible] آتش و ناسخ [illegible]
دیوان ذوق — [illegible] شیخ ابراہیم ذوق
دیوان بہار غریب — در مدح خاتم الرسالت
مؤلفہ حاجی محمد [illegible] آبادی —

دیوان لطف پاکیزہ دیوان [illegible] مع معراج نامہ
محمد مسرور کائنات مصنفہ حافظ محمد لطف علی [illegible]
الیضاً — نعت سروری غزلیات تمام ردیفوں کی
محامد خاتم المرسلین میں از بہار نتائج طبع بلند مفتی
غلام سرور لاہوری —
دیوان ہنجار سالک عمدہ کلام از مرزا قربان علی بیگ سالک
دیوان نیاز راز [illegible] طبع [illegible] شاہ نیاز احمد بریلوی نیاز
دیوان شہیدی مصنفہ کرامت علی خان شہیدی [illegible]
دیوان امیر مسمی بمرآۃ الغیب از امیر احمد امیر تخلص
دیوان غالب دہلوی — کئی مرتبہ یہ دیوان مختلف
مقامات میں چھپا اور بڑی خواہش سے لیا اور ہنوز
خواہش خریداران اسی طرح ہے کیونکہ مشہور ہے
عالی پایہ مرزا اسد اللہ خان دہلوی کا کلام ہے جس کا
مثل و نظیر ہندوستان میں نہیں ہے — مطبوعہ
مطبع نظامی سے نقل ہو کر طبع ہوا —
دیوان نشاط الاحباب مصنفہ بابو [illegible] سہائے
دیوان حزین مصنفہ مرزا حسین بیگ خان حزین
دیوان امیر — طبع دوم سید امیر الدین امیر
دیوان فائق مسمی بمظہر عشق کلام استاد کامل
آفتاب الدولہ خواجہ اسد علی خان قلق —
دیوان واسطی — نادر کلام مولوی سید
[illegible] خان تعلقہ دار [illegible] —
دیوان عاشق کلام لطیف از پنڈت کنہیا لال تخلص عاشق
دیوان خواجہ میر درد شاعر صاحب کمال —
دیوان اسرار حقیقت در نعت سید
المرسلین مصنفہ قاضی [illegible] احمد [illegible] صلی اللہ علیہ —
دیوان بے شمار — مصنفہ کیول رام —
دیوان صبا مسمی بہ غنچۂ آرزو از میر وزیر علی صبا
دیوان ضامن از سید ضامن علی شاد —
دیوان نواب علاء الدولہ سید یحییٰ الدین خان [illegible]
تخلص [illegible] نواب [illegible] صاحب —

[illegible]